

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم مالك البرين
والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان الغازي
محمود خان وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع وتبصر وتوسم بسمة الادب
اعطم الله ... واعواآ حرره العبد احمد شيخ زاده
المفتش باوقاف الحرمين الشريفين
غفر لهما









بنام پادشاهی کاهل دیوان — کنند از نام او بر نامه عنوان
بود دیوانیان را گاه انشا — نخست از نام او بر نامه طغرا
بدیوانی که حمد او نباشد — دران دیوان سخن نیکو نباشد
سخن سنجان بمیزان معانی — کنند از حمد او گوهر فشانی
سپیه نامه بود آنرا که خامه — نیاید اول از نامش بنامه
سخن زاول بنامش دلکش آید — که نامش بر زبان دل خوش آید
قلم بر لوح چون نقش سخن خواست — نخست از نام او دیباچه آراست
کسی کش نامه نامی شد بنامش — بود گاه سخن نظم تمامش
فلک بر پا ز اسم اعظم اوست — زمین بر جا ز حکم احکم اوست
ازو رخشان بود رخسار خورشید — وزو تابان جمال ماه و ناهید
بشاه شب دهد تاج مرصع — بسلطان سحر چتر ملمع
برافرازنده این سقف ایوان — برافروزنده خورشید رخشان
ازو با نور باشد مهر را چهر — ز نورش نور بخشد ماه را مهر
شه شامست ازو ماه شب افروز — جهانگیری کند ز نور روی روز

شهانزادوست در عالم شهنشاه — ازو یابند شاهان حشمت و جاه
ضیابخش عیون تیز بینان — صفابخش عذار نازنینان
چغانه ساز گلهای بهاری — بلحن بلبل و صوت قماری
طراوت بخش حسن لاله و گل — بذیل نکهت ریحان و سنبل
بدید آرنده لعل از دل کان — برون آرنده لؤلؤ ز عمان
بقدرت بانی بنیاد عالم — بحکمت صانع ایجاد آدم
ازو آدم بکرمنت مکرم — وزو عالم بزیبا منظم
نشاید جز بدرگاهش مناجات — که او بخشد بحاجتمند حاجات

فی المناجات

خداوندا چو باشد روز دیوان — قبولی را ز حضرت رد مگردان
بنامت بست چون دیوان اشعار — ز دیوان خودش محروم مگذار
چو او را نامه نامی شد بنامت — قبول خاص کن ز انعام عامت
ز حمدت چون سخن را داد تزیین — تو تزیین ده حدیثش را بتدوین
چو از فیض قبولت ساخت دیوان — قبولش ساز در دیوان سلطان
خداوندا ببذل بی شمارت — خداوندا بعدل برقرارت
خداوندا بقیومی ذاتت — خداوندا باسما و صفاتت
بچشم اشک ریز سوگواران — بآه سینه سوز دلفگاران
بشام هجر عشاق جفاکش — بصبح وصل مشتاق بلاکش
باشک صالحان شام سلامت — باشک فاسقان صبح ندامت

بر تاضان درگاه جلالت / بهشتاقان رؤیای جمالت
بروز حشر و آن دیوان موعود / بوزن عدل آن میزان موجود
گر از فضلت زدیوانم نرانی / زلطف خود بدیوانم بخوانی
بدان میزان عدلم راست آری / نبخشی گاه و زنم شرمساری
محمد را شفاعت خواه سازی / مرا مقبول آن درگاه سازی

فی نعت النبی علیه السلام

محمد بهترین آفرینش / بمعنی نور چشم اهل بینش
وجود او سبب بر بود عالم / ازو بوده بحق بهبود آدم
با خلاق حسن محبوب محبوب / نبوده غیر ازو محبوب محبوب
بصورت احسن تقویم بوده / بمعنی گوی کرمنا ربوده
فلک میدان سیر آن براقش / مه و خورشید و جام وثاقش
براقش را مرصع بود چون زین / نموده زان درر شد عقد پروین
نمودار رکاب اوست مانده / مه نو بر فلک تا اسب رانده
سوار چابک میدان گردون / زمینش گوی در چوگان گردون
جهان از او غنی او فقر جویان / بحق الفقر فخری گشته گویان
زحق حق دیده و هم حق شنوده / مر او را حق بقرآن خوش ستوده
مشرف والضحی از وصف رویش / شرف واللیل را از شرح مویش
سزاوار سریر لی مع الله / شفاعت خواه محرومان درگاه
چو خورشید و نبوده سایه او / سریر ماه اول پایه او

شده ادنی مقامش قاب قوسین / بچشم همتش معدوم کونین
سزایش چون نشاید کس بدیوان / که مدح وصف در دیوان یزدان
کسی او را کجا داند ستودن / که در خوردش خدا داند ستودن
درود از ما بروح پاک او باد / ز روحش باد بر اصحاب و اولاد
ز حمد و نعت چون شد زیب دیوان / بدیوان اندر آرم مدح سلطان
که بعد از حمد حق و نعت احمد / دعا فرض است بر سلطان محمد
ازین پس در ثنای شاه آیم / بروی خود در دولت گشایم

فی مدح السلطان خلد سلطنته

الا ای طوطی شیرین بلاغت / که داری چون شکر شیرین بلاغت
الا ای کلک گوهربار معنی / که در داری ز دریا بار معنی
به بحر هند غواص معانی / تویی زیبد ترا گوهرفشانی
چو تو تاجر ز هندستان کی آمد / که در معنوی بار وی آمد
چو گوهرباری تو هست معلوم / ز بحر هند گوهر ریز در روم
چه گوهر گوهر اوصاف شاهی / بر اوج سلطنت تابنده ماهی
فریدون زمانه کسری عهد / که گیتی بست با او در وفا عهد
سلیمان حشمت جمشید شوکت / سکندر ملکت خورشید طلعت
وجودش مظهر لطف الهی / ز جودش فیض از مه تا بماهی
شده روزی که گشته خلعت او / قبای پادشاهی خلعت او
گل آدم چو حق تخمیر کرده / شهی بر جبهه اش تحریر کرده

ز آدم تا بدین دم شاه و سلطان بتخت پادشاهی خان بن خان

شه گیتی پستان سلطان محمد
ابو الفتح زمان سلطان محمد

شهنشاهی که بر تخت مرادش شود هر لحظه اقلیمی زیادش
جهانبانی که اسکندر مکان است کمینه بنده اش صاحب قران است
زهی شاهی که در کشورستانی کند هر بنده اش صاحب قرانی
دل او مطلع انوار عرفان حقیقت مخزن اسرار یزدان
ز رویش گلشن معنی منور ز لمعات جمالش مهر انور
ضمیرش هست آن گیتی نما جام که بنماید جمال صبح در شام
دلش چون روشنایی از قدر یافت قضای نا شده پیشینه دریافت
قدر با کز مقدر در جهان است قضا را جمله با او در میان است
چو او بنود بعالم شاه عارف ز هر علمی بعرفان گشته واقف
ورای حشمت شاهی و شوکت سکندر بل فلاطون شد بفطنت
ز حاتم در کمال بذل اکمل ز کسری در طریق عدل اعدل
زمانرا عدل او آباد کرده جهانرا بذل او دلشاد کرده
مدار از عدل او دین و دول را قرار از تیغ او ملک و ملل را
بدفع فتنهٔ یأجوج کافر بود شمشیر او سد سکندر

اشارت بتیغ

چو کلکم می کند گوهر فشانی ز تیغ او بیان سازم معانی
چو آمد در میان اوصاف تیغش ندارم معنی روشن دریغش
شوم رطب اللسان چون تیغ سوسن کنم میدان ز خون خصم گلشن
زبان سازم بوصف تیغ او تیز کنم هر دم سخن را از پی انگیز
مرصع سازمش از گوهر ناب چنان وصفش کنم کز وی چکد آب
کنم خامه بکلک ذو الفقاری بمیدان سخن خنجر گذاری
چو گویم وصف تیغ گوهر آگین دهد چرخم بتحسین عقد پروین
چو افتد عکس تیغ او ببالا بزیر افتد کمر شمشیر جوزا
شود گر تیغ از لعل بدخشان بود شمشیر او در روز میدان
بدستش چون بود در روز وغا تیغ شود یاقوت پیکر بر هوا میغ
ز بهر قطع کفر و کافری را بدل شد ذو الفقار حیدری را
بچشم خصم لب تشنه سراب است ولیکن خون خصم او را شراب است
بلی بسیار تشنه بهر آبی دهد جان را بزاری در سرابی
بوادی وغا نا در سراب است که جوی حلق اعدا را چو آب است
ندیدم آنچنان لرزنده سیماب کز و شنگرف تر ریزد ز خوناب
بهر جا هست آب آتش نشان است عجب آبیست او کاتش فشان است
نه آبست او بمعنی هست پولاد که آتش در نخست از ذات او زاد
عدو بشکست او پولاد در حرب ز هر دو آتش آید در گه ضرب
ازان شد آب تیغش حلق سوزان که از پولاد آتش شد فروزان
معانی چون ز تیغ او بیان شد مرا تیغ زبان گوهر فشان شد

اشارت برزم

سخن را از در دیگر در آیم / چو تیغ از وصف رزمش خوش برآیم
بتازم اسب در میدان معنی / ببازم گوی با چوگان معنی
ز سرهای اعادی گوی سازم / بمیدان با محبان گوی بازم
بباغ رزم رنگین لاله کارم / ز میغ تیغ خونین ژاله بارم
چنان رنگین سخن کردم ازین بار / که نخل کلک من لعل آورد بار
بوصف رزم کی کاوس ثانی / چو فردوسی نمایم پهلوانی
دهم شرحی ز رزم آن دلاور / که گردد زهرهٔ خصم آب در بر
دران سلطت که در ناوردگاهی / بهم ریزند از هر سو سپاهی
فغان کوس بانگ رعد گردد / دل گردان ازان آوا بگردد
بود چون نفخ صور آواز صرنا / شود چون دشت محشر دشت هیجا
ز طعن نیزه گردد زهرها آب / ز ضرب گرز یابد فرقها تاب
ز خنجر حنجره سیراب گردد / ز مینو مغز سر سیماب گردد
بود چون میغ بر بالای سر تیغ / شود جیحون خون میدان ازان میغ
عقاب تیر چون پرواز گیرد / همای جان بدست انداز گیرد
ستوران جمله در میدان در آیند / بسم مغز از سر گردان ربایند
دلیران هر یکی چون کوه پولاد / همی باشند بر زین کوههٔ باد
ز یکسو سر بود بی تن فتاده / ز دیگر جانبی تن بی سر نهاده
نباشد بر پسر رحمی پدر را / نه باشد بر پدر رحمی پسر را
برادر با برادر خصم گردد / بساط دوستداری در نوردد
زمین قلزم صفت گردد خروشان / رود بر چرخ موج خون جوشان
ز تنهای سران و سم اسبان / شود میدان چو کوه و کوه میدان
دران دم هیبت آن شیر شرزه / در آرد گاو و ماهی را بلرزه
ز هر سو گر بدشمن روی آرد / اگر کوه است پیشش پا ندارد
چو بینندش به پشت زین نشسته / شود قلب اعادی زو شکسته
بود مرغی خدنگ او به پیکار / که باشد نامهٔ ترکش بمنقار
پرد چون مرغ تیرش ز آشیانه / دل دشمن بود او را نشانه
بسندان تیر آن شاه کماندار / ز پیکان می نشیند تا بسوفار
بود نخلی سنان آن دلاور / که در هیجا سر خصم آورد بر
بهر جانب که او پیچد عنان را / عنان پیچد هزیمت پردلان را
خصال حیدر کرار دارد / که احسان با شجاعت یار دارد
شود چون اژدها از همتش مور / که می‌بخشد سپاهی را بزر زور
چو بر وی ختم شد جود و شجاعت / بوصف او که دارد استطاعت
ز رزمش شمهٔ چون شرح دادم / بوصف بزم جودش رو نهادم
برزم او چو یک میدان دویدم / عنان را سوی بزم او کشیدم

اشارت ببزم

الا ای ساقی بزم معانی / بمن ده باده از جام جانی
دُرر از خامه بر روی ورق ریز / بجای نقل گوهر بر طبق ریز

میی در ده نه از جام سفالی / شرابی ده ز خم لایزالی
بیار آن می که جان را مست سازد / اساس هستی تن پست سازد
شرابی ده که زو دانش فزاید / درو عکس رخ جانان نماید
به بزمی کن دلم را رهنمایی / که یابم از خودی آنجا رهایی
مرا مدحت گر آن بزم گردان / که باشد جام دورش چرخ گردان
میی ده کز خور و خوابم کند دور / نگرداند پس از مستیم مخمور
ز جام شوق کن مست مدامم / لبالب ده مدام آن می بکامم
ز لطف خود در آن بزمم نما راه / که مطرب گشت و ساقی زهره و ماه
چنان بزمی که خوانش آسمان است / بعینی بزم سلطان جهان است
شهنشاهی که بر خوان جلالش / دو عالم هست مهمان نوالش
دمی کش ساز احسان ساز گردد / جهانی با نوا دمساز گردد
به بزمش چون شود عزم عطایی / بود حاتم برش کمتر گدایی
کسی کز بزم او یک جام یابد / ز جودش از دو عالم کام یابد
کسی کو جرعه نوشد ز جامش / ز لطف او برآید جمله کامش
به بزم او که هست از چرخ ارفع / فلک جامیست مینایی مرصع
گداز از خویشتن را مهر انور / که تا گردد به بزمش چاکر زر
برد در پیلغ و غره چرخ مه را / که سازد زورق می بزم شه را
به بزمش چون مغنی ساز سازد / جهان را با نوا دمساز سازد
چو در چنگ آورد چنگی او چنگ / بگردون زهره را آرد به آهنگ

ز شوق بزم او زهره بگردون / نوازد عود و روح افزا بقانون
چو در رقص آیدش رقاص دلخواه / بگردون دور دارد گوی با ماه
چو آید از طرب طبعش باحسان / دهد گوهر بکیل و زر بدامان
ز بزم او بجای نقل شکر / برد هر کس که باشد در و گوهر
زهی شاهی که از وی جاودانه / ز بذل و داد و دین ماند نشانه
به بزم او چو کردم شرح بذلش / بگویم چند بیت از دین و عدلش

اشارت بداد و دین

ز عدل او جهان را اعتدالیست / که از خلد برین گویا مثالیست
کشد ضیغم ز عدلش بار آهو / کند شاهین شکار از بهر تیهو
کبوتر همنشین باز گردد / ز پیش او سلامت باز گردد
چنان جمعیتی بخشد باضداد / که هرگز کس نباشد داد از داد
نباشد ظالمی جز چشم خوبان / بدور او ولیکن مست خوب آن
تطاول جز ز زلف دلربایان / نباید لیک باشد دلربای آن
نماند کس بدور او ز مستان / بجز شوخی که دارد چشم مست آن
خلیل اللهش خوانم خطا نیست / که میگوید که این معنی روا نیست
بتی چند ار خلیل الله شکست / در آن دم کان تبر آورد در دست
بسا بتخانها کو کرده ویران / بقسطنطین و مسجد ساخته زان
چه قسطنطین که در ملک کافر / همه بتخانه مسجد شد سراسر
در آنجایی که نوبت داشت ناقوس / کنون دین محمد میزند کوس

چه کوس آن کوس کو بانگ نمازست
سماعش مؤمنان را دلنوازست

زهی شاهی که تیغش سد دین است
جهان از عدل او خلد برین است

چو ذات او معین دین و داد است
بدین او را خدا اقبال داد است

ز دادش بندهٔ ظلم است آزاد
ز عدلش کشور دین است آباد

سران ملک را مالک رقاب اوست
سپهر سلطنت را آفتاب اوست

جهان در دور او خرم چنان است
که پنداری که چون خرم جنان است

خطاب بحضرت شاه کامیاب

الا ای کز کمال عدل و احسان
تراشد کسری و حاتم ثناخوان

وجودت مظهر لطف خدایست
ز جودت جمله عالم را گدایست

توی آن خسروی کز صیت الطاف
گرفت آوازهٔ تو قاف تا قاف

ز کسری وز داراب و ز قیصر
ز جمشید و فریدون و سکندر

ازین شاهان همه تو یادگاری
ترا زیبد جهان را شهریاری

تویی امروز ای خورشید پرتو
زر شاهنشهی را سکهٔ نو

تویی امروز بر تخت ممالک
ممالک را باستحقاق مالک

تویی امروز عالم را شهنشاه
ترا شاید ز ماهی ملک تا ماه

کمالات تو آمد پیش از پیش
که هستی در حقایق شاه درویش

بمعنی شد ترا آن فقر حاصل
که از وی فخر کرد آن شاه کامل

علوم جمله عالم حاصل تست
چگویم منشاء ذاتش دل تست

از آن واقف ز اسرار جهانی
که علم خوانده و ناخوانده دانی

نویسم صد کتاب ار از صفاتت
نباشد حرفی از اوصاف ذاتت

مباهات شاعر بانواع اشعار

خداوندا شها گردون سریرا
سریر ملک را مهر منیرا

وجودت مظهر اوصاف نیکوست
کسی کو گفت اوصاف تو نیک اوست

قبولی این ثناخوان کمینه
که بخشی دارد از مدحت کمی نه

از آن روزی که از بخت نکوخواه
بدرگاه تو شد مقبول درگاه

قبولت ساخت مقبول جهانش
ز رتبت کرد رشک همگنانش

ز مدحت در قصیده شد بدان سان
که تحسین گفت بر وی روح سلمان

در آنکه غزل از معنی نو
باشعار چنین شد رشک خسرو

بطرز مثنوی در خوش کلامی
کند تعریف او روح نظامی

بمعنی راستی دارد یمین اش
که باشد قطعه چون ابن یمینش

رباعی راست او در دور ایام
بهفت اقلیم عالم همچو خیام

فرید آمد چنان در نظم افراد
که فردی را نباشد مثل او یاد

ازین جمله بمدحت ساخت دیوان
ز احسان تو و تایید یزدان

خدا آورد او را آنچنان راست
که دیوانی چنین در مدحت آراست

ز هر نوعی سخن در مدح تو گفت
ز هر بحری درر در وصف تو سفت

چه دیوانست این بحریست پر در
بمعنی بیت بیت او ز در پر

دلی کو پر درر خواهد خزینه
درین دریا روان سازد سفینه

درین دریا کسی کو گشت غواص
برون آرد بمعنی گوهر خاص

چه گوهر کو بهر شهوار گیرد   همه از بهر گوش شاه در خور
ز بحر شعر این درهای شهوار   بود بهر نثار شه سزاوار
درر چون نظم کردم در ثنایت   گهر شرط است سفتن در دعایت

ختم الدیباچه بالدعا

الهی این پر از گوهر سفینه   مبارک ساز شه را در خزینه
الهی این خزان نادیده بستان   گلستان شه جمجاه گردان
الهی گلبن این گلشن راز   همیشه باد پر سبز و سرافراز
الهی این مثال کارنامی   که در نقش و خیالش نیست ثانی
پسند شاه گردان ور تماشا   مکن رد از قبول شاه او را
الهی زین زمان تا روز دیوان   مباد املک بی دیوان سلطان
الهی تا که پیوسته در ایام   بدیوانهاست از دیوانیان نام
خجسته باد این دیوان بفالش   که فرخ فال آمد چون جمالش

دیباچه انتخاب دواوین

ای ز مجموعه جهان یکتا   منتخب ساز آدم از اشیا
حمد تو لوحه کتاب سخن   هرچه حمد تو انتخاب سخن
از تو شد گوهر سخن منظوم   هست بکر سخن ز تو معصوم
نظم عالم ز لطف تست تمام   نظم لطف تو میدهد بکلام
نظم را از ثنای تست عروض   که بدو بیت شود سخن معروض
خیمه نظم را نخست استاد   از ثنای تو می کند اوتاد
کی شود ای مسبب الاسباب   مطلع حمد تو سخن را باب
هست حمدت کشاده باب کلام   حمد تو میدهد بنظم نظام
در که نظم طبع قافیه سنج   اول از حمد تو کشاید گنج
شد زمین بیت نظم را ز ثنات   بی ثنای تو کی شود ابیات
نظم شعر از ثنات شد پیدا   شعر را چون نگه قافیه است بنا
سخن اول بحمد تو زیباست   شعر بی قافیه بنا شد راست
سخن اول بنام تو باید   تا بنای سخن نکو آید
پایه نظم در طریق بدیع   از معانی حمد تست رفیع
سقف ابیات می شود زیبا   از نگار ثنای تو زیبا
از تو مقدار یافت در میزان   اختیارات نظم سر دیوان
شد سخن چون زر تمام عیار   تا که گشت از ثنای تو مختار
هست اسم تو سکه بر زر نظم   گوهر حمد تست در خور نظم
هر سخن ور که هست فرد دوران   اول از حمد تو نهد دیوان
سعد یا بنا نخست از طالع   مهر حمد تو می شود طالع
خسرو آن است در جهان سخن   که بحمدت کند بیان سخن
هر کرا در سخن کمال بود   از ثنایت شکر مقال بود
حافظ هر که لطف تو آمد   نظم او در سخن نکو آمد
نظم انکس رسد بحسن حسن   کش تو باشی دلیل راه سخن

هر که از فضل تو کمالی یافت   بکرِ معنی از و جمالی یافت
ناصر هر که گردی از احسان   دست یابد بفتح ملک بیان
هر کرا لطف تو نمود جمال   رسید از لطف تو بجاه و جلال
هر که دید از تو پردهٔ عصمت   پاک گردید از همه وصمت
بیت آن را که حمد تست عماد   ایمن است از خرابیش بنیاد
از عرب حامد تو شد حسان   وز عجم هست مادحت سلمان
کاتبی را که او ثنات نوشت   شد ز تو خامه‌اش عبیرسرشت
باب نظم از تو یافت مفتاحی   که بغیر از تو نیست فتاحی
انکه پس آمد بملک نظم وحید   که بود نظم او همه توحید
شاهی ملک نظم انکس راست   کش بود در ثنای تو دل راست
مادحی کز سخن بساطی یافت   طبعش از حمدت انبساطی یافت
هر که او در سخن خطایی کرد   اول از حمد تو شفایی کرد
از می حمدت آنکه جامی خورد   می عشرت ز جام کامی خورد
عارفی را که آن سخندان است   اول از وصف تو سخن ران است
اشرف آنست از سخن رانان   که ترا باشد از ثناخوانان
هر که از فضل تو قبولی یافت   تا ابد با شرف وصولی یافت
ای صفات ترا نهایت نی   ذات پاک ترا بدایت نی
نه مکان بی تو نی تراست مکان   نه زمان بی تو نی تراست زمان
لامکانی و هر مکان ز تو پر   بی زبانی و هر زبان ز تو پر

گرچه هر کس بسی ستود ترا   چون تواند کسی ستود ترا
فضل و لطف تو گشت یاور و یار   که محمد شد از جهان مختار

فی نعت النبی علیه السلام

مهتر و بهتر همه عالم   مفخر دودهٔ بنی آدم
اولین مهر آسمان نجابت   آخرین مهر انبیا بدرست
مهر مهرش چو یافت بر خاتم   شد سلیمان خدیو در عالم
میم اسمش که مهر قلب سماست   از شرف در دل سما پیداست
خواست میمش بدل پی دوران   گشت از ان میم آسمان آسان
حای او شد بهشت را مفتاح   هم از ان حاست پایهٔ ارواح
حاش هشتست و هست هشت بهشت   که ازان حا بهشت راست سرشت
میم ثانی او بقلب زمین   کرد ماوا که تا زمین شد زین
دال او گشت بنیهٔ دنیا   شد عناصر ز دال او پیدا
زان سبب شد حروف دنیا چار   که چهارست دال او بشمار
کرد از صنع خود خدای وحید   عالم از این چهار حرف پدید
چونکه مقصود حق محمد بود   کاینات آمد از عدم بوجود
سرور کاینات حضرت اوست   اوست حق را ز جمله عالم دوست
بهر بودش وجود یافت جهان   بوجودش وجود یافت جهان
او نبودی جهان چه بودی هیچ   او نبودی زمان چه بودی هیچ
رحمت حق بر آل و اصحابش   بر همه پی روان و احبابش

فی مدح السلطان خلد ملکه

بعد حمد خدا و نعت رسول　　سخن آنکه رسد بعز قبول
که مشرف شود بمدحت شاه　　گوهر افشان کند بدان درگاه
مه لوا مهر آسمان رفعت　　آن کزو جوید آسمان رفعت
عالم فضل شاه داراجاه　　حاتم بذل و ماهِ مینا گاه

شاه سلطان محمد غازی
که کند دین ازو سرافرازی

آن شهنشاه اختشان فطنت　　وان عدو کاهِ ارسلان حشمت
ماه شمعیست از شبستانش　　شمس چون شمسهٔ ز ایوانش
تخت ازو پایهٔ پری دارد　　بخت ازو تاج گوهری دارد
زو کمر طرف بست از گوهر　　بدو پیکر ازو رسید کمر
یافت تا دستبوس او خاتم　　گشت اسم نگین ازو اعظم
زو رسد عز و قدر و زینت و فر　　به نگین و تخت و تاج و کمر
تخت ازو از سپهر ممتاز است　　تاج ازو از گهر سرافراز است
زو کمر در میان شاهان است　　زو کمر هر که یافت شاه آن است
تا که در دست شاه خاتم شد　　مُهر دارِ جنابِ او جم شد
کف دُرپاش او بگاه عطا　　درفشاند چو ابر بر دریا
از سحاب سخاش در نیسان　　گشت سرسبز و تازه زو بستان
هر گلی کز نسیم برآرد سر　　زو برد طیب نافهٔ اذفر

خار گل ز لطف او زاید　　خاره را لاله زو برون آید
بصدف او دهد دُرِ سیراب　　او برآرد ز سنگ گوهر ناب
اسم فیاض را چو شد مظهر　　فیض عالم ازوست سرتاسر
قهر و لطفش ز بهر دشمن و دوست　　فی المثل زهر مار و مهرهٔ اوست
زهر از لطف او شود تریاک　　شهد از قهر او چو زهر هلاک
باد لطفش اگر وزد بر نار　　آب حیوان کند ز نار اظهار
صرصر قهرش ار وزد بر آب　　نار سوزان شود زلال از تاب
خاک در راه اوست افتاده　　گر ازو رزق هستی شود زاده
شاید از لطف او دهد از داد　　اتحادی میانهٔ اضداد
خاک با باد راز دل گوید　　آب با نار دوستی جوید
نبرد باد خاک را از جا　　نکند آتش آب در ماوا
گرگ با میش مهربان گردد　　باز با کبک میهمان گردد
حکم آهو بره بر ضیغم　　ذیب چوپان شود ز بهر غنم
عدلش این اعتدال داد بدهر　　گر ز وی اضداد راست از هم بهر
آنچه ایام راست از عدلش　　هست آن مایه نیز از بذلش

اشارت بجود

طبع او چون گهر زرفشان گردد　　بحر دستش گهرفشان گردد
چون کند گوهر و زر افشانی　　چه بود نقد بحری و کانی
بشنو این بیت را که گوید　　خاصه در وصف بذل او گوید

گر دل و دست بحر و کان باشد / دل و دست خدایگان باشد
دست او گشت باسط ارزاق / دل او داد قبض را سه طلاق
ساز جودش چو با نوا گردد / بی‌نوا جمله با نوا گردد
مطرب بزم او چو سازد ساز / آیدش باج از عراق و حجاز
رود بذلش از نواز د رود / آب احسان روان کند در رود
از مغنی بخشش ز غنا / می‌رسد خلق عالمی به غنا
مه ده چار بر سپهر کمال / هست در بزم او بصف نعال
مه نو پرتوی ز ساغر اوست / مهر عکسی ز جام منظر اوست
قدر او راست بر معالی دست / که سپهر بلند باشد پست
قاف یک جو نسنجد از قدرش / نه فلک پایه ایست از قصرش
پیش تیغش چو برکشد ز غلاف / تیغ دشمن بود چو تیغ خلاف
تیرش از شست چون هوا گیرد / دشمن از سهم در بلا میرد
گر کمند افکند بچرخ بلند / گردن چرخ آورد بکمند
گرز خاراشکاف او بمصاف / افکند در نهاد قاف شکاف
آیت فتح رایت او شد / رایت فتح آیت او شد
نیزه او که اژدها آمد / قصه موسی و عصا آمد
شیر اعلام او بروز وغا / هست شیر اجم پی اعدا
پیشوا فتح شد سپاهش را / وز عقب کسر خصم جاهش را
از خدا خواست مهدی اندر مهد / گر شاهی چنین شود هم‌عهد

مهدی از اسم خویش دارد کام / زین تفاخر که شد بدو هم‌نام
اسم او جز ز جمله جانهاست / حاجت خلق ازو مدام رواست
خصم را همسری بدو سهل است / با محمد نزاع بوجهل است
کیست دجال تا که با مهدی / باشدش مدعای هم‌عهدی
ای بشاهان عهد شهنشاه / زده از قدر بر فلک خرگاه
ای تو بر تخت مملکت برحق / شده حق را خلیفه مطلق
تا ز تو دین گرفت رونق و جاه / کفر را دم گرفت اندر چاه
ز تو از روم تا فرنگ اسلام / دارد آرام و ز اشتهار تمام
زاید از بیم تیغت از مادر / بچه مؤمن بکشور کافر
هر که من بعد از کفر زاید / بهر دین محمدی آید
دین بعهد تو چون بلندی یافت / پایه عز و ارجمندی یافت
در تن ملک عدل تو جان است / راستی جان مملکت آن است
عدل شه ملک را چو جان باشد / در تن ملک ازو توان باشد
عدل و احسان علم و فضل و کمال / حشمت و عز و قدر و جاه و جلال
بر کمال است جمله ذات ترا / چون کند شرح کس صفات ترا
صد کتاب ار کنم ز اوصافت / نیست حرفی ز شرح الطافت
چون کنم مدحت ترا تقریر / که قلم عاجز است از تحریر
مدح ذات تو نیست حد زبان / کان معانی برون بود ز بیان
لیک وصف تو آنچه ممکن هست / که بدان پایه نطق یابد دست

بندهٔ تو قبولی درویش / تا بود جان بقدرِ قوت خویش
در رهِ مدحت تو می پوید / از دل و جان ثنات میگوید
دارد امید آنکه شاه جهان / سازدش انتخاب از اقران
چون شد اول ز لطف تو ممتاز / آن نظر خواهد از جنابت باز
گر قبولیت رد چرا باشد / چونک نیکوست بد چرا باشد
چون ز اول قبول سلطان شد / وز قبولِ تو رشک اقران شد
آخر از لطفِ تو همان خواهد / آنچه بود اول آنچنان خواهد
شاید از شاه لطف فرماید / کان فزونی بجای خود آید
بعد مدح و دعای حضرتِ شاه / عمر اگر بخشدم ز لطف اله
انتخابی کنم دواوین را / کرده دیباچه این دواوین را
گهری چند آورم در سلک / که بود سفته آن بثقب کلک
چه گهر جمله گوهرِ یکتا / هر یکی بی بها ز فرطِ بها
همه پیدا ز بحر جان گشته / لایق گوش خسروان گشته
از پی نقل بزم شاهِ جهان / بر طبق آرم این درر ز بیان
نسخه جمع سازم از اشعار / بیتهایش چو گوهرِ شهوار
تا بهر بیت او نهد چشم جاه / چون کند در گهِ نشاط نگاه
گلشنی بیند از درش ازهار / مخزنی بیند از دُرِ اسرار
دیده را روشنی ز دیدنِ او / سمع را ذوق از شنیدن او
نطق را از قرائتش بهجت / روح را از استماع او راحت

یار

یا رب این گلستان گوهر گل / یا رب این بوستان جوهر گل
یا رب این منظر مرصع کار / کش دُر و لعل شد در و دیوار
یا رب این کارخانهٔ مانی / پر ز نقش و نگارِ روحانی
این همایون خورنق زیبا / وین چو باغ ارم بنشو و نما
این بهشتی ز حور و غلمان پر / شجرش گوهر و ثمر از دُر
منظر شاه کامران بادا / گلشن خسرو جهان بادا

از قبولی چو گشت بنیانش / سازد یا رب قبول سلطانش

تم



ای کشته لطف تو سوی خود رهبر مرا / داده ز ترک هر دو جهان تاج سر مرا

کام عطای تست عطای تو هر دم است / ای هر دم از عطای تو کام دگر مرا

دارم امید شهد شهادت از آنکه هست / از شکر نعمت تو دهن پر شکر مرا

تیر سحر دعا و نشانش قبول تست / افتاد بر نشان ز تو تیر سحر مرا

از بحر غیب جان تنم گوهریست پاک / مهر خزینهٔ تو بس است این گهر مرا

آندم که در دهی خبر خیر رحمتت / یا رب مکن ز رحمت خود بی خبر مرا

در این جهان مرا شرر نفس سوختست / در عالم دگر چه کند آن شرر مرا

بسنگین دلی طور تجلیت بر نتافت / آخر دلیست سخت تر از آن حجر مرا

چون حجرهٔ دلم ز تجلیت روشن است / در روز و شب چه منت شمس و قمر مرا

مرآت جان و دل چو مجلا بذکر تست / نبود نظر بر آینهٔ ماه و خور مرا

گر بهره ایست از لب خشک و چشم تر / این به بود ز فایض بحر و بر مرا

بی زحمتی برحمت خود بهره مند ساز / از فیض بسط و عزلت و جوع و سهر مرا

منشان بجز نهال ولایت بباغ دل / وانگاه آن نهال در آور ببر مرا

در نخل زار دل رطب شوق ده برم / از جود خود بکام رسان زان ثمر مرا

از میوهٔ نهال محبت چو بر خورم / در ذوق آن بشوق خود از خود ببر مرا

واصل کن آنچنان بخودم کز قبای نفس / در هستی وجود نماند اثر مرا

چون خضر ساز در ظلمات جهان نصیب / از چشمهٔ حیات ابد آب خور مرا

از در که تو روی نتابم بهیچ باب / جز آستانهٔ تو نباشد مقر مرا

بایاد تو ز جمله جهانم بسر بود / بی یاد تو مباد زمانی بسر مرا

هر جا که میروم همه جا جز تو نیست کس / ره نیست آری از تو بجای دگر مرا

فعلم اگر بدست ترا عفو نیک هست / از فعل بد مکن بنهایت سمر مرا

فضل تو پرورید مرا تا بدین زمان / گر هست چاره در دو ور نه پدر مرا

اینم شرف بس است ز لطفت کزین خطاب / نفسم نبرد چون دگران در بدر مرا

چون این درم ز فضل تو بر رخ گشوده شد / از فضل خود مساز از این در بدر مرا

بهتر ز مردمی هنری نیست در جهان / عاری نساختی بکرم زین هنر مرا

دادی دلی که قابل فیض است از قضا / زان میرسد بدل ز تو فیض این قدر مرا

زین خوش دلم که از کرم خویش در ازل / تسلیم کردهٔ بقضا و قدر مرا

آنچه از عطا و لطف تو امید داشتم / دادی ز فضل خویش از آن بیشتر مرا

ای آنکه نفع و ضر همه از لطف و قهر تست / در نفع دین درار و برون بر ز ضر مرا

در هر قدم چه گر خطریست در رهم / گر تو شوی رفیق چه خوف از خطر مرا

هر فعل نفس من بمثل هیچ کافریست / نصرت ده ای خدا بغزای کفر مرا

کوه گنه را بتن کاه می کشم / دلداریی تو داد بعفو این جگر مرا

نزدیک گشت شام کاهم بخویشتن / منداز هیچ تیر بدور از نظر مرا

در روز حشر چونکه خلایق حشر کنند / شرمندگی مبخش بیان حشر مرا

لطف و عطات بی حد و مرکشت واجب است / شکر عطا و لطف تو بی حد و مر مرا
صد شکر اگر کنم پی لطف تو هر دمی / صد شکر دیگرست ازان لطف مر مرا
این لطف را نگر که بدین محمدی / کردی بدهر مفتخر و معتبر مرا
لطف دگر که ساخته چون قبولی ام / مقبول بندگان شه دادگر مرا
یا رب بفضل خویش نگه دار شاه را / وانکه بفضل آن شه جمشید فر مرا

فی توحید الباری تعالی

ای پرتوی ز نور تو صد آفتاب و ماه / وی ماه و آفتاب براه تو خاک راه
روز از جمال لطف تو گردیده روسفید / شب از جلال قهر تو گردیده روسیاه
قندیل آسمان شده مهر بود تو دلیل / ذرات ارض آمده بر هستیت گواه
در ملک صبح داده شه روم را علم / در ملک شام داده شه زنگ را سپاه
هر صبح داده ترک سحر را سپر ز مهر / هر شام کرده هندوی شب را ز مه کلاه
لطف تو داده دانش و بینش بدانکسی / کو در ره تو فرق کند چاه را ز راه
قهرت ستانده بینش و دانش ازانکه او / از شاهراه امر تو شد سرنگون بچاه
دور از تو حلق خلق بسوزد بنار کفر / الا الله ار قریب نباشد بلا اله
گر واسطه نه لام و الف آمدی بخلق / حاصل چه بودی از الف و ها بغیر آه
بی اشتباه نیست ترا کس شبیه و مثل / ذاتت منزه است ازینها چه اشتباه
گر کوه و پستی همه عالم رود ز باد / از خرمن تو کم نشود نیم برگ کاه
از بهر آنکه روی نتابد ز تو کسی / یکتائی تو ساخته پشت فلک دوتاه

مالش و بال و جاه شود چاه عاقبت / آنرا که از تو یاد نیارد ز مال و جاه
شاه و گدا یکیست بجنب جلال تو / گز تست جمله ذلت و عزت گدا و شاه
قهرت ز روی کاه دهد شاه را بچه / لطفت ز قعر چاه گدا را برد بکاه
از قهر تست سرد نفس شب بوقت صبح / وز لطف تست گرم نفس روز چاشتگاه
چون هست در پناه تو آفاق سر بسر / غیر از تو کیست در همه عالم جهان پناه
یا رب بحق آه اسیران بی خطا / یا رب بحق اشک یتیمان بی گناه
کاندر رحمت قبول مسکین مبادرد / گز آه دل شد و تب تن حال او تباه

در جواب سیف اسفرنگی گوید باشارت خداوندگار خلد ملکه

چون در شهوار ریزد چشم شب بیدار من / صبح دامن پر کند از گوهر شهوار من
بر شیاطین شب از برج حصار شاه صبح / ناوک انداز د شهاب آه آتش بار من
تیر گردون را قلم بر لوح اخضر بشکند / در کف انشا صریر خامهٔ اشعار من
هر دلی کز منطق الطیرش نباشد آگهی / چون شناسد نکتهٔ نطق دل طیار من
چرخ دارد زهره بر گردون و مه انجم نثار / در زمان نغمهٔ طبع نکو گفتار من
هر شبی بر بام گردون مهربانم می شود / مه که می افتد بزیر از نالهای زار من
بسکه دریا بار طبعم از در معنیست پر / می برد هر سو سفینه در ز دریا بار من
در بر آرد روح قدسی بکر معنی بی حجاب / چون معانی رو دهد از پردهٔ افکار من
مردمی در کس نمی بیند بجز در خویشتن / وان هم اندر آینهٔ این چشم مردم دار من
گوهر اسرار نظمم در بها بس بی بهاست / جوهری داند بهای گوهر اسرار من

شام تارم از کدورت نیست یکدم دور بود   ست با صبح صفا همزاد شام تار من
در شب دیجور هر گه نخل طبعم بشکفد   میکند روشن جهان را پرتو انوار من
بر طباق لاجوردی سپهر نهد در نجوم   آسمان تا در گرانش کند ایثار من
صبح را خورشید معنی هیچ ننماید جمال   گر نه بیند در زمان دم زدن دیدار من
خاطر پاکم چه زیبا مریمی آمد کزو   عیسی زاید ز فیض حق دم گفتار من
گر چه طبع تیز من در سپهر با مه شهرهست   مشتری را در تمکن نیست هم انکار من
من نگفتی خویش را خورشید در میزان چرخ   گر بدیدی در ترازوی سخن مقدار من
از سخن سنجان منم امروز و سرجا ثابت است   در بر صاحب عیاران سخن معیار من
بلبل باغ بیانم از معانی در کلام   دفتر اشعار رنگینم بود گلزار من
فی المثل چون ماه عید آمد بهر شهری عزیز   از خیال نو بنو نظم جهان آوار من
چون هزار آوا بود هر لحظه دستانم هزار   نیستم مرغی که بر صوتی بود تکرار من
بس که شد طبع روانم گوهر افشان چو سحاب   هفت اقلیم جهان را میبرد ادرار من
تا جهان باشد اثرها ماند از من در جهان   چون نگفت خوب شهرت یافت آثار من
گوهر پاکم بود ظاهر بنزد اهل دید   وانکه دیدش نیست سودی نیست از اظهار من
دارم از سوز جگر در دل خبر نامرشی   میکند روشن بر انجم آه دل اخبار من
تا ابد ورانم ز جام هستی مست مدام   از می هستی نشد سرخوش دل هشیار من
تا برد از منشائم سرشیی معنی خاص   گوش میدارد عطارد از سر دیوار من
رشته در دارم اندر رشته اهل نظر   بی زیان سود ست ای سوداییان بازار من
من که چون آینه گیتی نمایم از ازل   در هوای بد مبادا تا ابد زنگار من

بس که در دل میزند نار محبت شعله ام   داغهای نار بین از اشک بر رخسار من
بر درون آتشین من گواهی میدهد   گونه چون زعفران و اشک چون گلنار من
خاطرم چون دم زند یکدم ز عالم بگذرد   کس ندارد در زمانه مرکب رهوار من
در طریق دانشم باشد بسی اطوار خاص   عام کی داند طریق دانش و اطوار من
با خرد دوشینه میگفتم که ای روشن ضمیر   دولت اندک هست از دانش بسیار من
مدتی سرگشته ام میداشت بیچون خویشتن   چرخ وارونه مرا از بخت ناهموار من
منت ایزد را که گشتم این زمان مقبول شاه   بر خلاف چرخ کج در راست آمد کار من
در جوابم گفت عقل از زانکه دولت بایدت   دم مزن جز در ثنایش گوش کن گفتار من
دولتم چون روی داد و عقل آمد رهنمون   شد ثنای سایه شاه دوران مذهب مختار من

آفتاب سلطنت سلطان محمد کز فلک   هر زمان آید خطاب او را که استظهار من

آن شهنشاهی که بر شاهان تفاخر آورد   بنده او هر که را گوید که خدمتکار من
آنکه گوید بر فلک هر دم ملک کز جان و دل   هست یا حافظ بحفظ ملک او تکرار من
وان جهانگیری که میگوید سلح شور فلک   با عدوی او بود در روز و شب پیکار من
هر سحرگاهی نهد بر درگهش رو آفتاب   تا بگوید مر ورا فراشی روز بار من
در زمان او همی گوید فلک با صد زبان   نیست در دوران خلاف حکم او ادوار من
میکند سرگشته اش دریا نی او پای مال   با فلک آنرا که گوید کو هست اعیار من
ای خداوندی که احسان تو هر دم می نهد   مرهمی از مرحمت بر سینه افگار من
از قبول بندگانت تا قبولی گشته ام   بر کلاه ماه ساید گوشه دستار من

از اطلعت بر نمیدارم رخ از درگاه تو — زانکه در دین محمد راست شد رفتار من
نیست دشواری مرا از روزگار سفله طبع — ور بود جود تو آسان می کند دشوار من
شاه تیمار من بیمار محزون می کند — گیتی گردون تا بود در عهدهٔ تیمار من
سیف اعرج کز هم کاران شکایت میکند — نیست حالا در زمان من کسی همکار من
آن مبادا ور بود قحط سخن در روزگار — جملهٔ عالم بود بس ده یک انبار من
تو بنو زین نوع انشا میکنم در مدح تو — چون امید لطف آمد گاه انشا یار من
ای خداوند جهان کار تو بنده پروریست — بنده را از خاک بردار ای خداوندگار من
کردم از بهر نثارت گوهر شهوار نظم — فرخت باد انثار گوهر شهوار من

قصیده که چون بخدمت شاهزاده آستان بوس حضرت میسر گشت گذرانیده شد این است

ای سرایت را برای فرشش مفرش آسمان — وی لوایت را چو پای عرش سر بر آسمان
از برای بندگانت با نگین آفتاب — دیده خود را خاتمی بسیار در خور آسمان
گر نمیخواهد که یابد راه با بازی گران — در سرایت از چه شد زین گونه چنبر آسمان
آستان عالیت را روز و شب از ماه و مهر — گاه میگیرد بسیم و گاه در زر آسمان
مجمره گردان قصر قدر جاهت را بود — آتش مجمر شده خورشید و مجمر آسمان
تا خطیب بخت خواند خطبهٔ اقبال تو — بهر او با هفت پایه گشته منبر آسمان
خادمانت را چو شد خورشید کمتر خادمی — گشت او را از علو قدر معجر آسمان
گر دهد دستش بجان خواهد که از بهر شرف — خاک پایت را نهد چون تاج بر سر آسمان
حلقه بر درگی توان زد آستانت را که — مژده از روی رفعت حلقه در آسمان

شاید از حکام دیوان جلالت را شود — گاه دفتر بستن از اوراق دفتر آسمان
تا زمین گلشن قدر تو شد بر میدهد — شامگه نسرین و صبحی ورد اصفر آسمان
هست از اصداف دریای عطایت یک صدف — زان سبب آمد چنین پر در و گوهر آسمان
شاهد بزم ترا تا کسوت والا شود — گاه نارنجی نماید گاه احمر آسمان
دو پیشکاری نوشش بزم بندگانت را سزد — گر بود در وقت نای و نوش ساغر آسمان
بر سر خوان جلالت بر سحرگاهی ز مهر — هست سیمین کاسهٔ پر از مزعفر آسمان
از برای خاکیان از مهر میریزد رطب — گر ز پر ابستان تو نخلیست مثمر آسمان
هر شبی آرد برای پاسبان آستانت — بر طباق لاژوردی نقل اختر آسمان
زیر ران چاوش خیلت که عرض سپاه — ابلقی آمد بسی تند و تکاور آسمان
دوش وصف عارض ساقی بزمت در سرود — زهره میخواند این غزل با صد نوا بر آسمان

مطلع دوم

کای ندیم چون رخت ماه منور آسمان — وی برویت دیده وصف مهر در خور آسمان
با وجود ماه رخسار تو هرگز ذره — دم نمی یارد زد از خورشید انور آسمان
زان دو رخ باشد فلک روشن بهر وجهی بلی — گاه از مه روشن است و گاه از خور آسمان
تاب ماه عارضت تا بر فلک پرتو فکند — در گمان افتاد از خورشید دیگر آسمان
ماه و مهری جز مه و مهر خودش باور نبود — آن دو رخ چون دید کرد این قصه باور آسمان
در ثنای ساقی بزم شهنشه بر فلک — زهره چون خواند این غزل را کرد از بر آسمان
آن شهنشاهی فلک گاهی که کوس شاهیش — میزنند شام و سحر در هفت کشور آسمان

ظل حق سلطان محمد آفتاب سلطنت

آنکه شد بر آستانش مدح گستر آسمان

آن جهانبانی که شد بواب قصرش را مقام / بانه ایوان رفیع و هشت منظر آسمان
وانکه شد کمتر علمداری ز خیلش آفتاب / تا سپاه قدر او را گشت معبر آسمان
آنکه در خدمت بخیل خادمانش روز و شب / گاه چون کافور باشد گه چو عنبر آسمان
هست گویی آسمان از بی‌نوایان درش / کامده با رقعهٔ خور از پی جر آسمان
ای خداوندی که از بهر نثار مقدمت / آرد از دریا و از کان در و گوهر آسمان
کفر چون یاجوج را تیغ تو آمد سد از آن / کرد در عهدت فراموش از سکندر آسمان
چون تو دارایی ندارد یاد بر تخت کیان / از کیومرث و کی و داراب و سنجر آسمان
زانکه می‌بیند غلامان غلامان ترا / جای از عز و شرف بر تخت قیصر آسمان
چون ز خیل بندگان تست مانند شهان / دارد از جوزا کمر و ز مهر افسر آسمان
تا بر د شهری بشهری نامهٔ فتح تو شد / آن کبوتر ماه تابان کش بود پر آسمان
از جمال و ز جلالت دارد اندر لطف و قهر / روز را روشن دل و شب را مکدر آسمان
گر ترا مهدی دین خواند فلک باشد روا / زانک در دست تو بیند تیغ حیدر آسمان
مرتضی گر بود در دور نبی خیبرگشا / دید در دور تو فتح صد چو خیبر آسمان
گر صد خیبر شود از بهر فتح اهل دین / چون ز خیلت در وغا طوپ رود بر آسمان
چون ز تیغت روز کین دریای خون گردد زمین / همچو مرغابی شود در وی شناور آسمان
تیغ تو در روز کین از فرق می‌سازد دو نیم / گر بود خصم ترا بر فرق مغفر آسمان
آن زمان کاندر سپاه تو نقیبان سپاه / عرضه دارند از زمین خیل و حشم بر آسمان
اندر آن دم از غریو کوس و خشم مرکبان / رعشه میگردد زمین و میشود کر آسمان

تا عطارد دفتر شاهی دیوان تو بست / خصم را اوراق دفتر ساخت ابتر آسمان
هر کجا رفتی ظفر آمد براهت پیش باز / یاد کم دارد چو تو شاه مظفر آسمان
بوق بر خصمت زند پیوسته از رغوی رعد / زانکه آمد مر ترا در پیش عسکر آسمان
پیشتر زین گرچه عالم ز تأثیر نجوم / داشت از هر گونه آفتها مشمر آسمان
در جهان چون خطبهٔ شاهی بنامت خوانده شد / یار می‌بیند بهم باز و کبوتر آسمان
چون سلیمانی چو تو پیدا شد اکنون دهر را / کین آهو برهٔ خواهد از غضنفر آسمان
خیره واشاها خداوندا من گم گشته را / چون بمدح بندگانت گشت رهبر آسمان
آنچه بد مقصودم از عالم بعون مدحتت / ساخت مقصودم مرا یکسر میسر آسمان
تا بملک روم افکند آسمانم از عجم / داشت روز از روزم اندر روم خوشتر آسمان
ساخت مداح شه و شهزاده‌ام در ملک روم / کرد از این لطف و کرمها با ثناگر آسمان
تربیت کن بنده را تا جوهرم گردد پدید / زانکه سازد سنگ را از مهر جوهر آسمان
در زمین آسمان تخم ثنایت کشته‌ام / تا دهد روزی مرا از کشت خود بر آسمان
چون حدیثم را بمدحت آسمان آمد ردیف / بنده را در ملک معنی شد مسخر آسمان
میکنم تقریر معنی در ثنایت زانک کرد / از ازل بهر قبولی این مقرر آسمان
بر دعایت ختم این ابیات میخواهد کنون / تا اجابت کرد از دانای داور آسمان
تا کشد هر شام گاهی با هزاران کوکبه / بر شه خاور ز ملک هند لشکر آسمان
باج هند و خاوران را باد جای خرج روم / باد باج آور ترا از هند و خاور آسمان

این قصیده بعد از فتح حسن و کسر دشمن چون بقسطنطنیه نزول فرمودند خیر القدوم گفته شد

زمین مقدم شاه سکندر جیش خصم افکن
صفای مکه دارد از محمد شهر قسطنطن

جهانرا ساخت گلشن در خزان نوروز تشریفش
بلی نوروز سلطانی جهانرا می کند گلشن

خزان در صحن بستان بهر گلگشت اش بصد گونه
بساط افکند با گلهای زرین از خود ادکن

صبا در باغ از برگ رزان دارد زر افشانی
که پر واز عشرت تشریف سلطان میکند و شستن

می گلگون شفق در شیشه مینا ازان دارد
که تا در بزم او گردد چراغ عیش را روغن

چراغ عیش جام است و بود روغن در و باده
چراغ عیش را گر دم بوصف بزم او روشن

پی آن تا بپایش چون ببلخ آید زر افشاند
ز برگ رز بود باد صبا را پر زر دامن

بشوق طلعت او مطلعی رو داد طبعم را
که هست از طلعت خورشید در حسن و بها احسن

مطلع دوم

چو عزم شهر کرد آن ماه جانم شد روان از تن
که اهل شهر را رسمست استقبال شه کردن

خزان ز اوراق اغصان در زر افشانیست از هر سو
ز شوق نو بهار مقدم آن سرو سیمین تن

چو ماه من بشهر آمد جهان شد نو بهار آری
بهار آید چو گردد مهر را برج شرف مسکن

ازین شادی که در فصل خزان آن گل بباغ آمد
نمی گنجد همی چون غنچه اهل دل به پیراهن

شد از دیدار او گم گشتگان هجر را رهبر
همان نوری که موسی دید اندر وادی ایمن

عجب کحل جواهر بود خاک مقدم او هم
کزو در شهر شد هر گوشه چشم مردمان روشن

بدیده مردمان بردند خاک مقدم او را
مگر همراه خیل شاه آمد ماه رویی من

شهنشاهی که رام رایض رایش بود دایم
اگرچه ابلق گردون بسی تند آمد و توسن

تیز بر بیشه هیجا که روز حرب در میدان
چو از بیرشن گرازان زو گریزان میشود دشمن

شه مه رایت انجم حشم سلطان محمد خان
که خورشید جهانگیرست و ظل خالق ذوالمنن

عدو بندی که روز کین ز سهم نیش پیکانش
به بندد در عروق خصم خون چون در دل رویین تن

پستان دوست خارا سنب اگر خصمست سنگین دل
خدنگش دیده دوزست از عدوی اوست رویین تن

پی بزم و گل افشان عطا و جود او آید
گل از تاک و گل از خار و در از بحر و زر از معدن

ز امطار عطایش بلخ و راغ و کوه و صحرا را
برآید لاله و نسرین بروید سنبل و سوسن

مکان اندر صمیم قلب دشمن کرد پیکانش
بلی الماس را از اول دل خارا بود مکمن

ز قلب خصم خون جست از نهیب نعل شبدیزش
بلی آتش شود پیدا چو بر خارا خورد آهن

دران روزی که با شمشیر لوای او مقابل شد
عدوی تیز قدم چون روبه پر حیله زان مکمن

برآمد بر سر کوه سپهر آسا ازان فوج
گرفته جای بر زین پلنگی شاه شیر اوژن

سواران نیزه خطی بکف هر سو کشیده صف
پیاده صف زده هر یک تفنگ انداز و ناوک زن

بران کوه آن دو دریای خروشان چون بهم خوردند
بسان کان زمان بی سر شد بس سر که شد بی تن

ز برق و دست و تن بود آن زمان از عون حق او را
ز نصرت مغفر و از فتح تیغ و از ظفر جوشن

جهان واسع روشن بچشم دشمن از سهمش
دران دم تنگ و تار آمد بسان دیده سوزن

چو برجی ز آسمان چون گشت زرین پنجه اش سدا
فرو شد همچو ضد آن لوای خصم اهریمن

هزیمت کرد از سلطان مغرب خسرو مشرق
ز گردون رستم زرین قبا شد در چه بیژن

ز فتح و افتخار اقبال در اردوی او شادی
ز کسر و انزجار افتاد در خیل عدو شیون

خراجش از فرنگ و از بنی اصفر همی آمد
ازان فتحش بران شد ضم خراج فارس با ارمن

ازین غم دشمنش خون بیزد از پرویزن مژگان
چه گوهر کز نی بیزند مردم خون به پرویزن

کسی کو ماه نو را دید بر گردون شدش روشن / که طوق بندگی او فلک راست بر گردن
بود از کشت زار همت او خوشه چین دایم / ازان گردید صد بر چرخ گردان صاحب خرمن
فزون در برگ ریز عمر شد سودای خصم او / بلی سودا بسی فصل خزان گردد فزون در تن
پی تفریح بزمش تا کند ترکیب یاقوتی / بهاران لاله را از مشک چین جبهاست در دامن
ایا شاهی که از تعظیم گرد راه خیلت را / فلک پیوسته از چشم کواکب میدهد مدفن
تویی آن کز علو قدر گنج رخابت را / ز بهر کنج در و گوهر آمد آسمان مخزن
شود بی سنگ و نبود وزن در بازار دورانش / بمیزان وقارت قاف اگر خود را بگوید من
بباغ ملک گردون جز نهال عدل ننشاند / ازان روزی که امرت گفت بیخ جور را بر کن
فلک میخواست تا گردد به پیرامن سرایت را / بسی گردید و نتوانست گشت او را به پیرامن
ز بهر آنکه دزد دور از حوادث ایمنی یابد / بغیر از آستان تو نباشد چرخ را مامن
بخیر المقدم خدام خیلت مطلعی گویم / که تا آرایش بخشم بشهر و کوچه و برزن

مطلع سیوم

زهی از خاک راه موکبت چشم جهان روشن / ز گلهای نعال مرکبت روی زمین گلشن
ز تشریف قدوم اشهب فرخ پیت گیتی / زمین را سنگ ریزه جوهر آمد خاک شد لادن
بدید آورد فرزندی که نام او فتح آمد / ز تاثیر قدوم تو جهان کو بود آبستن
اگر چه ملک خزانی داشت بی خدام درگاهت / ز تشریف تو پوشید از فلک تشریف لا تحزن
سپهر از فتح تو آذین بنی از نوبت عالم را / بفتح شهر ما آذین بلی واجب بود بستن
شها خورشید لطفی سایه افکن بر من خاکی / که صاف عیش من از کاس گردون گشت درد دن
ز جور دور گردون گر شکایت کنم شاید / که کس راضی نشد از گردش این گنبد ریمن

چو از بی خان و مانی هست نامضبوط احوالم / عجب نبود اگر لختی کنم زرگشت ازان روشن
کرم جمعیتی نبود نباشد آن غریب آری / غریبان را پریشانیست بی جمعیت مسکن
مرا دور از وطن چون شد مکان بر آستان تو / نباشد دور اگر جویم ز لطفت تمکن و موطن
به پیش شاه ازین بیشم چه حاجت عرض حال خود / که شرح حال من را بهتر بسی داند بسی از من
قبولی گر بغیر از شاعری فنی نمیداند / بحمد الله که هست امروز او فرزانهٔ این فن
بنزد عقد نظم من چه ارزد خوشهٔ پروین / که یک گوهر بود به از هزاران خرمن ارزن
چو بازار سخن را طبع تو عطار معنی شد / روا نبود که در یک نرخ باشد بید با چندن
سخن را بر دعای دولت تو مختصر سازم / چه گر باشد مطول وصف ذات او چه احسن
الا تا در خزان گلزار بی برگ و نوا باشد / بهاران تا بود پیوسته با برگ و نوا گلشن
بهار گلشن بخت تو ایمن از خزان بادا / بتخت سلطنت از عون لطف خالق ذو المن
تو داری رایت نصرت پیاپی فتحی از نو کن / تو داری حشمت و دولت سپاه خصم را بشکن

این قصیده هم در سفر حسن گفته شد

ز مژگان ترک چشمت راست صف صف آنچنان لشکر / که خواهد دم بدم بر هم زدن ملک جهان لشکر
خیال خطت ای مه خیمه زد در دیده ام آری / فرود آیند اکثر بر لب آب روان لشکر
دلم را لشکر درد و غمت محصور میدارد / چو آن شهری که میگیرند آن را در میان لشکر
ز عشقت سر کشیدم بر دل از نقد جان زینت / که یاغی را کند تاراج دایم خان و مان لشکر
رخت از مهربانی خط بگرفت عالم را / بلی سلطان جهان گیرد چو باشد مهربان لشکر
فروزانست آه ای مه ز لین تو دلها را / که شبهای فروزند آتش اندر مکان لشکر

دل عشاق را خوش کن ببوی جان ستان آنگه
که ترک جان نمیگویند هرگز رایگان لشکر

نهان کردی بزیر زلف پرچین خط مشکین را
چه آن شاهی که باشد در کمین کاهش نهان لشکر

قرار و صبر و هوش از دل چرا بردند چشمانت
که تاراج دیار خود نکردند ای دلستان لشکر

خطت چون شهر حسنت را گرفت ای ماه خرم شد
که فتح ملک چون کردند گردد شادمان لشکر

مه دلها بچین زلف تو بست آن خط از هر سو
بلی در بند می آرند راه کاروان لشکر

پی خیل خیالت از مژه بر دیده پل بستم
که نتوانند گذشتن بی پل از رودی چنان لشکر

رخت زین سان که گرد آورد از هر سو سپاه خط
شه روم است کاورد است از هندوستان لشکر

بر داران زلفین تو نقب پاس حسنت شد
که شاهان را همی باشند دایم پاسبان لشکر

خدت در خطهٔ خوبی سپاه از زلف و خط دارد
گل آرا از سنبل و ریحان کشد در گلستان لشکر

سپاه بی عدد چون مور گرد آورده رخسارت
بخاوری کشد گویا شه کشورستان لشکر

فریدون فر سکندر ملکت جمشید جیش آنکو
کشد هر بنده اش از باختر بر خاوران لشکر

شه مه رایت انجم حشم سلطان محمد خان
که زد در اردوی قدرش خیم بر آسمان لشکر

جهان بان سلیمان تخت کز بهر جهانگیری
ز جن و انس دارد قاف تا قاف جهان لشکر

ظفر همراه و نصرت پیشوا فتحش یزک باشد
بهر جا میکشد آن خسرو صاحب قران لشکر

بود هر لشکری از لشکرش صد رستم دستان
بنود ستا زکیان کس را بدینسان پهلوان لشکر

عدو با حیله رو به مقابل چون شود با او
که آن ببر بیابان راست چون شیر ژیان لشکر

سبک از حمله اش چون باد سخت و کاه بست آمد
عدو را فی المثل گر بود چون کوه گران لشکر

زمین چون مرکز و جیشش محیط آمد برین مرکز
که دیدست این چنین هرگز چو بحر بی کران لشکر

اگر آورد خصم بد نهاد خاک پا را او
بسوی ملک لرزنگان ز آذربایجان لشکر

زمان آخر دجال و کفر خیل او باشد
بفتح دین چو آرد مهدی آخر زمان لشکر

شکافد سینه و آرد برون دل در که هیجا
عدویش را بضرب خنجر و نوک سنان لشکر

سپاهش ز آب تیغ آتش فشان از خون خصم آمد
ندید از آب از اینسان هیچکس آتش فشان لشکر

ایا شاهی که خصمت فی المثل اصحاب فیل ار شد
ترا طیرًا ابابیل است از کروبیان لشکر

ز خیلت پشه ای بس خصم نمرودی جاهت را
اگر او را بود مانندهٔ فیل دمان لشکر

ز عدل و بذل زیبا لشکری آراسته داری
ندید این نوع روح حاتم و نوشیروان لشکر

نشان سهم قوس لشکرت قلب عدو آمد
سعادت بین که چون ذو تیر فتحت بر نشان لشکر

بهر دو کر هفت اقلیم جهان را فتح می سازی
بجان بازی چو با تو یکدل اند و یک زبان لشکر

عدو بند و خصم افکن جوان و پیر خیل تو
ترا چون هست رای پیر با بخت جوان لشکر

چو کام لشکرت شد تیغ راندن بر سر اعدا
ز اقبال تو گردیدند یکسر کامران لشکر

ظفر با فتح و نصرت در رکاب تست پیوسته
نشد از خسروان کس را بدینسان همعنان

بماند پای در گل کان و کف بر سر زند دریا
گر از احسان کشی ناگه بسوی بحر و کان لشکر

از آن پر لؤلؤی لالاست راه کهکشان دایم
که شد انعام عامت را براه کهکشان لشکر

لوای لشکر تو آیت نصر من الله است
ترا پیوسته با فتح قریب آمد از آن لشکر

بنعمت لشکر از عرش مجید آرند کروبی
گر از شیراز آرد و شمت گر ز اصفهان لشکر

مطلا از زر مهر و مرصع از در انجم
کمر بستند در دور تو همچون توامان لشکر

از آن روزی که در خدمت کمر بستند شاهان را
ندیدند این چنین هرگز کم اندر میان لشکر

شها بنگر بمیدان بدیع این لشکر آرایی
که آوردم بمدحت از معانی در بیان لشکر

ردیف این مدیح آراست زیبا لشکری زانسان / که آراید نقیب خیل شاه کامران لشکر
چه گر شکر ردیفی پیش ازین کنشد همکاران / بشنو دل شکرم که پای دارد آنچنان لشکر
کنم تقطیع از تیغ زبان فی الحال یک یک را / درین میدان بمن هر کس که آرد درمیان لشکر
مکمل لشکری باید بدینسان اندرین هیجا / چه کار آید برهنه چون سپاه دیگران لشکر
قبولی قافیه چون شایگان شد یک دو بیتم را / سزد گر بخشدم سلطان ز گنج شایگان لشکر
سخن را بر دعای دولت تو ختم می سازم / دعای شه چو می گویند از جان و روان لشکر
همیشه تا شه مغرب کشد هر شام از انجم / بفتح خطه خاور ز ملک قیروان لشکر
شه خاور براهت باد همچون خاک افتاده / ز بخت و دولت و اقبال بادت در جهان لشکر

این قصیده جواب خواجو بامتحان سنان پاشا گفته شد

چو زلف و غمزه آن شوخ آهوچشم شیرافکن / ندیدم ترک هندو را کمند انداز و ناوک زن
چه هندویست دولت یار یارب سنبل زلفش / که با خورشید ره دارد ز هر سو دست در گردن
فلک آینه دار چین آن مه شد که هر صبحی / کند آینه خور را بخاک راه او روشن
خطش بر روی ریحانیست در پیرامن بستان / رخش با خط گلستانیست ریحانش به پیرامن
ندارد حالتی چون خال مشکین بر رخ آن مه / بتان هرچند بر رخ خال می سازند از لادن
ز پیراهن نماید صورت جان آن تن نازک / زهی نازک بدن کو می نماید جان ز پیراهن
بران عارض دل نالان من در بند زلف او / بود چون بلبلی کش در قفس دارند در گلشن
خیال زلف او ره یافت در دل از ره دیده / چو آن شب رو که او در خانه یابد راه از روزن
ز سنبل تو ده بر تو دست از هر سوی زلفش را / ز گل ماه رخش راهست از هر جانبی خرمن

اگر مه گویمش مه را نباشد قامت دلجوی / وگر سرو سهی گویم نباشد سرو سیمین تن
بحشر از گریبان زمین چون سر برون آرم / زمین و آسمان بینند دست من بران دامن
بقطع التفات آن مه نخواهد گشت زینسانم / اگر از التفات شاه واقف میشود با من
شه رستم کمان و چرخ میدان آنکه در هیجا / زند تیر چون شهاب او دست رجم خصم اهرمن

سکندر مملکت جم سلطنت سلطان محمدخان / که در دورش صفای مکه دارد شهر قسطنطن

خداوندی که سکان فلک خواهند پیوسته / پی رفعت بخاک در گه خدام او مسکن
همای عدل آن کسری سیر تا سایه گستر شد / بدور آن آشیان باز آمد کبک را مامن
کف او کوهر بیضای موسی را بود مظهر / دل او جوهر اسرار غیبی را بود مخزن
ز در پاشی او پیوسته کف بر سر زند دریا / ز زربخشی او همواره پا در گل بود معدن
نباشد گر ز سهم تیر رعد صرصر قهرش / چرا شد در زره آب و چرا پوشد فلک جوشن
تنگ آورده اند ارض و سما اعدای جاهش را / چو کنجیدی که میگیرند عصارانش اندر غن
فلک با دیده های انجم از شوق جمال او / دهد بهر چراغ بزمش از پیه بصر روغن
خروش و ناله عدا نیست از دی کوه و دریا را / که از دست و دلش آن در فغان اینست در شیون
بگاه حرب خصم از سهم برق جوهر تیغش / گریزان می شود چون از شهاب اهرمن
جهان آتش از قلب عدو و خارا شکن گرزش / چو آتش کرد در آهن مبکند آن سنگدل مسکن
بکین دشمنش با سوزن مهرست هر صبحی / فلک تا پرده های دیده اش دوزد بدان سوزن
الا ای کز برای رکبدار خیل خدامت / بگردون گشت با زین مرصع کهکشان زرزن
چه گر خصم تو در سر داشت سودای جهانگیری / شراب تیغت آن سودا برون برد از سر دشمن

چنان بی سنگ شد دشمن ز وزن خویشتن با تو | که در قپان دوران خویش را دیگر نگوید من
به بهمنی که خورد از رایض رزم تو در میدان | چنین کو رام شد خصمت که بودی چون فلک توسن
شها از لذت و ذوق ثنای تو قبولی را | سخن گردید جان و بر زبان آمد روان از تن
دل دانای تو چون واقف جان سخن آمد | برون آمد بمدحت در سخن پیچیده جان من
ندارم دعوی فن دگر لیکن تو میدانی | که هستم در فنون شعر همچون مردم یک فن
ثنایت را بتشریف دعا زیبی دگر بخشم | گر چنین نوع و پس مدح گردد از دعا احسن
همیشه تا گل خورشید از باد سحر گردد | شکفته خرم و خندان ازین نیلوفری گلشن
شکفته از نسیم صبح دولت چهرهٔ بختت | چو ورد مهر باد از عون لطف خالق ذو المن

این قصیده در اول سفر چین گذرانیده شد

مبشرست سلطان روم فتح عجم | که اوست همچو سکندر مفتح عالم
ز رایتش که ازو روشنست آیت فتح | بغیر کسر نجنبش عدو نگردد ضم
برو بهی نبرد جان ز چنگ جنگش خصم | بسان رنگ که افتد به پنجهٔ ضیغم
مزوری که ز باطل بحق کند دعوی | نشان او مثلی هست در زمانه علم
به بین که چون شد نمرود را سر انجامش | چنان شود سر انجام دشمن او هم
چو مو چنان سترد تیغ او سر از تن خصم | که موی از سر خدام او نگردد کم
بهر قدم سر اعدا نثار مقدم اوست | بقصد قون اعادی چو رنجه کرد قدم
از آسمان سخن مطلعی طلوع نمود | بمدح مقدم خیلش مثال خور خرم

مطلع دوم

که ای قدوم سپاهت رقم بفتح عجم | زد این رقم ز ازل حق زهی خجسته رقم
بشارتست دمادم ترا بفتح قریب | ز نصرت تو عدو میخورد دمادم دم
بهر قدم که نهی پیش باز مقدم تو | ز غیب مژدهٔ فتحی رسد ترا هر دم
تو خوش سمند سعادت بران بشادی دل | که از صلابت تو جان دهد عدو در غم
بکوب طبل بشارت که بندگان ترا | ز بخت داد خدا فتح تخت کسری و جم
بگیر ملک عجم را چو تو سلیمانی | بدست دیو ازین بیش رها مکن خاتم
بکام خویش بهر کوچ سور دیگر کن | که خصم راست بهر کوچ ازین خبر ماتم
دو روزی ارچه بلندی گرفت مدعیت | بگیر پس حدیث چنار و کدو نشد مبهم
چه حاجتست که این نکته را بیان سازم | چو رتبت تو بر و ظاهرست در عالم
بشوق طلعت تو مطلعی مرا رو داد | چو آفتاب جمال تو دلکش و خرم

مطلع سیوم

بیا که مرده ام ای دلبر مسیحا دم | دمی بمردهٔ خود چون دم مسیحا دم
عرق بلالهٔ رخسارت ای مه پیروزی | چنان خوشست که بر برگ گل فتد شبنم
ز بهر آنکه نماند براه تو گردی | ز آب دیدهٔ خود می کنم رهت را نم
بهر کجا کنی ای کعبهٔ صفا منزل | پدید گردد از آنجا ز چشمها زمزم
ز خاک مقدم تو گشت چشم ما روشن | مگر که هستی تو از خیل خسرو اعظم
سحاب پاشش و دریا عطا و کان بخشش | سپهر سده و سدره سریر و مهر علم

ابو المظفر سلطان محمد غازی | که بهر فتح بعالم لوای اوست علم

کای

جهان کشای و عدو بند و مملکت بخشای / سماک نیزه و مه رایت و ستاره حشم
معین دین و دول آنکه نیست در دو گوش / بغیر عاشق و معشوق نه شمن و نه صنم
بود کفش بعطا دست موسی عمران / بود دمش بشفا نطق عیسی مریم
بوقت بزم بود هر گدای او طاپی / بگاه رزم بود هر غلام او رستم
بود ضمیر قضا در ضمیر او مضمر / بود نهاد قدر در نهاد او مدغم
عدو ز تیغ و سنان اینار جان نخواهد برد / که بر سرش ز قدر هست این قضا مبرم
اگر که صرصر قهرش به یم گذر یابد / برآید آتش و در قعر یم نماند نم
بخاک شوره نسیمی وزد گر از لطفش / بدید گردد ازانجا زآب شیرین یم
چنان ز معدلتش متفق شدند اضداد / که شیر مشفق گور است و گرگ یار غنم
چو تیغ عدل برآورد ضبط او ز نیام / بسترد از ورق روزگار نقش ستم
ز بیم تیغ و سنان و خدنگ او گردد / دران دمی که دو لشکر شود مقابل هم
دریده قلب و جگر خون و زهره در بر آب / به یم نهنگ و بکوه اژدر و اپید باجم
چو تاخت جانب میدان بسان ببر بیان / بروز معرکه آن شاه شیردل ادهم
بسهم نعره بدرید زهرهٔ ضرغام / بنوک نیزه برآورد مهرهٔ ارقم
ز گرز و خنجر و شمشیر او عدو بیند / شکست گردن و قطع سپر و شکاف شکم
بروز خندهٔ تیغ و ز گریهٔ کلکش / عدو دو دیده گریان ولی دل خرم
بود ز گریه این خنده ولی از کنج / بود ز خندهٔ ان گریه عدو زالم
ایا شهی که گه بزم و رزم در دستت / عدو گداز و ولی پرورست تیغ و قلم
هزار ساله نهد زله آز در هر روز / ز خان تو که نعیم ایست از وفور نعم

تویی که باج عراق و حجاز می بخشی / مغنیان چو ببزمت کنند ساز نغم
بروزگار ز نشان کرم همی جستم / بر آستانهٔ تو یافتم نشان کرم
درم بدهر ازان روی عزیز عالم گشت / که اسم فرخ تو ساخت چهره خویش درم
ز خسروان جهانی تو اکرم و اعدل / ز عالمان زمانی تو افضل و اعلم
شها سپهر جفا با ز لطف شاد مکن / که سوخت ز آتش غم چرخ و داد دم درهم
ز چرخ قلب ازین بیش روا مدار مرا / تن اسیر بلا و بجان اسیر ندم
ز آفتاب عطایت عجب نباشد اگر / شود چو روز منور مرا شب مظلم
ز حادثات زمان هست بر دلم زخمی / که غیر لطف تو آن زخم را نشد مرهم
مرا چه حد ثنای تو گفتن است اما / بدین دلیل بگویم چو طبع تست حکم
فضایل نبوی در بیان نمی آمد / ولیک کلک سخن ور نبی زدست رقم
هزار شکر که هستی ممیز اشعار / چنانکه کس نتواند زدن به پیش تو دم
بنظم ار غلطی رود بد قلم درکش / ازانکه هست خطا لازم بنی آدم
ثمر ز خیل غلامان خود قبولی را / که هست از عجمی بندگان تو او هم
همیشه تا که سکندر سمر بود در دهر / بدین که رفت ز روم و گرفت ملک عجم
بروزگار ترا باد دم بدم فتحی / که گشته چو سکندر مفتح عالم
همیشه تا ز زر مهر چرخ مینایی / برای فتح جهان برکشد ز کوه علم
علم بکبر اعادی و فتح عالم باد / لوای تو که بفتح قریب شد معلم

بی مراد بجانت بشادی و عشرت
مدام باد و مبادت بهیچ رو غم و هم

این قصیده باشارت سلطنت پناهی خلد ملکه جواب سلمان گفته شده است

چو باغبان قضا آفت روان میخواست
نهال قد تو پرورد و آن بلا شد راست

خیال آن خط ریحان نشست در چشمم
ز هر مژه پی تحریر آن قلم برخاست

بچین حلقهٔ زلف تو کرد بازاری
دماغ نافه چنین گشته خشک از آن سوداست

بپای سرو قدت آب چشم مایست روان
چو منزل قدمش در کنار دیدهٔ ماست

قد تراست یکی شمع از هواداران
که دم بدم سر او می برند و پا برجاست

دماغ باغ معطر ز عطر زلف تو شد
که هر طرف بگل و لاله گشته غالیه ساست

نمی شود دهنت هیچ بی سخن پیدا
که رازهای نهان از سخن شده پیداست

بپای می فکنی زلف را نمی بینی
کزو ز هر سر موئی چه فتنها برپاست

بخاک راه تو افتاده ایت اشک رهی
بخاک پای تو افتاده چو او کم خاست

صبا نسیم تو آورد و برد جان مرا
خوشم ببردن جان جان من نسیم صباست

هوای مهر تو آتش فکند در جانم
ترحمی که من آتش است این نه هواست

چو خط دمید ز روی تو مهر من افزود
بلی فزونی مهر از خواص مهرگیاست

دلم ز مهر رخت زلف تو پناه گرفت
چنانکه روی زمین در پناه ظل خداست

نجوم کوکبه سلطان محمد آن شاهی
که از علو هم آسمان مهر عطاست

شهنشهی که به تیغ جهان ستان امروز
ز قطع کفر گرفت ولایت فرداست

ببزم دور صبوحی کنان مهوشش را
سپهر پیاله مینا و مهر چون صهباست

کسی که سر کشد از خاک پای او کورست
مرا که دیده بخاک رهش نهد بیناست

غبار راه شب او باد برد جانب بحر
محیط از آن بکف آورده عنبر ساراست

چو گشت نسبت لؤلؤ بجوهر سخنش
گرفت گوش بدان عذر لؤلؤی لالاست

پی همای قلم مرد دبیر حکمش را
ز قاف داده نقط ز استخوان خود عنقاست

ایا شهی که ز دیوان مدح تو هر بیت
بنزد عقل به از صد قصیدهٔ غراست

سپهر پیش جناب رفیع تو پست است
دنیت سدره سوی سدهٔ تو مستعلاست

تویی که هست بقای تو تا ابد باقی
از آنکه داد و دهش لازم دوام و بقاست

چنانکه ماه ز خورشید نور می گیرد
ز ماه رایت تو آفتاب دیده ضیاست

کف تو در گه پاشیدن در ابرست
دل تو در دم بخشیدن گهر دریاست

ز تیغ قاتل تو خصم را بجان خوفست
ز کلک باذل تو دوست را بدل رجاست

کف کریم تو بر رزق ممکنات کفیل
دل رحیم تو بر عفو کاینات گواست

چنین که کلک بذلیت نوا دهد بصریر
از آن نوا لقبش طوطی هزار نواست

خروش ملزم از آن است همچو تب داران
کش از مهابت تیغ تو لرزه بر اعضاست

ز رشحهٔ قلمت آب یافت ابر بهار
که روح نامیه را در بهار نشو و نماست

بقای خصم تو نقشی بر آب می بینم
که در مجاری آن خاکپار باد قضاست

تو آفتاب جهان گیری و از آن شرفست
که شقهٔ علم مهر چون حریر خطاست

عدو بچهره ز الماس رمح تو کاهیست
پی ربودنش الماس بین که کاهرباست

قناست جامهٔ زیبا بقد دشمن تو
ببین که بر قد ناراستش قبا چه قباست

ز ذات چرخ یکی نقره خنک رو بین سم
که سیم ماه ز نعلش بچرخ زر انداست

بگاه پویه عمر وحش بود بر اوج سپهر / بلی براق محمد همی فلک پیماست
مگر بشکل رکابش بر آمدن خواهد / که گه بغره و گاهی بپیلغه پیداست
بگاه شیهه چو رعد و بوقت جستن برق / گه درنگ زمین و گه شتاب سماست
فلک که نعل هلالش در آتش شفق است / ز شوق چرخ زند زانک از پی ان پاست
چو باد می نتواند بپیر همرهیش / ز روی ابر ازان دم بدم غریق حبابست
بروز صید چو از پیش او جهد آهو / بیک جهیدنش او پیش و آهویش ز قفاست
از و بدو نتواند گر بخت تو پس خصم / که او رسنده بدو چون ز چرخ تیر قضاست
جهان نورد چو چرخ است و شهریار برو / بروز سیر چو بر نقره خنگ چرخ ذکاست
شها غبار سمند تو کحل بینائیست / ولی برزم از و کور دیدهٔ اعداست
عدو ز پیش سپاهت بکسر زود گریخت / از آنکه آیت فتح قریب حق شماست
بهر کجا که شدی فتح بود پیش روت / چنانکه کسر ز پی دشمن ترا مرجاست
فرار خصمت ازان کوه جانب دره / ز روی کوه تو گفتی فتادن خاراست
صواب دید که پیش ره تو گیرد خصم / چو بود در ره او آن خطا دلش آن خواست
عجب بچو پلنگ این قدر نمی دانست / که حیله بازی روباه پیش شیر خطاست
برون ز حفظ خدا ساخت کوه و دره پناه / چو گفت بخت بد او را که آن نکو ملجاست
کشید گشته جانش ز مغز سر پرون / فلک سلالهٔ او را چنانک موازماست
بحسب حال خود این بیت بر زبان میراند / در آن مصیبت و غم باشکستی از جب و راست
هزار نقش بر آرد زمانه و نبود / یکی چنانک در آینهٔ تصور ماست
کشاد قلعه و بند سپاه دید و گریخت / بلی مهابت تو خصم بند و قلعه گشاست

سپهر سده شها بنده را بدرگاهت / ز دست بخت بد خویشتن شکایتهاست
اگر ز حال دل من کسی نمیداند / تویی که بر همه احوال من دلت داناست
اگر چه نیست وفا عمر را دل تا هست / مرا بدرگه تو خدمتی که هست وفاست
بباد ناشده خاکم سپهر مهر گسل / زند بر آتشم آبی که رشکش بدیده حیاست
نه آنکسم که دهم دل بعشوهٔ دنیا / چه گر عروس جهان سخت دلبر و رعناست
شکایتی ز سپهر و ز بخت خویشم نیست / جز این که دیده ام از خاک پای شاه جداست
بحسب حال من این بیت شعر سلمان است / که در بها و لطافت چو لؤلؤی لالاست
تنم بکاست ازین غم چو شمع و نیست عجب / که سینه همدم سوز است و دیده جفت بکاست
بر آتش دلم آبی فشان ز عین عطا / از آنکه ابر کف با ذلت سحاب سخاست
بگاه مدح تو تحسین کند قبولی را / روان آنکه سلمان که سید الشعراست
بجز دعای توام صبح و شام کاری نیست / چنانکه مدح توام ورد صبح و ذکر مساست
بخدمت تو دعای قبول دارم و بس / که خدمتی که برآید ز دست بنده دعاست
مدام تا که ز مرآت دل سی کلرنگ / بصیقل فرح و ذوق گشته زنگ زداست
زراح روح فزا باد باصفای مدام / ضمیر تو که در و سر غیب روی نماست

هم در جواب سلمان گوید تهنیت عید قربان و وصف جنگ حسن و گرفتن قراحصار صفی آباد

بعید روی تو قربان شدن مراد دل خواست / قسم بکعبه گزان روی عید من بصفاست
زبهر طوف سر کوی تو بطعن رقیب / خوشم که جور مغیلان بعشق کعبه رواست
به بر شوق تو لب تشنه کس نخواهد ماند / که بر کنارهٔ پر گشته زاب دیدهٔ ماست

دل مرا بره عشق ما در آکنیستی ز شوق آن دل دَر وای من بناله دراست
دلم بکوی تو بسمل صواب میداند اگرچه بسمل مرغ حرم طریق خطاست
بریدم از دل و جان ره بکوی تو بردم که وصل کعبه بقطع منازل آید راست
سرشک ما بره شوق تو بسر پوید که پا زسر کند آنکس که کعبه راجویاست
چه کعبه ایست سر کوی تو ای صنم بصفا که زمزمیش بهر سو ز چشم ما پیداست
درون محمل اگر قبله چو تو نبود برون او همه آرایشی که هست جراست
زپیش محمل خود از چه رانی ای قبله مرا که روی بدرگاه کعبه علیاست
شهنشهی که بشمشیر عدل و رایت داد چو آفتاب جهان گیر و مملکت آراست

نجوم کوکبه سلطان محمد آن شاهی
که آستانه او آسمان عز و علاست

سماک نیزه و خورشید چتر و چرخ کمان شهاب تیر و عطارد دبیر و ماه لواست
خدنگ او را پیکان اجل بگاه ستیز کمان او را ناوک قضا بروز وغاست
فلک چو کحل جواهر کشد بچشم نجوم سران غبار که از راه موکبش برخاست
ایا شهی که بنقش جلال تو نه صبح سپهر مجمره گردان و مهر غالیه ساست
بمهر و کین تو نفع و ضرر ربوده بهم بلطف و قهر تو مدغم چنانکه خوف و رجاست
بسایلان چو دُر داده بخشش تو بخیل ضمیر کلک تو هل من مزید کرده نداست
ز بهر آنکه بپوشد به تیر شست ترا ز قاف از پی تیر تو داده پر عنقاست
تراست فیل تن و شیر حمله گلگونی که حل زین وی از سیم ماه و زر ذکاست
ز آهن سم او دست چون زند بزمین چو آبگینه شده استخوان گاو ثراست

سهیل

سهیل راز نعل کوش اوست برج طلوع هلال از پی زینش شده بشکل حناست
شرار نعلش آتش زده بروی زمین غبار سمش برده دخان براوج سماست
زبهر رجم شیاطین دین بروز نبرد شهابها ز شرار نعال او بهواست
تگاوری که چو بر روی خاره کرده گذر بنعل ساخته ترکیب خاره را اجزاست
که سواری شه تا رکاب او گیرد هلال را شده از روی چرخ پشت دوتاست
زبیم آب دم خنجر تو می بینم که دم فسرده شده نار در دل خاراست

اشارت بجنگ حسن و گریختن دشمن

دمی که خصم گران جان پس سبک زان کو پی تقابل خدام تو سپاه آراست
نشست سهم خدنگت بقلب لشکر خصم ز کوشهای کمان چونکه بانگ زه برخاست
کمند دعوی گردن کشی گرفت از سر نشست تیغ بفرق سران که جا اینجاست
چو مرغ در رفت دمی ز مهره های تفنگ خبر نگشته کسی را که زخم او ز کجاست
چو دید خصم چنین آنچنان فرار نمود که شرح آن بصفات و بیان نباید راست
ز نجم درهم من بعد لعل گون خیزد بحر بس که شده خون از آن که و صحراست
تو بافتوح چنان رو بملک خود کردی گرفته گنج و غنیمت چنانکه دل میخواست

اشارت بغزا حصار و صفت او

بیا زگشت رهت سوی قلعه افتاد که پیش برجش گردون فرود و او بالاست
ز برج قلعه او دیده نسر طایر و هم که آسمان چو زمین است و او چو آسماست
زحل که قلعه هفتم از آن اوست بچرخ بر اولین در او پاسبان شب پیماست
ز رفعت فلک تا سخ آنچه می شنویم ز رفعت باروش از باروی نخت ایماست

بشان رفعت او معنی آیت کنته ظهیر
کنون ادا کنم این معنی که کرده اداست

رسید برج زحل از بس هزاران سال
ز منجنیق وی آن سنگها که گشته رهاست

صفت توب

زهی صلابت روئین تن اژدری کز وی
فتاده لرزه بر اندام اهل آن ماواست

ز تاب ضربت آن مهرهای سنگینش
بطور طور چنان صد حصار را اعصاست

بسان تندر غران چو برکشد آوا
ز سهم گسسته بناء جبال ازان آواست

ز بار او بسنگ گاه ارض در لرزه‌ها
ز سهم اوست که سرگشته ثور سماست

در اندمی که بغرد چو رعد مهره او
بسان صاعقه کرده شکاف در خاراست

مگر کری کشدش گاه چرخ برگردون
که راه جاده بگردون ز کهکشان پیداست

فتاد از وی بدن آن حصار در لرزه
چنانکه گفتی از زلزله حصار هباست

بیک دو ضربت او بر جا بخاک نشست
ز اهل قلعه روان بانگ الامان برخاست

بزینهار سپهر وند حصن خویش بشاه
زهی صلابت قلعه‌کش که سلطان راست

هزار حصن چنان پیش گشته فتح ترا
بضرب مهره توب و ز عون لطف خداست

صفت قصر

تراست قصر فلک سده که شمسه او
بماه و مهر شب و روز داده نور و ضیاست

بحسب روشنی جامهاش تابش خور
چو پیش چشمه خورشید نور جرم سهاست

سپهر با همه رفعت بچشم طایر وهم
بسان سبزه صحن سرای او پیداست

فلک بروشنی مهر و ماه قندیلیست
که سال و ماه و شب و روز بر درش درواست

ز جامهای بصد رنگ منظر او را
ز روی رفعت یک جام گنبد میناست

چنان شکفته ز نسرین بود گلستانش
که از شکفتن نسرین گنبد خضراست

ز جویها که بهر سو ز حوض اوست روان
بهشت کنده که انهار او ز کوثر ماست

سپهر سبز نهالیست زان سرابستان
که بار و برگ وی از انجم لؤلؤی لالاست

سزد که غیرت طوبی بود سهی سروش
که سدره در جنبش زیر سایه والاست

شها تویی که درین باغ خلد و قصر بهشت
ندیم و مطرب ات ماه و زهره زهراست

سپهر تا که بپای بوس تو رسد روزی
بپای قصر تو افتاده همچو فرش سراست

تویی که از دو جیش ظفرشعار ترا
مدام نصرت و فتح این ز پیش و آن ز قفاست

برای پیر و بخت جوان جهان گیری
که چرخ پیر بحکمت چو دولت برناست

عدو و بدعوی برنایش نمیداند
که خنجر تو بهم چشم تا ز بد برناست

بشام بزم چو اندر انا ملت قلم است
بصبح رزم چو اندر کف تو روهیناست

مراین ز فرق اعادی تگرگ بار ابرست
مر آن بفرق احبا گهرفشان دریاست

شها منم که بمنطق گه بیان کلام
ضمیر من ز معانی محیط گوهرزاست

تویی که هست ز لطفت مرا هزار نوا
منم که طبع من از مدح تو هزارنواست

میان جوهریان سخن برشته نظم
ز بهر قیمت عقد دو اهم غوغاست

ز جوهر سخنم و ز خصم من همکار
چه لازم است مرا فرق جوهری بیناست

چنانکه هست سخن را تو خوب میدانی
سخن نماند کسی را بمن خدا داناست

کشم به پیش تو هر روز ازین در منظوم
اگر ترا بسوی شعر و شاعری پرواست

صدای شعر بلندم بعون الطافت
چو همت تو بقاف جهان فکنده صداست

نظر بچشم عنایت کار در شعرم
که التفات تو بر شعر بنده عین عطاست

غرض نه وصف تو تنها بود قبولی را
بهر صفت غرض او ز مدحت تو دعاست

همیشه تا که ز مرآت خاطر حجاج
وصال ریگ بیابان مکه زنگ زداست

بصیقل فرح از زنگ غم مجلا باد
دل چو آینهٔ تو که کعبهٔ بصفاست

سزد بذات تو هر روز عیدی از شادی
چنانکه خصم تو قربان بتیغ غصه سزاست

هم در جواب سلمان گوید بمدح حضرت سلطنت پناهی خلد ملکه

چو حسن روی تو مشاطهٔ قضا بیراست
جهان صورت و معنی بدان جمال آراست

نمودی آن رخ و جان جهان فدایت شد
زهی جمال که جان جهانش روی نماست

تو بر سپهری و خورشید بر زمین در چین
ببین که فرق تو با مهر از کجا بکجاست

دلم بصحبت واعظ ز زلف تو گرم است
بلی سمور پی دفع زحمت سرماست

هوای عارض و قد تو در دل است مرا
مدام میل دلم با لطیف آب و هواست

بوصل روی تو ای گل خوش است نالهٔ دل
که چون دلکش و آواز خوش فرح افزاست

ز خاک اشک مرا مهر عارضت بر داشت
که مهر جاذب شبنم بجانب بالاست

به پیش روی تو هیچ آن دهن نشد پیدا
بلی بحضرت خورشید ذره ناپیداست

ز شرق طلعت تو مطلعی مرا رو داد
که در طلوع صفابخش همچو صبح صفاست

مطلع دوم

بوصف روی تو زان رو دلم سخن آراست
که هر سخن که بوجه حسن بود زیباست

بر آب دیدهٔ ما خندهٔ تو بس دلجوست
چه ظاهرست که پنهان ز انظر با ماست

حیات وصل تو آمد مرا و مردن هجر
حیات اگر نبود غیر مردنم چه دواست

بچشم ماست خیال رخ ترا گشتن
چنان بود که بگویند آب در دریاست

برخ کو اغطر پاک دیده را اشک است
نشان گوهر مردم چو قطرها از بیماست

بنفشه چون خط ریحان تو نشد خوانا
که مشکلست نکو خواندن خطی که خطاست

ز دست زلف تو کس دل نگاه چون دارد
که هر طرف پی دل بردنش هزاران پاست

تطاول پر زلف تو شد ز حد بیرون
مگر که بیخبر از عدل شاه ماه لواست

معین دین و دول آفتاب ملک و ملل
که آستانهٔ قصرش سپهر عز و علاست

نجوم کوکبهٔ سلطان محمد غازی
ماه سنجق او آفتاب ملک آراست

شهنشهی که بعین عنایتش امروز
بهر کجا بجهان منبلی بود داراست

نشست آتش فتنه ز آب شمشیرش
ز خاک درگه او باد ایمنی برخاست

سرا و قصر وی از قدر و خرمیت چنان
که رشک گلشن مینو و منظر میناست

ز فرش راهش یک خشت قرص خورشید است
ز قصر جاهش یک جام گنبد خضراست

یکی ز حلقهٔ نکوشان خیل اوست سپهر
یکی ز جمع کمربستگان او جوزاست

ز مهر مرحمت او تموز دل گرم است
ز صرصر غضبش لرزه در نهاد شتاست

بهر رضاش قدر را رضا همان قدرست
بهر چه رای وی آمد بر آن رضای قضاست

جهان ز معدلت او باعتدالی شد
که در بهشت همان اعتدال آید راست

برای زینت مدحش بوصف عید مرا
ز موم شهد سخن نخل بندی دل خواست

مطلع سیوم

هلال عید که چون قد من ز چرخ دوتاست
بدست بوس شهنشاه کامران ایماست

به هر که دست دهد دستبوس این دولت   سعادتیست که وصفش بشرح ناید راست
سعادت دو جهان دستبوس سلطان است   صباح عید بخلق این کرامتی ز خداست
مرا که این شرف و منزلت میسر شد   شدن عزیز جهان همچو ماه عید رواست
بعید که قبق انداز بند کمانش را   بود کمان کجک چرخ و راستی زیباست
فلک تحفهٔ عیدی بازدارانش   ز جرم ماه نو آورده جلغوی بجلاست
بعید مدحت او برشام جان دل را   بپیچید بوی بهاری که جان ازو بصفاست

مطلع چهارم

بهار آمد و باغ جهان بنشو و نماست   دماغ روح معطر ز عطر باد صباست
شد از نسیم بهاری فرح فزا بستان   مگر نسیم بهاری بشیر عهد صباست
شد از نبات نباتی جهان چنان خرم   که با مشاهدهٔ حور جنت الماواست
بنفشه بر رخ بستان چو سنبل خوبان   بروی لالهٔ سیراب کشته غالیه ساست
شکوفه برزده گلگونه و سفیده برخ   بصحن باغ چو در خلد جلوه گر حوراست
نوای مرغ خوش الحان نثار خسار چمن   سحر چو زمزمهٔ مغنیان خوش آواست
طیور را بسحر این همه سحرخوانی   دعا و مدح خداوند آفتاب عطاست
شهنشهی که زمانه لوای او هر صبح   گرفته مهر جهان تاب بر سپهر ضیاست
عماد خانهٔ دین بوالمظفر غازی   که در زمانهٔ او تیغ خاص بهر غزاست
ابا شهی که بود آفتاب سایه نشین   بظل چتر همایون تو که ظل هماست
طبیب خلق تو از یاد کرده دفع دوار   نسیم لطف تو از خاک برده استسقاست
ز انوری کنم ار یک دو بیت را تضمین   روا بود که ثنایت که سنت شعراست

فلک

فلک ز جود تو دارد وظیفهای وجود   مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست
اگر فنا در هستی بگل برآنداید   ترا چه باک نه ذات تو مستعد فناست
وگر بقا بنود در جهان ترا چه زیان   بقا بذات تو باقی نه ذات تو به بقاست
زمانه چون تو یگانه بهیچ دور ندید   که ذات تو خلف چار ام و نه آباست
شها سپهر جنابا قبول مداح   که با هزار نوا در ره تو مدح سراست
بهمت تو سخن را بلند کرد چنان   که پایهٔ سخن از قدر بر سپهر سماست
ازان زمان که فلک سفرهٔ سخن انداخت   چو او بمایدهٔ نظم کس نگفت صلاست
صلای شعر بدان نوع در جهان در داد   که طاق گنبد گردون ازان صلا بصداست
بدعوی سخنم نیست حجتی حاجت   بصدق دعوی من چو محک این قصیده گواست
قصیدهٔ سیوم است این بگفتهٔ سلمان   که بنده گفت جواب آنچنانچه دل میخواست
بشعر هر که نظر میکنم ز استادان   همین روانی الفاظ و پاکی معناست
ولی بهمت تو در ترقیست سخن   ترقی سخن من هم از سخن پیداست
بدولت تو سخن ختم بر دعا سازم   که آنچه هست بدستم بدولت تو دعاست
همیشه تا بجهان روز عید و فصل بهار   بوصل ماه رخان دلکش و فرح افزاست
بهار و عید تو با شاهد سعادت باد   بحق ذات خدایی که خالق اشیاست

هم در جواب سلمان گوید بمدح حضرت سلطنت پناهی خلد ملکه

چنین مبین که سپهرت بمهر روی نماست   که در دهان خود آتش گرفته اژدرهاست
گرت ز مهرهٔ انجم شدست نقش نمای   مشو فریفتهٔ نقش او که نقش دغاست

گر از حوادث دوران سپهر خورد سیلی
مدام چهرهٔ او اینچنین کبود چراست

چو ما اگر نه بسرگشتگی خود گردید
پر از ستاره چرا جیب و دامنش زبکاست

ز بار مهر اگر زیر بار نیست چو ما
پس از چه روست که پشت سپهر گشته دوتاست

بشام اگر چه ز قندیل ماه بخشد نور
وگر ز مشعل خورشید صبح ازو بضیاست

بصبح روشن شادیش دل نشاید داد
که شام تیرهٔ غم صبح عیش را ز قفاست

نه ماه ایمن ازو میشود نه نقص و خسوف
نه مهر ازو ز کسوف و زوال گشته رهاست

زحل ز چنگ اسد رو نمی تواند جست
نه مشتری ز وبالش خلاص در جوزاست

ببین که با همه خنجر گذاریش مریخ
ز دست گردش او چون بثور اسیر بلاست

ازو بچنبره انجم بدلو در میزان
که از وبال بلا و که از هبوط عناست

بنیش عقرب ازو مبتلا بود ناهید
ز بال تیر بحوت از وی اندرین دریاست

بهیچ ره نتواند گریخت ماه از جدی
گزو ز بهر وبالش مدام جا آنجاست

کسی نماند که از قوس چرخ کج رفتار
بقدر خویش نخورده بسینه تیر قضاست

بر آسمان نتوان از فلک خلاص شدن
زمینیان چه کنند از فلک خلاص کراست

گهیش راحت و رنج است و گه غم و شادی
گهیش عیش و نشاط و گهش بلا و جفاست

اگر حقیقت گردون ز من همی پرسی
محقق است که سرگشته تر بسی از ماست

چو اختیار ندارد فلک بگردش خویش
ز دست او نه شکایت نکو نه شکر رواست

ولیک ازو نتوان ناامید هم گشتن
که گاه گردش او نیز بر طریق وفاست

بسی عطیه بدوران ز دور اوست پدید
بسی لطیفه ز تأثیر سیر او پیداست

ز سیر انجم و تأثیر دور او بنگر
که گرد مرکز خاکی ز محنات چهاست

30

عطیهٔ ز فلک در زمان ماست پدید
که صد هزار سپاس از عطای او بر ماست

ز فیض فضل خدا و ز گردش فلک است
که در زمانهٔ شهنشاه و شاه کام رواست

ز بهر آنکه رهد از حوادث دوران
بر آستانهٔ سلطان سپهر را ملجاست

معین دین و دول آن مغیث ملک و ملل
که خاک درگه او کحل روشنان سماست

بنجوم کوکبه سلطان محمد آن شاهی
که چرخ بارگه و مهر تخت و ماه لواست

شهنشهی که باقبال بر سپهر مراد
چو بر سپهر شرف آفتاب ملک آراست

ز شوق پیالهٔ عیش مدام اوست بدور
که لاله پر ز ده چون لعل از دل خاراست

ز بیم بخشش طبع کریم اوست که دُر
نهان بدرج صدف گشته در دل دریاست

ز جود دست و دلش بحر و کان رسید بفیض
که این غنی ز زر و آن ز لؤلؤ لالاست

بعدل او که جهان اعتدال دیدهٔ اوست
گر اعتدال حقیقی نهیم نام رواست

ایا شهی که ز عون خدای ذات ترا
بعدل قوت ابطال مذهب حکماست

صفت اسب

تراست یکه نبردی بزیر زین اندر
که گاه حمله بچشم عدو چو اژدرهاست

چو توتیا شده در زیر پا برو ز نبرد
ز کاسهٔ سم او کاسهٔ سر اعداست

سوی نشیب رود چو آبیست کو فرود آید
سوی فراز چو آتش که میل او بالاست

بود چو کبک بجستن گهی که بر کوهست
بدو مشابه آهوست چونکه در صحراست

فلک ز سرعت گامش بگاه دو عاجز
زمین ز وزن تحملش گه سکون شیداست

ز نقش میخ نعالش بر آسمان انجم
میان آب چو عکس ستارها پیداست

عطا

بود چو مرغ و چو ماهی بگاه سیر و شنا
ولی نه ماهی آبی بود نه مرغ هواست

شناوه او همه در بحر خون بدخواهاست
مسیر او همه بر آسمان عز و علاست

گهی بکام اقالیم سبع طی سازد
چو مهر بخت شهنشاه که فلک پیماست

شها اگرچه بود ابلق فلک توسن
هزار شکر که مانند بخت رام شماست

بتخت ملک به بخت تو خسروی بنشست
بلی ز زین فلک فارسی چو مهر نخاست

کف تو مخزن انوار مهر را مفتاح
دل تو گوهر اسرار غیب را دریاست

ببوی خلق تو سرگشته نافهٔ چین است
بخاک راه تو افتاده عنبر ساراست

همای چتر ترا سایه بر سر عالم
هزار مرتبه فرخنده تر ز ظل هماست

کبوتر بیت خدنگ تو تیز رو بهوا
که نامهٔ اجل خصم از پرش خوناست

بخون خصم کشد چهره تیغ تو لعلی
ز اصل گوهر اگرچه زمردی سیماست

شها سپهر جنابا مرا بدولت تو
همه امید میسر همه مراد رواست

مدام حاجت دلخواه من قبول تو بود
شدم بعون خدا آنچنانکه دل میخواست

از آن زمان که قبولی قبول تست حسود
یکی اسیر بلا و دوم اسیر عناست

همیشه تا که بدوران سپهر کج رفتار
بهیچکس نشود آنچنان که باید راست

براستی همه دوران او بکام تو باد
بدهر تا که سکون زمین و دور سماست

در تهنیت عید رمضان گوید بمدح حضرت کشورستانی خلد ملکه

چون شاه شرق کرد نهان چتر زرنگار
چتر مرصع شه غرب آمد آشکار

گیتی گرفت دامن گردون شفق بخون
یا لاله بر دمید ز طرف بنفشه زار

دیدم بصفحهٔ شفق از آب زر خطی
گلگون قضا کشید چو ابروی شوخ یار

فرقی میان ابروی جانان و ماه نو
موئی فزون نبود که کم بود آن نزار

گفتی که زرگر فلکی شامگاه عید
از بهر گوش زهره بسی ساخت گوشوار

در کوره سپهر ز نار شفق نمود
بهر جلا چنانکه بر آتش زر سوار

یا خود برزمگاه یلان در میان خون
افتاد دامن سپری از زر عیار

چون ابروی مهی که نماید ز طرف بام
گاهی نهان و گاه عیان بود ازین حصار

گویا که چرخ مجلس عید است و ماه نو
خلخال پای شاهد رقاص گلعذار

بی رؤیت هلال گمان بود خلق را
اندر یقین عید ولی گشت آشکار

ننمود بی گمان مه نو شامگاه عید
چون گوشهٔ کمان شهنشاه کامگار

خورشید چرخ دین که بتأیید ایزدی
روی زمین گرفت بشمشیر آبدار

سلطان محمد آن شه گیتی نسب که هست
نصرتش نتیجه ضم شده خصمش درانکسار

از تیغ او ممالک اسلام را مدد
وز عدل او مصالح ایام را قرار

با جود او وجود بحار است بی عطا
با حلم او نهاد جبال است بی وقار

آن خسروی که ابلق گردون نورد او
برده سبق ز آهوی این سبزه مرغزار

دریا کفی که گر بسوی کان گذر کند
کان در رهش خزینهٔ گوهر کند نثار

خورشید از سخاوت دستش خجل ببزم
بهرام از شجاعت قلبش بکارزار

اشارت بجنگ

روزی که در نبرد دو لشکر بهم رسند
دریا صفت بجوش و بکف تیغ ناربار

وان دم ز گرد مقدم اسب خاره سُم | باشد سپهر و مهر نهان گشته در غبار
پیچی بود کشیده دهان را چو اژدها | آید سنان بچشم ز دره چون زبان مار
پیچد همی بگردن گردنکشان کمند | مغز آورد ز فرق فرو گرز گاوسار
از سیم تو سنان و ز خون دلاوران | گردد جبال صحرا صحرا شود بحار
ناچخ همه ز کاسه سر آبخور کند | شمشیر برق لمعه بیارد ز فرق نار
خنجر ز قلب سنگدلان گشته خون فشان | آن دم چنان که ز آهن و خارا جهد شرار
شخص فرس ز تیر بر آورده پر بود | در بیشه همچو تندر غرّان هژبر بهار
آن لحظه بر پسر بنود مهربان پدر | وز غم کنار رحم نیاید بغمگسار
آن روز او میانه میدان به پشت زین | باشد هزار رستم و سام و سفندیار
گاه از یمین جناح عدو بشکند بگرز | گاهی به تیغ قلب زند برهم از یسار
گر چشم خصم دوخته سازد بنوک رمح | گاهی ز سهم تیر بر آرد از و دمار
در رزم رستمست ز مردی او بتاب | در بزم حاتم از کرم اوست شرمسار
در بزم جود او چو شود ساز با نوا | مطرب بجای نقل برد در شاهوار
زهره بچرخ راست کند عنبرینه | چون بر فلک ز مجمر بزمش رود بخار
بر سایلی که زر طلبد از جناب او | گنجور جود او همه گوهر کند نثار
کان را ز زر فشانی او کیسه پر زرست | دریا ز در فشانی او پر کند کنار
در مدح او بوصف عذار سمن بری | رو داد مطلعی تر و رنگین و آبدار

مطلع دوم

مه رشک برد بر رخ رنگینت ای نگار | وان رشک شد ز زردی رخسارش آشکار

گر بر هلال ابروی تو نیست شیفته | پس کین دلم چراست بدینسان نزار و زار
جان را سپرده ام بلب لعل تو بلی | عاشق نباشد آنکه بجان نیست جان سپار
خط بر رخت دمید و فزود آب چشم ما | وقت بهار بیش شود آب جویبار
در بر کشید تنگ میان ترا کمر | چون یار مهربان که کشد یار در کنار
آوازه جمال تو عالم فرو گرفت | زانسان که صیت معدلت و جود شهریار
خورشید چتر و ماه لوا و ستاره جیش | گردون سریر و عرش سپهر و ملک دثار
ای خسروی که خاک ره باد پای تست | کحل الجواهر بصر اهل روزگار
از رهگذار حلم تو دارد زمین سکون | بر مرکز جلال تو دارد فلک مدار
بالغیبت در سرای علو تو نه سپهر | کاشجار را ز لؤلؤ انجم دهد ثمار
شاهان گر از تبار و نسب میکنند فخر | تو آن شهنشهی که شدی مفخر تبار
رای قضا ز رای تو هرگز خطا نشد | چون از نخست رای ترا ساخت مستشار
شاها تو بیکه در چمن مدح ذات تو | یک مرغ خوش نواست قبول چو صد هزار
اوصاف تو بقامت من راست جامه ایست | بسیار دلکش است ز مدح توام شعار
گفتم قصیده ثنا بیت که در جهان | مثلش کسی نگفت و نگوید بهیچ بار
تحلیت این نه نظم که جای رطب برد | یاقوت پاره های معانی بود ببار
نظمم بحضرت تو محل قبول یافت | آری قبول شاه بود در شاهوار
طبعت شناخت قیمت اشعار پاک من | زر را بجز محک نشناسد کسی عیار
از یمن تو مفخر اقران شدم بنظم | ای اهل نظم را بثنای تو افتخار
در مدح بندگان تو اطناب به ولی | خواهد سخن شدن بدعای تو اختصار

تا ماهِ نو بر آید هر شب مکاه عید ‏ ‏ ‏ با صد هزار کوکبه زین نیلگون حصار

هر صبح عید تا که بر پسم مبارکی ‏ ‏ ‏ بوسند دستِ شاه امیران نامدار

صبح تو صبح عید و شبت شامِ قدر باد ‏ ‏ ‏ با بخت و دولت و شرف از لطف کردگار

این قصیده را بعد از بیماری خود گوید بمدح سلطنت پناهی خلد شوکته

دلی که شیفتهٔ نقش خانهٔ صُوَرست ‏ ‏ ‏ ز سرّ معنی این کارگاه بیخبرست

پیالهٔ که دهد دورِ چرخ خون دلست ‏ ‏ ‏ نوالهٔ که دهد خوان آسمان جگرست

ز نوش و نیش جهان خوشدل و غمین منشین ‏ ‏ ‏ که این چو مرهم ریشست و آن چو نیشترست

ز هفت کشور و از چار طبع یکتا شو ‏ ‏ ‏ به پنج حس بگذر زین رباط کش دو درست

مشو بشربتِ نوشین دهر خوشدل از آن ‏ ‏ ‏ که گاه همچو شرنگست و گاه چون شکرست

ز هر چه بگذر آید روان از آن بگذر ‏ ‏ ‏ که خوب و زشت و بد و نیک جمله بر گذرست

هزار رستم ازین زال پیش زاد و نماند ‏ ‏ ‏ خوشا کسی که ازین گوژپشت بر حذرست

چو کس خبر ندهد هیچ از حقیقت کار ‏ ‏ ‏ ز خویشتن خبر آن را بود که بی خبرست

اگر تو گوهر پاکی هنر پدید آور ‏ ‏ ‏ از آنکه گوهر مردم پدید از هنرست

کسی که شد بلب خشک و چشم تر قانع ‏ ‏ ‏ چو بنگری به یقین کامران خشک و ترست

ز دیده اشک فقیران بخاک راه مریز ‏ ‏ ‏ گهر که زادهٔ مردم بود چو زان مطرست

بما سوا دل خود را مبند و حق را باش ‏ ‏ ‏ کزو بپر نبود و از همه جهان ببرست

بآب توبه لباس گناه خویش بشوی ‏ ‏ ‏ چه ناامید شدی آخر آدمی بشرست

ز آفتاب حقیقی بیاب جوهر فیض ‏ ‏ ‏ که لعل نیز چو در اصل بنگری حجرست

چو اعتبار ندارد جهان و هرچه در وست ‏ ‏ ‏ چه اعتبار بدان گو دو روزه معتبرست

بهر چه می نگرم در زمانه میل دلم ‏ ‏ ‏ بسوی مدح شهِ کامکار بیشترست

سپهرِ ملک و ملل آفتابِ دین و دول ‏ ‏ ‏ شهی که صیت جلالش محیط بحر و برست

بوصف طلعت او از ضمیر روشن من ‏ ‏ ‏ دم بر آمدن صبح مطلع دگرست

مطلع دوم غزل

زهی مهی که جهان را بروی او نظرست ‏ ‏ ‏ فتاده مهر براهش چو خاک رهگذرست

نهال سرو قدش در دلست همچو روان ‏ ‏ ‏ خیال ماه عذارش بچشم چون بصرست

ز نخل قامت او نامرادیست برم ‏ ‏ ‏ اگرچه او بمراد جهانیان ببرست

بتیر و تیغ جفا رو از و نگردانم ‏ ‏ ‏ که جای هردو مرا از وفا بچشم و سرست

اگرچه سوی رقیب التفات ظاهر کرد ‏ ‏ ‏ خوشم بدین که نهانش بسوی من نظرست

فراق او تنم از ناله همچو نال کرد ‏ ‏ ‏ چه جای تن که مرا دور از و بجان خطرست

ز جور هجر و جفای زمانه ملجاء من ‏ ‏ ‏ بآستان فلک سای شاهِ دادگرست

شهنشهی که پی خاک بوس درگهِ او ‏ ‏ ‏ مدار چرخ شب و روز گرد این درست

سپهر کوکبه سلطان محمد غازی ‏ ‏ ‏ که شقهٔ علمش شمس و مهچه اش قمرست

سماک نیزه و خورشید چتر و ماه علم ‏ ‏ ‏ فلک جنیبه و انجم حشم ملک بیرست

سحاب از کف دریاش او حیا دارد ‏ ‏ ‏ که با وجود کفش هفت بحر یک شمرست

دمی که گرم شود تیغ او بخون خوردن ‏ ‏ ‏ ز کاسهای سر دشمنانش آبخورست

سپر عدو و ثمرِ نخل رمح او آمد ‏ ‏ ‏ بباغ رزم به بین تا چه نخلِ بارورست

گو تربیت مسافر خدنگ تیز پرش / که بسته نامهٔ آجال دشمنان بپرست
چنین که جان ز تن خصم می برد پران / کسی که ناوک او دید گفت جانورست
ایا شهی که کمر بسته کان جیش ترا / نجوم ثابت و سیار کوه کمرست
همای عدل تو گسترده سایه بر عالم / که در نشیمن شاهین مکان کبک درست
بسیر سرعت از انست ماه را بر چرخ / که گاه فتح تو از قاصدان نامه برست
ثبات دولت خصم تو صورتیست بر آب / بقای بخت بلند تو نقش بر حجرست
ز تیغ حکم تو تا کرد سر کشی دشمن / بدست خود زده نادان بپای خود تبرست
برای حکم تو محکوم آمدست قضا / ز بهر امر تو مامور آمده قدرست
چو بی نوایان خورشید زیر هر دیوار / فتاده بر سر راه تو از برای جرست
پی کمان قضا سهم تو گه افشان / حل آمده ورق سیم و زر زماه و خورست
شها سپهر جنابا تویی که مدح ترا / اگر هزار مطول کنند مختصرست
ز وصف ذات تو حرفی نیایدم به بیان / چه گر نجوم معانی مرا حشر حشرست
منم که نظم متین مرا بمدحت تو / اثر بود بجهان تا که از جهان اثرست
ندانم از چه جهت زین سپهر سفله نواز / مدام ز آتش دل سینه ام پر از شررست
مرا ز خوان قضا جز نوالهٔ غم نیست / مگر که قسمت من از قضا همین قدرست
دلم مثال دهان سهی قدان تنگ است / تنم چو موی میان بتان سیم برست
سیاه همچو شب عاشقان بود روزم / شبم ز ضعف بدن تا دم سحر سهرست
چو چشم ماه رخان ناتوان و بیمارم / چو خال عارض خوبان بر آتشم مقرست
بروز اشک زند بر رخ آبم از شفقت / صداع شب ز رفیقان مشفقم بهرست
ز بهر زیر حوادث نهال بی برگم / که ز بهر زیر دم بی نوایی شجرست
ز دست بخت بد خویش و جور دور فلک / شبم ز روز بتر روز من ز شب بترست
ولی اگر نظری افکند بمن سلطان / هم فلک بسوی بخت نیک راهبرست
اگرچه شعر سقیم است این قصیده چه غم / که صحت من و شعرم بلطف شاه درست
بپرسشی ز قبول نظر دریغ مکن / که از دیار عدم این غریب نو سفرست
همیشه تا که بچرخ است آسمان ویسی / کشیده تیغ برو آفتاب با سپرست
عدو به پیش خدنگ تو جان سپر بادا / که هر که خصم تو باشد به تیر جان سپرست

این قصیده با شارت نصرة شعاری جواب سلمان گفته شده است

سنبل مشکین او تا بر سمن پیچان شده / دیده جان از نکهتش مشکین دل بی جان شده
زان دو لب افتاده عکسی بر می و جام از صفا / این یکی لعل مذاب و آن دگر مرجان شده
ای که بر روز او فتاده پرتو مهر رخت / روز را رخساره از مهر رخت رخشان شده
رفته از ماه خجالت تاب روی آفتاب / وز لب لعل تو آب چشمهٔ حیوان شده
دیدهٔ غم دیده در هجرت میان بحر خون / مردم آبیست جایش در دل عمان شده
آمده در دل خیال لعل دلجویت مرا / جان بدو جا داده دل را او بجای جان شده
کاکل مشکین تو تا از صبا در تاب شد / چون صبا دیدم دل عشاق سرگردان شده
بس که از سودای زلفت دیده ام شد اشکبار / دل سیه زلف تو مانند شب باران شده
زلف و رخسار ترا گر نیست معجز از چه روست / این ید بیضا نموده وان دگر ثعبان شده
دل بوسی با لبت بازاریی خواهد بجان / آنچنان بازار هست آری بجان ارزان شده

ماه من در شهرها شهرت به نیکویی ترا
همچو نظمم ز التفات خسرو دوران شده

آسمان سلطنت کز خاک پایش فرق
گشته تاج مهر چون بر گنبد گردان شده

وصف جام و ابروی ساقی او اینک ز تو
مطلعی چون مهر از برج شرف تابان شده

مطلع دوم صفت هلال

یا رب این ماهست مثل ابروی جانان شده
یا مگر دون عکس جام خسرو دوران شده

ماه نو چون ابروی جانان که بنماید ز بام
گاه پیدا از افق گه در شفق پنهان شده

شاه گو یا گوی می باز د بمیدان شام عید
کاسمان گوییست او را ماه نو چوگان شده

یا ز نعل نقره خنگش گوشه بر چرخ خورد
شامگاه عید چون شه جانب میدان شده

خویشتن را چون کمان خواهد پی قربان شاه
با قد خم ماه نو پیدا ز شوق آن شده

آنکه وصف گلشن خلقش ز باغ طبع من
مطلعی دیگر شکفته چون گل خندان شده

مطلع سیوم صفت بهار

تا نسیم صبح نوروزی سوی بستان شده
در بساتین بر شجر مرغ سحر خوشخوان شده

یوسف خورشید را چون شد وطن در بطن حوت
بره را از بهر تشریفش جگر بریان شده

برگ پوشش یافت از تشریف سلطان بهار
گرچه بستان بود از تاراج دی عریان شده

وقت آن آمد که برگرداند از نو پوستین
بید کو چون برگ خود بودی ز دی لرزان شده

بست عقد سبزه را بر نام شاه گل چمن
از شکوفه زان صبا بر سبزه سیم افشان شده

باد چون مانی آب آمد بباغ از نقش چین
باغ را بینی ازین پس چون نگارستان شده

بعد ازین از تابخانه گشت بستان خوشترست
کارگاه باغ چون پر دیبه الوان شده

هم بدان بستان که بلبل وصف گل گوید بباغ
بلبل طبعم بمدح شاه خوش الحان شده

شهریار

شهریار رحم نسب سلطان افریدون حسب
آنکه عدلش ناسخ ایام نوشروان شده

ماه برج سلطنت سلطان محمد کز شرف
تخت قسطنطین مر او را منزل دوران شده

آفتاب ملک و ملت آسمان داد و دین
آنکه خاک پای او تاج سر کیوان شده

مهدی عهد آنکه تیغش از برای قطع کفر
حجت قاطع نموده وانگهی برهان شده

در دل اصداف در ز امطار ابر جود اوست
گر سخا ابر کفش بر بحر در باران شده

تا کند با عنبر شب عود سوزی زهره را
مجمرش در بزم گردون سای او میزان شده

در تموز قهرش ار رفته بپای بید خصم
برگ بید از بیم او را در نظر پیکان شده

تا وقار جود او افکنده در عالم صدا
قاف را سنگی نمانده آب از عمان شده

بحر و کانی چون دل و دستش بعالم کس ندید
کان یکی بحر در افشان وین ز افشان کان شده

پیر خندان روست گردون صبح نزد طلعتش
ابر طفلی از حیای جود او گریان شده

آب حیوان هر کرا روزی شد از خاک رهش
همچو خضر او را لباس عمر جاویدان شده

بو علی لطف او تا گشته در دوران طبیب
درد عالم را بقانون شفا درمان شده

تا که از معمار عدل او جهان معمور شد
بوم بومی می نماید در جهان ویران شده

تیغش الماسیست کاندر روز هیجا از دمش
هر طرف بینی ز خون یاقوت تر ریزان شده

تیر او مرغیست بر پر نامه بسته از اجل
بهر قبض روح خصم از هر طرف پران شده

ضرب گرز او برون آرد عدو را از دهن
گاه طفلی درد هانش شیر کز پستان شده

تا کند بی جان عدویش را بروز کارزار
نیزه خطی او چون افعی پیچان شده

با کمندش کی رسد گردنکشی گردن بخصم
کش کمند از سهم او در گردنش ثعبان شده

ز آتش کین دیده خصم خاکسار باد پر
حجره از خنجر زهرابیش بران شده

گرچه جان دادن بسی مشکل بود بر هر کسی
بر عدو آن مشکل از شمشیر او آسان شده

چرخ در گردش ز فرمانش نمی گردد دمی
هست آری چرخ او را بنده فرمان شده

ای جهانبان ملک قدر فلک قصری که هست
گوی تو آن چرخ بر درگاه تو دربان شده

آسمان بر گوشه خوان جلالت سبزی ایست
قرص خورشیدست بر آن خوان چو قرص نان شده

همچو جان در دل مکانش در دل دانای تست
هر کمالی کان برون از حیز امکان بود

خسروا شاها خداوندا قبولی تا ترا
گشته مقبول نظر وانگاه مدحت خوان شده

اوست سلمان زمان در شعر و در رتبت اویس
چون محمد راست در دور تو حسان شده

بود حسان از عرب شاه عرب را مدح خوان
هست سلطان عجم را بنده چون سلمان شده

هر کجا بودم یکی در شعر اقرانم نبود
این زمان جمعی همی بینم مرا اقران شده

هست امیدم که بینم باز اندر ملک روم
فخر اقران خویش را از سمت سلطان شده

بر دعای دولت تو ختم می سازم سخن
وین دعا خواهم قبول حضرت یزدان شده

تا کمان ابروی ترکان کافر کیش را
عاشق بی دین و دل از جان بود قربان شده

تا که هر سالی بشام عید مطلوب جهان
ماه نو بینی مثال ابروی جانان شده

تا که می بینند از جوی وشان نوبهار
بوستان را فی المثل چون روضه رضوان

باد با جانان دولت دایمت عید و بهار
حافظ ذات تو عون خالق سبحان شده

وله ایضاً فی مدحه

زهی بهار عذار تو دلستان نوروز
شرف بهر رخت دیده در جهان نوروز

ز رخ تو که تقویم آفتاب آمد
ازو ستاند اهل زمانه بهر زمان نوروز

رخت بذوق لب لعل تو نشانم داد
بلی بعشرت می میدهد نشان نوروز

حیات داد وصالت شهید کوی ترا
چنانکه داد باموات باغ جان نوروز

بهار حسن تو آن خرمی بعالم داد
که میدهد نظراوت بگلستان نوروز

دلم بباغ بدور رخت کشد زان رو
که باعث است بگلگشت بوستان نوروز

شکفته شد ز بهار خط تو آن عارض
شکفتگی دهد آری بارغوان نوروز

مرا بکوی تو پیوسته با تو نوروز است
بحور اهل جنان راست در جنان نوروز

رخت نمود بچشم خیال خط ترا
چنانکه سبزه بسر چشمه روان نوروز

جهان بهشت شد از نوبهار عارض تو
بلی جنان کند آفاق را چنان نوروز

مرا بوصل تو از دیده ها روان شد خون
که خون گشاید از اندام مردمان نوروز

چو لاله رخ تو برفروخت گلشن را
ز بهر عشرت سلطان کامران نوروز

بهار دولت و دین آنکه میکند هر صبح
بدرگهش ز شرف شاه خاوران نوروز

سپهر مرتبه سلطان محمد آن شاهی
که باغ سلطنتش راست جاودان نوروز

شهی که تا ز بهار عدالتش بو یافت
غزاله را خجل شد بر آسمان نوروز

چو هست گلشن اقبال او همیشه بهار
غریب نیست گر آنجا کند مکان نوروز

ز بهر گرمی بازار عیش او در باغ
بصد لباس دهد زینت دکان نوروز

بهر چمن که عدویش کند گذار برو
بجای سبزه دماند ازو سنان نوروز

بروز ماتم اش ساخت سبز عالم را
که کرد سبزی او را بروی خوان نوروز

چمن مگر ز پی بزم او سپهر شدست
که از شگوفه برآورد اختران نوروز

مگر که یافت ز تشریف او بباغ خبر
که زد بباغ بصد رنگ سایبان نوروز

ز لاله رایت سلطانیش بود والا
چو رای رایت او یافت درمیان نوروز

نشان نقطهٔ نون نشان سلطان است
که یافتست سلطانی این نشان نوروز

بتحفهای بهاری بدرگهش آمد
که در بهار بود دیر کاروان نوروز

پی تماشی نشاطش براه تا جر گل
شگوفه را بشجر ساخت دیدبان نوروز

ز بهر پیشکش گلرخان گلشن او
چه گنجها که عیان کرد از نهان نوروز

عدوی او بمثل هست بید نوروزی
که هستند بد در شهی امان نوروز

خبر ز مقدم او یافت در چمن زانرو
شد از شگوفه چنین سیم و زر فشان نوروز

ایا شهی که شد از بوستان اخلاقت
بنوبهار عطای تو بوستان نوروز

نثار مقدم گلگون تو ز لاله مگر
چه لعلها که برون آورد ز کان نوروز

نهان بگنج زمین گنجی از ریاحین بود
ز بهر بزم تو کرد آن همه عیان نوروز

بنوبهار زمان تو انس و جان شادند
فرح فزاست بلی بهر انس و جان نوروز

ز بهر آنکه صبا ره به بزم تو نبرد
شگوفه را بچمن ساخت پاسبان نوروز

بخوان دهر ز نوروز هست سرسبزی
بخوان لطف تو تا گشت میهمان نوروز

معطرست ز نوروز روح تا روزی
نسیم خلق ترا گشت میزبان نوروز

شها ثنای ترا بهر زیب گلشن نظم
ردیف ساخت قبول مدح خوان نوروز

ز نون نظم ثنا خوان تو چو نو روز شده
بپای مدح تو افتاد در زمان نوروز

شده بقافیهٔ مدحت تو هم پشت است
نظر فکن که بنون است توامان نوروز

دو نقطه از قلم درگه ثنای تو یافت
که داد زیب سراپای خود بدان نوروز

زمین آن الف و نون که در عقب دارد
بمن نثار کند گنج شایگان نوروز

چو مدح خوان تو رطب اللسان شدی به ثنات
مثال سوسن اگر داشتی زبان نوروز

ز راه مدح تو گلگون طبع را اکنون
سوی دعای تو پیچد همی عنان نوروز

همیشه تا بشتا دهر پیر میگردد
مدام تا که جهان را کند جوان نوروز

مطیع گشته ترا دهر پیر و بخت جوان
بگلشن شرفت باد جاودان نوروز

وله ایضاً فی مدحه

برآمد دگر تازه و تر شگوفه
شگفته چو رخسار دلبر شگوفه

کند بر عذار بنات نباتی
سفیداج و گلگونه از تر شگوفه

چمن نوعروسیست نوروزی انک
عروس چمن راست زیور شگوفه

رود بر هوا پر ببر تن شده پر
معلق زنان چون کبوتر شگوفه

شجر در بپاتین ز نو در برآمد
ز گلهای باغست نوبر شگوفه

تفال چمن راستی را بجولی
زده همچو سروست بر سر شگوفه

چو باغ سپهرست سرسبز بستان
برو از جوانب چو اختر شگوفه

چو خوبان گلرخ باطراف گلشن
بکف دارد از سیم ساغر شگوفه

شده مو مژه در جوانی سفیدش
چو پیریست گویا معمر شگوفه

بوصف عذار سهی قد نگاری
بمن خواند این مطلع از بر شگوفه

زهی عارضت تازه و تر شکوفه — قدت چون نهالی بر و بر شکوفه
بباغ آب و رنگ ار از عذار تو دارد — اگر یاسمین باشد و گر شکوفه
شکوفه بروی تو خوشتر نماید — ز رخسار تو نیست خوشتر شکوفه
چو از آب می خوی بروی تو دیدم — تو گفتی برآورد آذر شکوفه
قدت راستی چون نهالیست جانا — دو رویت بر وازه و خور شکوفه
شکوفه چو روی تو باور ندارم — چو رویت مرا نیست باور شکوفه
مه عارضت دیده تا دیده گفته — که در باغ حسنت در خور شکوفه
قدت با بر همچو سیم ای پری رخ — نهالیست کو راست در بر شکوفه
ز رشک عذار تو و مدح سلطان — کند ابتر اوراق دفتر شکوفه
شهی کز برای نثار ره او — بسیمین طبق آورد زر شکوفه

بر باغ اقبال سلطان محمد
که از فیض لطفش دهد بر شکوفه

جم جام دوران که در باغ رزمش — بود ساغر زر بکف بر شکوفه
ز عدلش ازین پس ببستان دوران — دهد هر نهالی ز گونه شکوفه
مگر آب رو برد از خاک پایش — که دارد جمال منور شکوفه
اگر خصم او بر شکوفه نهد پای — شود خار الماس پیکر شکوفه
وگر دست بر خار یازد بجنبش — بماند شود خار یکسر شکوفه
اگر باد قهرش بر اشجار آید — نیارند تا روز محشر شکوفه
وگر خاک بی بر رسد آب لطفش — شجر روید و آورد بر شکوفه

شکوفه چو دارد ز بهر خاک راهش — ازان ره شجر راست بر در شکوفه
ایا شهریاری که در باغ بختت — همیشه جوانست و نو بر شکوفه
ببستان سرای علو تو باشد — فلک نخله و نجم انور شکوفه
ازان رقعه مدح تو بر کف آمد — که چون بی نوایان کند جز شکوفه
اگر داشتی ده زبان همچو سوسن — ثنا گفتنیت چون ثناگر شکوفه
بدینسان کس از نخل بندان معنی — نبسته جز این مدح گستر شکوفه
چه گوهر شکوفه ثمر بار نارد — ز جودت ثمر دارد و هم بر شکوفه
ببستان مدح تو کس چون قبولی — ندارد دل معنی مثمر شکوفه
قبول دعای تو میخواهد اکنون — چو من کف گشاده ز داور شکوفه
الا تا که هر سال فصل بهاران — ز اشجار بر میکند سر شکوفه
ببستان سرایت فلک باد نخلی — برو بر ز ناهید از مهر شکوفه

در تهنیت عید رمضان گوید

چو رخ پرده مغرب نهفت شاه ختن — نمود چتر شه زنگبار از کمن
زمانه بهر شه زنگ باز بزمی ساخت — که انجم بود دران بزم شمع و چرخ لگن
چو دیده انجمن چرخ را نظر افگند — بدید انجمنی همچو صد هزار چمن
دمیده هر طرف از گوشهای هر چمنش — بآب و تاب تر و تازه صد هزار سمن
شکفته نسترن آسا در و رخ پرین — چنانکه عارض نسرین تازه در گلشن
ز بهر مجلسیان بود اندران مجلس — نهاده بر طبق لاجورد نقل پرن

زحل ز دلو درو بود ساخته مجمر — پی بخور ز شب کرده عنبر و لادن
فروغ داده ز رخ صدر بزم را برجیس — فلک ازو شده روشن بنور رای و فطن
ازو فزود پستاده چو چاوشان مریخ — بچهره چون گل و تیغی بدست چون سوسن
دو پایه بود فروتر ازو سمن ساقی — خجسته طلعت و نسرین عذار و سیم ذقن
گرفته چنگ بقانون بچنگ و روح افزای — شده بمجمع چرخ آن نگار سیمین تن
سخن شناسی دبیری ز بعد او دیدم — مثابهٔ صدف پر گهر ببحر عدن
وزان پس نظر افکن شدم بچرخ نخست — که شاه ماه ببینم دران دیار و دمن
بهر طرف که فکندم نظر نشد پیدا — ز بس که بود خیالی مثال پیکر من
بدقت نظر آخر خطی بچشم آمد — مثال ابروی نسرین بران سیم بدن
میان خون شفق همچو بچهٔ کافتد — ز رحم مادر و باشد ز خونش پیراهن
بنظر نظر صورتی نمود مرا — چو در میان سخن معنی نو روشن
بسحر چرخ هلال و شفق چنان دیدم — که زورقی بزم خدایگان زمن
سپهر و مهر شرف خسروی که درگه اوست — بگاه حادثه مهر و سپهر را مأمن

شه نبرد معسکر که سلطان محمد غازی
که اوست صفدر حیدر نبرد و ببرافکن

شهنشهی که مه ازگشت زار همت اوست — ز روشنان فلک گشته صاحب خرمن
سزد که خسرو گه قدرش ز عرش قبه کند — چو از قدر فلک اطلسش بود دامن
دران زمان که دو لشکر بهم فرو ریزند — بنوک نیزه کشد بند بند از جوشن
ز جان برد ز خدنگ کمان او رستم — نه پر کشد ز کمین کمند او قارن

شود ز هیبت او آب زهره گردان — نهان چو آتش اگر نشوند در آهن
برمح و گرز عدو را بگاه رزم چو او — تهمتنی ننمود دیده دوز و قلب شکن
بروز بزم چو میل عطا کند طبعش — گهر بکیل کند بخش و زر بداد بمن
بوصف طلعت او مطلعی مرا رو داد — بدان صفت که بخوبی بود ز مهر احسن

مطلع دوم

زهی ز مهر و شان برده دل بوجه حسن — نهاده زلف تو مه را خراج بر گردن
مدام شیرهٔ جان می‌چکد ز لبهایت — ازان دمی که لبان تو شسته شد بلبن
بخون ما مژه را یار کرده‌ای با دل — ازان سبب همه دم تیغ میزنی بمن
بود ببام فلک تیره ماه را هر شب — که خویش را فکند در سرایت از روزن
گداخت پیه بصر دیده ام نه انگشت این — چراغ حسن ترا تا بدان شود روغن
ز گنج مهر تو گنج دلم بود ویران — که در خورست چنان گنج را چنان مدفن
شد از تطاول زلفت جهان پرآشوب — مگر که نیست آگه ز عدل شاه زمن
شهی که نیست در ایام عدل او امروز — بغیر چشم بتان مردمی ز اهل فتن
قضا موافق حکمش شد آشکار و نهان — قدر مطابق امرش بود بسر و علن
بچشم اعدا گاه گریز از سهمش — جهان واسع شد همچو دیده سوزن
ز بهر خصمش هر روز فتنه زاید — شد امهات زمان زان بفتنه آبستن
ایا شهی که بود دو پستان تخت ترا — ز بخت دیدهٔ بینا بکوری دشمن
کسی که یک سر مو تافت سر ز فرمانت — زمانه پیش تواش بسته آورد برسن
فلک جفا با اکنون ز حال من لختی — بشنو که جان حزین بر لب آمدم ز حزن

زمانه دم بدم بپستهٔ غنی دارد / سپهر هر نفسی پا زدم اسیر محن
بخار خار ازانم درون گلشن دهر / که فرق نیست ز لحن هزار بانگ زغن
دمی که نار کپادی برآورد شعله / زرود بسوز بیک نرخ بید با چندن
منم که بو هر نظم برپستهٔ معنی / مثال رستهٔ دُرّ ثمین بود ثمن
بلند نام شد از من سخن بمدحت تو / بلی شود ز سخن ور بلند نام سخن
هوای خدمت تو در دلم وطن تا کرد / برفت از دل من سوز اشتیاق وطن
همین بس است پسندیده خدمتی که مراست / که جز جناب توام نیست ملجأ و مسکن
همیشه تا بجهان بعد روزه باشد عید / مدام تا که بپس از دی بود بهار زمن
بهار و عید تو هر روز باد در دو سال / بعیش و عشرت و شادی بعزت ذوالمنن

این قصیده را در جواب امیر معزی گوید در صفت شراب با بشارت حضرة خلد مکه

جلیت آن روحی که جسم جوهرش آمد مکان / مردمان زا جان شود هر که در ابدانش شد روان
از کف دلبران عشاق را بخشد نوا / در شبستان صفا آدم که آید درمیان
از نهان آباد خم گردد چو در جام آشکار / مردمان را هرچه پنهان است ازو گردد عیان
ظاهر اگرچه ز روی پرورش آمد دنی / هر دنی حاتم شود از صحبت او در زمان
هر سینه کوشی شود از قوت او شیرگیر / هر شغالی گردد از پشتی او ببر بیان
از جوانان پیر ازو گردد بصحبت بهره مند / بلک در جرأت بیکدم پیر ازو گردد جوان
با جود بخل قارون گر شود همدم بدو / در حضورش آشکارا میکند گنج نهان
چون کند در جام سیمین در کف ساقی طلوع / اجتماع ماه و خورشید ست گویی آن زمان
گر بگویم لعل باشد زانکه می آرد فرح / ور بگویم آب حیوان هست می بخشد چو جان
کهربای جان گداز آن لعل می گردد ازو / زعفران عشق بازان می شود ز ارغوان
چون بگلزار قدح خندان شود وقت صبوح / چون گلی باشد شگفته صبحدم در گلستان
دوستان با دوستانش گاه در خلوت کشند / گه بجز بان می کشندش عاشقان در بوستان
گه بخلوت مست با معشوق و عاشق همنشین / گاه هم صحبت بود در بوستان با دوستان
نی بدوران سخاوت هست کس با لطف او / نی بمیدان شجاعت هست چون او قهرمان
لطف او جوید گهر افشان شود از طبع شاه / قهر اگر جوید شود چون تیغ سلطان خون فشان
خسرو دارا نسب داراب افریدون حسب / کسری جمشید فر جمشید اسکندر مکان

شاه دین پرور محمد خان بن سلطان مراد / شهریار تاج ده شاهنشه گیتی ستان

آن جهانبانی که در دوران عدل و رافتش / گرگ بهر حفظ بره می شود کلب شبان
آن خداوندی که در ظل همای چتر او / شاهباز چرخ میخواهد که سازد آشیان
شاه خاور روز بوابی بود بر درگهش / شهریار شام شب بر بام قصرش پاسبان
مه دوات آمد سیاهی شب دبیر چرخ را / تا کند انشای مدح او بلوح آسمان
لعل با خود از نگین خاتمش نقشی کشید / زان تفاخر سرخ رو گشت و برون آمد ز کان
در صمیم قلب دشمن ساخت جا پیکان او / گر ازل پولاد را آمد دل خارا مکان
ای که تا تیغ تو شد سد سکندر روم را / کفر رفت از روم و شد اسلام را دار الامان
کشتی ایمان برون چون آمدی از بحر کفر / رایت تو گر نبودی تیر و بیرق بادبان
بار جودت گر نه بر گردون بگردون میکشید / پر کالی از کجا گردیده راه کهکشان

خسروا شاها قبولی را چو از روز ازل   ساخت بخت سرمدی بر آستانت مدح خوان

بندهٔ این آستانم تا روانم در تن است   زانکه فتح الباب دولت شد مرا زین آستان

تا من آتش نفس خاک رهت را مادحم   کم نمیگردد دمی آب حیاتم از دهان

بر دعای دولتت سازم کنون ختم سخن   بحر مدحت را چو پیدا نیست پایان و کران

تا ز دست ساقیان ساده روی سیم ساق   از صفای دل شوند اهل طرب ساغرستان

بادهٔ عشرت مدامت باد در جام مراد   باد نقل می بکامت از لب شکرلبان

ایضاً له فی مدحه خلد ملکه

سحرگاهی که بر قصر زبرجد   برآمد مهر با اقبال سرمد

شکوه دولت شاهنشه روم   ز شاه شام بستد باز پیوند

سپاه ظلمت شب منهزم شد   چو کفر از تاب نور دین احمد

فروزان آفتاب از در مینا   برآمد همچو عیسی مجرد

از آن سوزن نما شد مهر از چرخ   که عیسی شد بیک سوزن مقید

عروج آن را پدید از اوج خورشید   که او از ماسوی الله است مفرد

چو عز و رفعت خورشید دیدم   بنور و فر از این قصر مشید

مرا رو داد این معنی روشن   که با عز و سعادت بخت سرمد

اگر بر آسمان خورشید باشد
بود بر روی زمین سلطان محمد

شهنشاهی که ملک شاهی او   بود چون ملک یزدانی مخلد

عبادت

عبادتگاه مهر آمد جنابش   چو مهر افلاک را انجاست معبد

قبول او قبول حق شد آری   محمد را قبولش کی بود رد

ببزم عشرت او در شب و روز   بود محبوبه مهر و ماه امرد

بود در بزم او نقل از جواهر   چو ساقی می دهد از جام بسد

زهی همواره ات اقبال همراه   زهی پیوسته ات دولت مؤید

قضا را نیست بی فرمان تو پای   قدر را نیست بی دلخواه تو ید

ز درگاه تو دولت یافت مقصود   زهی درگه که دولت راست مقصد

ترا اقبال و عز و دولت و بخت   ز تایید خدا آمد مؤبد

بود بی حد ترا فضل و کمالات   چه گر هر چیز را پیدا بود حد

شمار لطف و احسانت نشاید   اگر صد سال هر یک را کنم عد

قبولی را بمدحت این معانی   بسلک نظم چون دریت منضد

دگر ره باز کردم بر دعایت   چو دیدم این مثل کالعود احمد

الا تا هر سحر خورشید رخشان   برآید از پی فتح مجدد

برای کسر کافر باد هر روز   خدا یار تو و یاور محمد

در تهنیت عید قربان گوید بمدح ظل الهی خلد معدلته و شوکته

چو کردم طوف کوی او کنم قربان روانی جان   که روز عید حاجی را بکعبه فرض شد قربان

منازل قطع ناکرده نیابی راه در کعبه   ندیده ترک جان و دل نبینی طلعت جانان

اگر احرام می بندی براه کعبهٔ وصلش   ز سر پا ساز و آنگه از لباس نفس شو عریان

ز تو تا کعبه مقصود ره بی میلی بود
ز خود بگذر که گردد مشکل این ره تر آسان

ترا در کعبه از زمزم نگردد کام جان شیرین
مغیلان را نداده آب شور از دیده گریان

بگوی دوست گر خواهی صفای کعبه دریابی
در او مروه را دریاب تا یابی صفای آن

وصال کعبه را قدر این شناسد اندرین وادی
کش آب دیده آبست و نشان پای ناقه نان

خوشم با ناله دل در ره عشقش که حاجی را
با آواز درا حالیست در بیدای بی پایان

اگر چه حاجیان را کعبه مقصود است در عالم
نباشد کعبه مقصود من جز درگه سلطان

شهنشاهی فلک کاهی که در دیوان قدر او
بود برجیس دستور و عطارد منشی دیوان

شه غازی که هم نام است سلطان حجازی را
پسندیده کعبه دین و دول سلطان محمد خان

جهانبانی که چون طغرای شاهی داد فرمانش
زر خورشید حل گردید و شد افشان ان فرمان

ز بهر آنکه تا با نور رایش بگذرد روزی
نهد خورشید را هر سال ماهی چرخ در میزان

بنور رای او سنجیدن مهر آنچنان دیدم
که باشد پیش نور ماه تاب طلعت کیوان

بدربانی اگر در روم بودی قدر هندو را
شدی دربان در کاهش زحل از هفتمین ایوان

چو شد از مهر مهر او دل لعل بدخشان خون
از آن دم سرخ رو گشت و بر آمد از نهاد کان

چو از بحر کف او یافت آبی ابر نیسانی
صدف را از لآلی شد دهن پر در دل عمان

ببزم اندر گدایی او بود صد حاتم طایی
برزم اندر اسیر او شود صد رستم دستان

شکافد سینه و دوزد دل دشمن دم هیجا
بطعن نیزه بران بنوک ناوک پران

خیال خنجر محش عدو چون آورد در دل
شکافد زهره اش در بر بدرد بر بدن خفتان

برزمش وصف مردی هرچه گویم بیش از آن باشد
ببزمش شرح احسان هرچه گویم هست صد چندان

دلش بحریست گوهر چون صدف لؤلؤ همی زاید
کفش ابریست گوهر جای باران در بود باران

بمیزان عطایش قاف را سنگی نمی بینم
که صیتش قاف تا قاف جهان بگرفت از احسان

زشوق بزم جودش مطلعی گفتم تر و رنگین
بوصف لعل ساقی چون قدح آورد در دوران

زهی لعل لبت را پر ز لؤلؤ حقه مرجان
من دلخسته را هر دم نثار لعل تو مرجان

محقق ای یمن عارض غباری خیزد از جانم
چو بر یاقوت دلجوی تو می بینم خط ریحان

دلم از شوق آن غنچه چنان گرمست در مهرت
که هر تیر ترا در دم گدازد در دلم پیکان

خط سبز از خوی لعلت چو تری گردد ای ساقی
همانندم میشود سیراب خضر از چشمه حیوان

بدین روی ترا نسبت از آنست ای پری پیکر
کز این رو کافر ار بیند بدین می آورد ایمان

نگارا عید قربانست و میخواهم ز تو عیدی
چو قربان میکنی باری بعیدی کن مرا قربان

بروز عید عشاق آنچنان خواهند دیدارت
که سلطانان عالم دستبوس حضرت سلطان

ملک قدری فلک قصری که در دوران عدل او
اگر از عدل پرسند زنجیریست نوشروان

ایا شاهی که در شاهی کمالی هست ذاتت را
که تا عالم بود باشد کمالت ایمن از نقصان

عطا و عدل زاید از دل و دست تو چون آمد
دل تو عدل را مظهر کف تو بذل را برهان

جهان از اعتدال عدل و بذلت بوستانی شد
که از باد خزان ایمن بود تا حشر آن بستان

برای آنکه گردد دامن خرگاه تو
ز انجم اطلس چرخی مرصع گشت در دوران

شها عالم پناها چون قبولی مدح خوان باید
دران خرگه که او را اطلس چرخی بود دامان

مرا زیبد که در پایت گهر افشانم از مدحت
ترا زیبد که برفرقم گهر افشانی از احسان

ندارد در جهان امروز کس چون بنده مداحی
اگرچه شاه را چون بنده بسیارست مدحت خوان

ز اقران تا من مادح قبول شاه گردیدم
بچوگان بلاغت گوی معنی بردم از اقران

نبرد از من کسی گوی سخن هرگز با قبالت
منم از مدح تو امروز گوی افکنده در میدان

ترا هر پیر سخن‌سنجی چو خاقان و اویس آمد
ترا هر مدح خوانی هست چون خاقانی و سلمان

سخن را بر دعای دولت تو ختم می‌سازم
که تا گردد با قبالت قبولِ حضرت سبحان

بسالی حاجیان را عید قربان تا بود روزی
بصد ذوق و صفای دل ز وصل کعبه در دوران

بتخت بخت تاج دولت و عز و بقا بر سر
ترا هر روز عیدی باد و خصم جاهِ تو قربان

در فتح قرا حصار گوید

چون صبح کرد توپ زرِ مهر آشکار
بر شاه روم فتح شد این نیلگون حصار

بر برج حصنِ چرخ بر آمد لوای مهر
با صد شرف چو سنجق زرینِ شهریار

آن خصم بند قلعه گشایی که در ازل
ذاتش بقبض و بسط جهان یافت اختیار

شاهنشهی که آیت فتح قریب ساخت
در فتح ملک رایت منصور او شعار

سلطان محمد آنکه ابو الفتح عالم است
امروز چون سکندرِ رومی بروزگار

آن خسروی که مهر بکین عدوی او
هر صبحدم به تیغ بر آید ز کوهسار

گر عزم فتح قلعهٔ گردون کند برزم
آن شاه شیر حمله بتایید کردگار

بر باروش پیادهٔ او بر رود چو مرغ
بر برج او چو باد بر آرد فرس سوار

همچون حصارِ خصم سپارند حصنِ خویش
سکان قلعهٔ فلک او را بزینهار

آن را که کام سروری اوست جای کام
آخر سر برین نهد تیغ در کنار

با تیغ او چه تیغ خطیبست فی المثل
شمشیرِ زنگ خوردهٔ دشمن بکارزار

از تیغ

از تیغ و تیر او ببرد جان مخالفش
چون تیر ترکشش از یمین رسید و تیغ از یسار

در ساعتی که قلب دو لشکر بهم زنند
وانگه زبان کشیده بود تیغ صد هزار

ثابت کند دعاوی گردن کشی کمند
هم مالک رقاب شود تیغ نامدار

از پشت مرکبان و سپر پردلان بسی
گردد چو غار کوه و شود همچو کوه غار

گاوِ زمین بلرزه در آید چو گاوِ چرخ
از سهمِ ضرب توپ خداوندِ کامکار

کسری حسب خدیو فریدون نسب که اوست
کاوس کی صلابت و جمشید اقتدار

ای مهدی زمان که بود مه غلام تو
اسفندیار و رستم دستان بکارزار

تو مهدی زمانی و مانند مرتضی
اسب تو هست دلدل و تیغ تو ذو الفقار

گر ضرب مرتضی در خیبر بهم شکست
صد خیبر از تو دید بدور تو انکسار

این حصن آهنین که بدور تو فتح شد
کس در زمانه فتح نکرده است هیچ بار

شد طبل سیم ماه و زرِ مهر شد علم
آن دم که رفت سنجق و طبلت برین حصار

بنمود شقهٔ علم زرنگار تو
از برج او چو چتر خور از طرف کوهسار

شاها منم مبارز میدان شاعری
در مدح تو بخنجر کلک سخن گزار

در این قصیده هر الفِ ردف کرده است
چون تیر در میانهٔ جان عدو قرار

بهر نثار خاک رهت نقد شعرِ من
خالص زریست پاک و تمام آمده عیار

آمد سپهر با طبق لاجورد تا
بر مدحت تو گوهر انجم کند نثار

زانم که مفتخر بقبول تو گشته‌ام
پایم رسیده بر سر گردون ز افتخار

در وصف فتح حصن گشا بیت نظم من
آمد مثال قلعهٔ گردون گهرنگار

شد خاک رهگذار قبولی براه تو
افکن ز مهر سایه برین خاک رهگذار

با آفتاب خسرو خاور بود و بروز
چون مهر و ماه قلعه گردون مسخرست

تا مه بحصن چرخ بود شام قلعه‌دار
در صبح و شام باد و بتابید کردگار

در فتح کفه گوید

لوای نصرت خور چون بدید گشت سحر
ز بحر اخضر گردون بدید شد موجی
چنانکه سنجق سلطان ز برج قلعهٔ خصم
بدان صفت شه خورشید حصن چرخ گرفت
شهنشهی که کمین بندهٔ ز خدامش

ز فتح عسکر سلطان روم داد خبر
که آمد از کف آن کوه ظفر بر پر
ز طرف کوه بدید آر گشت بیرق خور
که قلعهٔ کفه دستور شاه دین پرور
هزار قلعه گشاید چو قلعهٔ خیبر

نجوم کوکب سلطان محمد غازی
که او بفتح جهان روم راست اسکندر

جهان گشای و عدو بند و مملکت بخشای
فلک جناب و ملک طینت و همایون فال
سحاب پاشش و دریا عطا و کان بخشش
تهمتنی که ز سهمش صمیم قلب عدو
ز شیر رایت جیشش روایتی بشنو
نفیر برغو و صهنا و کوس در میدان
ز فوج جیشش خور و موج خون بر اوج فلک
ز رنگ تیغ بخون غرق روی میغ شود

سماک نیزه و مه رایت و سما مغفر
خجسته طلعت و فرخ رخ و نکو اختر
نجوم حشمت و سدره سریر و مهر افسر
هزار پاره شود چون ز تاب نار حجر
دران زمان که دو لشکر رسد بیکدیگر
بود چو صور سرافیل در دم محشر
شود چو بحر ز خون سران در آن دم بر
چنان که چهرهٔ می خواره از می احمر

ز نشیبه فرسان بشکند دی صد قلب
بود سیمی اسد پنجه‌اش بدین خصم
ایا شهی که چو خورشید روشن از ازل است
سمند تند عنان را بکینه گر بر آب
شرار نعل وی آتش چنان زند در آب
وگر بخاک بیاشش بتازی از پی مهر
ز فر فرتیش رنم خورد بحر نهنگ
بحرب آید از و کار اشتر و دلدل
دران زمان که روان گشت لشکر منصور
بروی دریا از بادبان کشتی بود
هزار قوس چو قوس فلک هویدا شد
شدند جانب شهر کفه باد مراد
اگرچه قوس کند تیر را روانه بسی
بروی بحر ز بالای تخته کشتی
ز بیم بر بدن آن حصار لرزه فتاد
مران حصار چو سیماب گشت از زلزال
ز سهم توپ سپردند قلعه را کفار
در اول صفر آنجا نزول واقع شد
بسال هشتصد و هشتاد بد که شهر کفه

ز نعره های یلان خون شود هزار جگر
مثابت نقط قطب بر خط محور
سعادت ابدی را ز جبههٔ تو اثر
بکار و پویه بتازیی مثابهٔ صرصر
که در نفس رود از وی بباد خاکستر
بسان سبزه ز خاک سپیه بر آید زر
ز چک چک قدمش درخز دیغا اژدر
چنانک از توسنهای حمزه و حیدر
بسوی بحر و شهنشه روانه شد سوی بر
بدید گشته جز این چرخ آسمان دگر
که تیر شان همه گفتی ز سدره بود مگر
ز موج حادثه ناگشته روی ناخن تر
کان کشتی ایشان از تیر بد چو مرغ به پر
نهنگ توپ در آمد بنعره چون تندر
بدان صفت که بر اندام بید از صرصر
مثال بحر بجوش آمد اندرون کفر
بقعر بحر نیفکنده فلک را لشکر
ده و دو رفته از و فتح را رسید خبر
گرفت عسکر منصور شه بماه صفر

بنامه بردن فتح تو ماه شهر بشهر
کبوتریست که او را ز چرخ آمد پر

جهان ز مژدهٔ این فتح شادمان گردید
چو در زمان نبی از کشادن خیبر

چو فتح عسکر دریا ز عون حق دیدی
برای فتح سوی بر روانه کن لشکر

چه مژدها که ز بحر و برت رسد زین پس
ز فتح و نصرت هر روز تا بسال دگر

شها سپهر جنابا منم که چون جوزا
از آن زمان که ببستم بخدمت تو کمر

ز سمت تو فزون گشت رتبتم هر روز
بدولت تو فزودم بعلم و فضل و هنر

مرا ز مدحت تو آن شرف میسر شد
که داشت انوری از بهر مدحت سنجر

وجود خاکی من گشت زر ز تربیت
بجز ز تربیت مهر چون شود گوهر

چو دولت تو مرا هست طبع روز افزون
که هر دمم بثنایت شود سخن بهتر

چو شد قبول سخن نزد تو قبولی را
بمدحت تو سخن را برد بگردون بر

بمژدگانی فتحت مرا دعاست نثار
که نیست دست رسم جز دعا بنقد دگر

همیشه تا سفر مهر و ماه خواهد بود
بفتح مشرق و مغرب ز چرخ شام و سحر

بسوی مغرب و مشرق روانه ساز سپاه
که صبح و شام رسد مژدهات ز فتح و ظفر

بعمر نوح بملک سکندری بادا
معین ذات شریفت خدا و پیغمبر

وله ایضا فی مدحه

لب تو آب حیوان است ای جان
خط تو خضر زن زاب حیوان

دل جمعی پریشان گر نخواهی
مکن آن طره را بر رخ پریشان

دلم را زان دهان بردی نهانی
نهان کردی ز چشم او را پری سان

بدپستان ریختن خون دلم را
ز خون من حنا کردی بدپستان

چه جادویست زلف تو ندانم
که در شب می نماید مهر رخشان

رخت را یاسمن یا لاله گویم
گلستان شگفته یا گل است آن

بدین جای تیر تست و ترسم
ز جای نم بر آرد زنگ پیکان

ز شوق غمزهٔ آن چشم جادو
برد دیدگان کشم غزلخوان

مطلع دوم

ز اشکم شد بخواب آن چشم فتان
که خواب آید بهر دم روز باران

مرا در دیده چون انسان چشمی
بلی در دیده باشد جای انسان

از آن لب چون پدید آمد خط سبز
نهان شد در سیاهی آب حیوان

لبت را انس و جان زیر نگین است
مگر دارد لبت مهر سلیمان

دل بسته گشاید خنده‌کارا
چو گردد پسته‌ات ای غنچه خندان

خیالت میهمان شد جان کشیدم
روانی ماحضر در پیش مهمان

ز خوبان شهسواری نیست چون تو
همه خوبان سپاهند و تو سلطان

گرفت آوازهٔ حسن تو عالم
چو صیت شوکت سلطان دوران

شهنشاه عدو کاه فلک گاه
خداوند جهانگیر جهانبان

سپهر سلطنت سلطان محمد
که هستش شاه خاور بنده فرمان

کمینه بنده اش دارا و قیصر
کهینه چاکرش فغفور و خاقان

شده خور جام زرین صبوحش
بشامش کاس سیمین ماه تابان

درست عهدست در عهدش زمانه فلک در دور با او راست پیمان
زبس کو میدهد زر کیسه کیسه رزر ماندست خالی مخزن کان
زبس کو میدهد گوهر بدامن زگوهر ماند خالی بحر عمان
ایا شاهی که جود بی کرانت بکیسه زر دهد گوهر بدامان
غلام تست کسری در دم عدل گدای تست حاتم گاه احسان
فلک در دست قدرت خاتمی شد نگین او شده خورشید رخشان
کند رنگین رخ خود را ازان رشک زخون دل بکان لعل بدخشان
خداوندا شها عالم پناها دعاگو تا ترا گشتم ثناخوان
ربودم گویی از میدان معنی که دارد دعوی اینک گوی و میدان
محمد را اویس از بندگان است نباشد مادح او کم ز سلمان
قبولی بنده تو از ازل گشت نشد کس پیش از سلمان سلمان
کشیم بعد ازین دست دعا را که بحر مدحت را نیست پایان
همیشه تا لب جان بخش معشوق بعاشق در تبسم میدهد جان
مدامت شاهد اقبال در بر بکامت باد با لبهای خندان

در فتح کسر حسن بک گوید

ز فتح خسرو صاحب قران اسکندر عالم بجیش خصم دارا بی عجایب کسرها شد ضم
شکست از لشکر ضحاکی از جیش فریدونی نه کسری دید فتحی این چنین در عالم و نی جم
مرو را فتح ازین بهتر نخواهد بود عالم را که در از دوری او سورست و در خیل عدو ماتم

لبالب باده فتح است در جام مراد او را ولی زین کسر اعدا را دهد دوران دمادم دم
بزخمی بد پیکال او گرفتارست از سهمش که غیر از مرگ ده عالم نمی سازد به او مرهم
جهان زان نوع از عیش و صفا و خرمی پر شد که جز غم عدوی او جهان را نیست چیزی کم
هزاران فتح ازین سان هست اندر فتح او مضمر هزاران کسر ازین سان هست از کسر عدو مدغم
طلوع مطلعی شد ز آسمان طبع من دیگر که چون مهر از صفا دارم ضمیر روشن و خرم

مطلع دوم

بیا ای ساقی مه رخ بدور آور می گلشم که پس دور چنین هرگز ندارد یاد در عالم
عجایب عشرتی امروز در دور قمر دیدم که بنود یک سر مویی جز از زلف تو کس درهم
جهان را چهره زان سان چون گل روی تو خندان شد که چشم کس نه بیند اشک جز بر برگ گل شبنم
چه سان با حسن روز افزون تو مه را کنم نسبت که ماه از چارده هرگه که افزون گشت گردد کم
چنان چون تو و عشقم بعالم شهره شد آگه که صیت فتح و فیروزی فخر دوده آدم
ابوالفتح زمانه شاه غازی خسرو دوران که روز خصم کافرکیش ازو شد چون شب مظلم
علی هیجا شه اعدا شکن سلطان محمد خان که از سهمش خوارج را نباشد جز دل پر غم
عدو سوزی که نار قهرش ار بر یم زند شعله شود لب خشک ازان آتش نماند در دل یم نم
و گر بر خاک شورا باد لطف او گذر یابد شود پیدا روان زان خاک شور آب شیرین هم
بکان چرخ شد یاقوت ناب مهر پرورده که تا قابل شود بهر نگین شاه در خاتم
که یاد آرد ز پیمان را بر خاراشکن گرزش به پیش تیغ و تیر او چه باشد سام یا رستم
ز بهر آنکه گردد شقه بهر لوای او نماید هر سحر که چرخ چتر مهر را معلم

زبس کز خصم بر چم دارا و کشتند خدامش
شو و از برجم ایشان ازین پس طوق بارجم

برزم اندر عدو را افکند در پا سرود و پیشش
برزم اندر نثار دوستان سازد در و درهم

خداوندا چنان عالم ز فتحت خرمی دارد
که هرگز کس ندارد یاد زینسان عالم خرم

نه زیبد جز قبولی را صفات فتح تو گفتن
که او دارد ز اوصاف تو مادم پر جواهر فم

الا تا در جهان اسکندر رومی علم باشد
بدین معنی که او را فتح شد سرتاسر عالم

زمشرق تا بمغرب زیر حکمت باد پیوسته
بدین سان باد فتحی جیش منصور تراهردم

این قصیده را هم در فتح کسر دشمن گوید

رفت جان چون صبر و دل را زلف آن دلبر شکست
منهزم میکرد و آری شاه چون لشکر شکست

جلوه کرد آفتابش آبروی گل بریخت
خنده زد لعل نابش قیمت گوهر شکست

چون گشود آن ماه زلف از عارض و بنمود خط
مشک را بر باد داد و رونق عنبر شکست

ماه و خور را با دو رخسارش نباشد نور و تاب
آن دو رخ چون گرمی بازار ماه و خور شکست

پیش قد و قامت او لاف بالا میزدند
از صنوبر باغبان دل کند و از عرعر شکست

بر رخ رز دم زند در عشق زاهد طعنه لیک
از شکست سنگ بدگوهر نیابد زر شکست

چون شکست آن مه دلم را اشک لعلی ریختم
باده خواهد ریختن ناچار چون ساغر شکست

دل شکست از ابروی او آن بر سیمین چو دید
شیشه بر طاق بود افتاد و بر مرمر شکست

خوش شکست اندر دل من تیر آن ابرو کمان
لیک در چشم رقیبان رشک آن خنجر شکست

آنچنان قلب رقیبان را شکست آن خط و خال
کز سپاه شاه غازی لشکر کافر شکست

صفدر دوران که تیر و گرز او روز نبرد
دوخت چشم خصم بدکیش و بسر مغفر شکست

شاه دین سلطان محمد سد اسلام آنکه او
قلب جیش خصم کافر کیش چون حیدر شکست

آن شهنشاهی که چون بشکست خیل خصم را
لشکر دارا ب را گیتی که اسکندر شکست

دشمنش هم پشت کافر بود و چون کسر یافت
از شکست خصم او ظهر بنی اصفر شکست

جیش آهن قلب اعدا را بران کوه بلند
از سپاه فتح و نصر آن شاه بحر و بر شکست

چون زر در بر کوه آمد خیل پس کین عدو
کشته شد بعضی بکوه و بعضی اندر در شکست

کسر آن لشکر هم از تیغ و هم از اقبال بود
تیغ تنها کی تواند آنچنان لشکر شکست

از کمان چرخ چون سهم سعادت را کشود
سهم او فی الحال قلب خصم بد اختر شکست

از شکست لشکری کی جان برد دشمن از او
کز وی آخر میرسد او را بجان و سر شکست

چون ز یک جانب سر دلبند دشمن شد ز تن
گشت چون مرغی که از یک جانب او را پر شکست

از شکستی روز می باید عدوی او خلاص
کو ز عون حق بدولت خواهدش دیگر شکست

این شکست از حق از آن آمد بر آن بیداد و دین
کو بسی محراب ویران کرد و بس منبر شکست

بود از ظلمش شکستی کان بدآیین را رسید
آید از بیدادی آری بر شهان اکثر شکست

ای شهنشاهی که از بار عطای همتت
پشت گردون بر مثال هیأت چنبر شکست

کاتب گردون ز اول مهره را از مهر ساخت
بهر دیوانت بس آنکه کاغذ دفتر شکست

سرمه خاک رهت در دیده اهل کمال
تا در آید یافت قدر سرمه جوهر شکست

خسروا چون جوهری رشته معنی توی
می نیابد در بها این رشته گوهر شکست

گوهر نظم قبولی را خریداری نما
کین گهر قدر حدیث سر سخن گستر شکست

بر دعای فتح تو خواهم سخن را ختم ساخت
زانکه دشمن را نمی باشد ازین بهتر شکست

تا از خیل شاه مغرب میرسد هر شامگاه
با هزاران کوکبه بر خسرو خاور شکست

فتح بر نسق دگر ضم باد هم سلطنت ترا
باد در هر دم عدویت را شکست بر شکست

این قصیده در جواب خواجه انوری گوید با شارت حضرت سلطنت پناهی

ای بنده رخ توشه خاور آفتاب
خطت نشان چنین نوشته بر آفتاب

زاغیست سنبل تو که دارد ز هر طرف
پنهان مثال بیضه بزیر پر آفتاب

رویی تو گلشنیست شکفته زماه گل
نخلیست سرو قد تو او را بر آفتاب

روزیست عارض تو ز شب سایه بان برو
زلفت شبیست گشته برو چنبر آفتاب

چون بینم آن رخ از مژه ام میزنی بتیغ
آری زند بگاه نظر خنجر آفتاب

ماه رخ تو نور بخورشید می دهد
فرخ مهی که کرده از و انور آفتاب

هر صبح با هزار شرف می کند طلوع
از جیب تکمه نجم تو ای دلبر آفتاب

گر همچو من ز مهر تو ای مه بتاب نیست
از بهر چیست این همه گرمی در آفتاب

آن خالها که هست بران عارض چو ماه
از مشک نقطهاست نهاده بر آفتاب

در وصف ماه طلعت تو باز مطلعی
رو داد چون ز صبح سخن زد سر آفتاب

ای بر سپهر حسن رخت در خور آفتاب
چون ماه روی تو نبود انور آفتاب

روز قیامت از دو رخ تو بود مرا
با مه کند طلوع چو در محشر آفتاب

تو شاه تخت حسنی و خوبان سپاه تو
آری بود بچرخ شه اختر آفتاب

زان زلف شمه ایست اگر مشک اگر عبیر
زان روی پرتویست اگر مه اگر آفتاب

چون

چون دید مهر روی تو در ابر شد نهان
دیدن نداشت تاب ز خود بهتر آفتاب

باور نبودش این که ز خود بهتری بود
روی تو دید و کرد از و باور آفتاب

گردون دو آفتاب بدوران ندیده بود
رخسار تو نمود بد و دیگر آفتاب

هر صبحدم ز تاب رخت میرود بدا
بر آستان کسری دین پرور آفتاب

مهر سپهر عز و شرف آنکه چتر او
از راه قدر سایه فکن شد بر آفتاب

سلطان محمد آنکه پی فتح عالمش
هر صبح گشت بخت مه پیکر آفتاب

شاهی که با هزار شرف بر سریر ملک
در خور بود چنانکه برین منظر آفتاب

تا چرخ خاتمیست در انگشت قدر او
گشتش نگین لعل نکو گوهر آفتاب

در دور چون زخیل غلامان اوست چرخ
جوزا کمر همی کند و افسر آفتاب

خواند چو بخت خطبه دولت بنام او
هر روز صبحگاه برین منبر آفتاب

تا چرخ بست دفتر دیوان شاهیش
آمد ز قدر کاغذ آن دفتر آفتاب

تا آفتاب خادمه شمه نام اوست
دارد از آن شرف ز فلک معجر آفتاب

در بزم عیش او چو کباب حمل کند
منقل بود سپهر و در و آذر آفتاب

از دوستکانی که بزمش دم صبوح
پیله سپهر گشت و می احمر آفتاب

ای خسروی که چون بسپر ز عطا کنی
هم آسمان سپر شود و هم زر آفتاب

از بهر نامه بردن فتح تو آسمان
چرخی کبوتریست مر او را پر آفتاب

هر صبح و شام مادر ایام را بود
در خدمت تو مه پسر و دختر آفتاب

مه همچو بنده ایست ترا گشته بدر نام
مثل کنیز کیست ترا دلبر آفتاب

در حضر که از نشینی در خرگه است ماه / در چادر از در آیی در چادر آفتاب
بی مدح تو شها نفسی دم نمی زدی / بودی اگر چو بنده زبان آور آفتاب
تا از ردیف مدح تو روزی کند طلوع / طالع شد از تخت نکو اختر آفتاب
پس روشن است شعر قبولی بمدح تو / طالع نشد ز چرخ چنین انور آفتاب
خواهد کنون بختم سخن در ثنای تو / از من دعا اجابتش از داور آفتاب
تا بر مثال معنی روشن شود بدید / از چرخ مه صباح بنور و فر آفتاب
در مدح ذات عالی تو تا بروز حشر / با دار ردیف شعر ثنا گستر آفتاب

در صفت شتا گوید فی مدح سلطنت پناهی جم دستگاهی خلد ملکه

چو ریخت از صدف ابر لؤلؤ سیراب / مدار جام بلوری تهی ز لعل مذاب
می است آتش و آتش گل زمستان است / خوشا کسی که گل او شکفت از می ناب
بیا بقلب شتا آتشی فروز از می / که هست قلب شتا آتش آتش است شراب
بیاض برف چنان چشم خرد می گیرد / که در سواد بصر نور می شود کمیاب
بجز دهان نبود جای پنجه مردم / اگر کنند برون دست یکدمی ز ثیاب
بهر کسی که سوال سخن شد از پرما / بغیر چک چک دندان نداشت هیچ جواب
بجز ز جبه مویینه بگذرد از سنگ / ز قوس ابر زره پوش ناوک پرتاب
سفید چون کف دریا شدست روی زمین / ز بس که می فکند از دهن سحاب لعاب
عجب که قرص زر مهر باز یابد چرخ / چنین که چشمه خور غرقه گشت در سیماب
چنان ز کلیتن برف شد معمم کوه / که خویش را شمرد منعم بلند جناب

کند خراب همه خان و مان مردم را / بخانه که برد راه برف خانه خراب
نرفت و آمدن آمد سوار را مشکل / ز میخ چنین که بهم بسته است پا و رکاب
میان آب بود ماهی از هوای شتا / بسی مشابه با دام بسته در جلاب
مراز گفته سلمان نمود رو بیتی / درین محل بلطافت مثال در خوشاب
عظیم کوته و تلخ است و تیره روز امروز / چو روز عمر بداندیش شاه عرش جناب
شهی که هیچ شی از شوق بزم او در دور / نماند شیشه تهی از شراب غیر حباب
بجانب غزلی ره نمود طبع مرا / نوای نغمه عود و صدای صوت رباب
زهی ز ماه جمال تو آفتاب بتاب / ندید دیده چو روی تو آفتاب بتاب
ز تاب ماه جمالت دگر نمی تابد / اگر رخ تو بگوید که آفتاب متاب
بود وصال عذار تو در خیال مرا / چو تشنه که ببیند بغیر آب بخواب
شدست مانع دیدار دیده را زلفت / وجود ابر بلی آفتاب راست حجاب
مدام چشم تو سوز دلم همی جوید / بلی مدام بود میل مست سوی کباب
ز خط و عارض تو دیده روشن است مرا / که نور دیده فزون میشود ز سبزه و آب
نقاب زلف تو بر رخ بجان من ستم است / بستم مکن بمن و برفکن ز روی نقاب
دگر برای ستم رای خود صواب مبین / که نیست رای تو با عدل شاه رای صواب
خدیو ماه لوا آسمان عز و علا / شهی که اوست سرافراز مالکان رقاب

بنجوم کوکبه سلطان محمد آنکه بدو
شد از سپهر شهنشاه کامیاب خطاب

شهی که جمله جهان پر شدست از کرمش / کرم که بود چو سیمرغ و کیمیا کم یاب

کند خراب

بدست طالع حال حسود او ز ازل	چه سود کار نمودن بزیج و اسطرلاب
سپهر کرد جناب وی از چه میکرد	بر آستانش اگر نیست کمترین بواب
خم است پشت فلک تا رکاب او گیرد	در آن دمی که کند پای عزم را برکاب
ز عدل اوست جهان آنچنان که می نخورد	بغیر تیغ وی از خصم هیچ شیء خوناب
ایا شهی که بود بهر آستان بوسی	بر آستانه گردون جنابت از هر باب
بخاک پای تو پیوسته گردنان را سر	مدام نطع تو بر دوش مالکان رقاب
به پیش حلم و وقار تو لنگر قاف است	چو تاب رشته اکتان بحضرت مهتاب
ز صفحه مدحات تو شرح حرفی نیست	گر اهل نظم بسازند صد هزار کتاب
من این قصیده بعون تو گفته ام ورنی	مرا چه حد که بگویم بشعر خواجه جواب
بشعر خواجه اگر چه بهین اصحاب است	بدولت تو قبولی نشد کم از اصحاب
پس از ثنای تو ختم سخن کنم بدعا	که این ز بعد ثنا صنعتیست از آداب
همیشه تا بشتا باغ را چو فصل بهار	گل شکفته بود بر نهال گل نایاب
گل نهال مراد تو بگلشن دولت	شکفته باد بتایید ایزد وهاب

در تهنیت سفر گوید

چو دشت از حله پوشان نباتی گشت خلد آسا	مه من همچو لاله خیمه زد بر دامن صحرا
ز غلمان لشکری دارد مه خرگه نشین من	که هر جا کرد منزل گشت مأوا جنت المأوا
ز شهر آن ماه بیرون میرود زانجا بل انجم	سر راهش گرفته بر در دروازه دارد جا
ز بهر آنکه ننشیند غباری بر سم اسپش	چو سقایان زند بر خاک راهش آب چشم ما

زخوبان آن پری وش را ازان پیدا شد این حشمت	که هست از خیل خدام معز الدین والدنیا
شهنشاهی فلک کاهی که زد خرگاه درگاه او	نخستین روز فراش قضا بر گنبد مینا

سلیمان ملک اسکندر حشم سلطان محمد خان
که شد هر بنده او شاه ملک قیصر و دارا

جهانبانی که بر گردون ز زر خورشید حل کرده	عطارد را پی تحریر مدح او گر انشا
پیاده شاه خاور هر سحر صد جا زند زانو	که شاید دست یابد تا در او رخ نهد بر پا
بچشم آید مرا از آستان شاه قندیلی	چو ماه بدر پیدا میشود از منظر خضرا
ز بهر آنکه سحر کفر از عالم شود فانی	بود در روز وغا هر نیزه خدامش اژدرها
ز رشک جوهر تیغش جگر خون میشود مردم	سزد گر در صدف شنگرف گردد لولو لالا
ایا شاهی که در دوران ز بهر حفظ ذات تو	قلم بر لوح هر سلطنت کند چون من دعا املا
همیشه تا سفر دارند مهر و ماه روز و شب	بسیج مشرق و مغرب ز برج قلعه مینا
ز مشرق تا بمغرب تا جهان باشد ترا بادا	سفرهایت همه فرخ بحق خالق اشیا

در صحت حضرت سلطنت پناهی خلد ملکه گوید

زهی با جوهر جسمت ز فطرت توأمان صحت	مبادا با وجود تو عرض را در جهان صحت
گرفتم دوش با خود فال بهر صحت ذاتت	شنیدم کز فلک آمد ملک را بر زبان صحت
تو جان عالمی عالم ترا صحت بجان خواهد	صحیح است اینکه ابدان را بجان باید بکان صحت
بشکر صحت ذاتت بیادم مطلبی آمد	که می باید دل بیمار من هر دم ازان صحت
زهی لعل ترا همچون مسیحا در بیان صحت	بیکدم جان بیمار مرا ده زان لبان صحت

هوای طوبی قدت بحد اعتدال آمد
روان زان از هوایش دارد ای سرو روان صحت

دمی همچون مسیحا ای طبیب ار میدمی در من
من دلخسته می یابم ازان دم در زمان صحت

من بیمار از وصل تو می یابم شفا آری
بدین قانون دهد دلخسته را دلستان صحت

توانی در تنم آمد ز ذوق پرسش لعلت
طبیب آری چو عیسی دم بود بخشد روان صحت

مگر از پرسش لعل تو یابد صحتی جانم
نمی یابد دگر جان سقیم هیچ سان صحت

چرا دلخسته میدارد مرا ظلم فراق تو
که عالم راست از عدل شه کشورستان صحت

فلاطون فضل اسکندر سریر سلطان محمد خان
که بهر ذات او آمد فرود از آسمان صحت

شه جمشید جیش کسری آیین فریدون فر
که در دور طبیب عدل او دارد زمان صحت

سرشته آمد از روز ازل صحت بذات او
چه ممکن کز سعادت رنج یابد آنچنان صحت

جهانبانی سلیمان ملکتی کز مهر او
ز جور دوری یابد روان انس و جان صحت

ایا شاهی که چشم دهر را جانست حکم تو
بحمد الله که دارد دهر را از تو روان صحت

ندارد در جهان اکنون بپیش عدل و بذل تو
عطای حاتم و عدل دل نوشیروان صحت

سخن را بر دعای صحت تو ختم می سازم
که دارد از دعای شاه نظم مدح خوان صحت

بعالم تا که می جویند بیماران دلخسته
بیا یارب وزاری ز لطف مستعان صحت

مبادا هیچ کسری ضم بذات تن درست تو
بفتح و نصرتت بادا بعالم جاودان صحت

این قصیده را در سال اول که بروم آمده بود در جواب غزل ساحلی گفت و از اماسیه باستانه حضرة فرستاد

سرخ از چه روست پیش لب لعل یار لعل
گر زانکه نیست از رخ او شرمسار لعل

فرهاد پس که بی لب شیرین سرشک ریخت
شد سنگ پاره‌ها همه در کوهسار لعل

تا مژده رسید بوی از گوشوار او
از بهر صدای کوه بود گوشدار لعل

شاید که کشتگان لب لعل یار را
گردد ز بعد واقعه سنگ مزار لعل

از هیچ بحر لعل نیاید ولی مدام
آید مرا ز هر مژه اشکبار لعل

شد لعل کهربای من از لعل او ولی
رخ چاره میشود ز می خوشگوار لعل

صد آفتت مردم چشم مرا ز اشک
چون مفلسی که گردد از او آشکار لعل

بار دگر ز معدن طبعم بدید ساخت
وصف لب بتان غزل آبدار لعل

مطلع دوم

یاقوت آبدار تو دید ای نگار لعل
گز خون دیده کرد رخ خود نگار لعل

هست آن دری که بر بن گوشت فتاده است
جانا ز عکس روی تو در گوشوار لعل

رویت بگوشواره لعل ای عقیق لب
گویا که آتشیت ز سر شرار لعل

پیش لبت که قیمت یاقوت از شکست
چون سنگ پاره بنو دایی نگار لعل

تو شهریار حسنی و از تاج شاهیت
سردار و سرفراز شد ای شهریار لعل

پوشید ماه روی تو در مشک آفتاب
گم کرد لعل ناب تو در سبزه زار لعل

پامال کرد خون غریبان بسی ازان
گردید نعل توسنت ای شهسوار لعل

دوری نمی کند ز بنا گوش تو دمی
گویا که هست گوش ترا پرده دار لعل

تا لاف زد بجوهر دندانت در ز بحر
از کوه میکند سرش سنگسار لعل

طبع قبولی است بدخشان لعل نظم
ای پاچلی دگر ببدخشان میار لعل

کز جان روانه ساخت ازان معدن این زما
بهر نثار چهره وجه اقتدار لعل

سلطان محمد آنکه یکی در هزار شد / از دستبوس خاتم او در شمار لعل

دریا دلی که گر بسوی کان گذر کند / کان همچو زر کند بپر او نثار لعل

از مهر مهر او چو نشانی گرفته است / دارد ازان نشان همه جا اعتبار لعل

از بیم جود بحر کف درفشان او / در کوه رفت و ساخت ز خارا حصار لعل

ای چهره‌ای که شاهد بزم ترا سزد / خلخال از زبرجد ناب و سوار لعل

تیغ تو سرخ روست ز خون ریز دشمنان / باشد بلی مدام رخ کی کپار لعل

جوهرشناس چونکه تویی لاجرم کسان / آرند تحفه بهر تو از هر دیار لعل

تجار نظم از عجم آمد بسی بروم / لیکن کسی نداشت چو این بنده بار لعل

نخلیت طبع من که بمدح تو داده است / در بوستان نظم مرا جمله بار لعل

چون لعل ناب گفته رنگین بنده نیست / گر زانکه آورند برایت هزار لعل

کانیست طبع بنده که مانند ازو بسی / در مدح خسروان بجهان یادگار لعل

مانند بنده کس ز برای ردیف شعر / در رشته سخن نکشد بر قطار لعل

این رشته گهر بدعایت کنم نثار / چون خواست بر دعای تو گردد نثار

تا در میان بحر بود لولوی خوشاب / تا مهر پرورد بدل کوهسار لعل

ای کان یمین و بحر یسار از برای تو / بادا ز یمین نثار در و ز یسار لعل

وله ایضاً فی مدحه

زهی به پیش حدیث تو بی ثمن گوهر / بهای یک سخنت نیست صد ثمن گوهر

لبت بگاه سخن جز گهر نمی‌بخشد / بدین صفت که لبت راست در دهن گوهر

ز سوز مهر رخت با درون پر آتش / ز دیده بی نگند شمع در لگن گوهر

بناز آب دهن در رخ من انگندی / ترا که گفت که بر خاک ره فکن گوهر

تویی که هست لب لعل روحبخش ترا / بدرج بی بدل جوهر یمن گوهر

ز تاب می برخت خوی چنان لطیف افتاد / که در چمن فتد از ژاله بر سمن گوهر

سزد گزان لب شکرشکن نثار کنی / بمن بمدحت شاهنشه زمن گوهر

شهنشهی که برای نثار اوست سپهر / نهاده بر طبق سیم از پرن گوهر

محیط احسان سلطان محمد آنکه بود / ز بیم جود کفش رفته در عدن گوهر

اگرچه زر بپر بخش میکنند شهان / دهد عطای کف او بمجن مجن گوهر

ازان زمان که بشرف بتاج او گردید / بپسند تاج وران گشت در زمن گوهر

ایا شهی که سپهر از سرایت انجمن است / که هست جمله گل باغ آن چمن گوهر

ترا رسد که بنای و نوش از بزمت / بجای نقل برند اهل انجمن گوهر

ترا ز قبضه تیغت بدستبوس رسید / نیافت چاره دیگر بهیچ فن گوهر

شها منم که در آورده‌ام برشته نظم / کشیده بهر تو در رشته سخن گوهر

ثنای تست وطن کرده در درون دلم / بلی درون صدف میکند وطن گوهر

پی ردیف ثنای تو در خور افتادست / نیافت بهتر ازین جای خویشتن گوهر

سزد که پله میزان جود بی وزنت / ز در فشانی من بخشدم بمن گوهر

ز جوهر سخنم اهل نظم را غوغاست / میان جوهریان افکند فتن گوهر

بهای گوهر نظم فزون شود هر روز
بقیمت ار چه بکاهد چو شد کهن گوهر

مثال طبع دعاگو سخن ور ار بودی
ز مدحت تو بپستی دمی دهن گوهر

نظر بسوی قبولی فکن که میسازد
نثار مدح تو در پسر و در عدن گوهر

همیشه تا وطن لعل در بدخشان است
مدام تا که برون آید از عدن گوهر

نثار تاج و نگین تو لعل و دُر بادا
که این برای تو خواهد ز ذو المنن گوهر

این قصیده آن روزی که بعزم غزا سنجق نصرة شعاری برپای شد در پای سنجق خوانده شد

ای مه بدر پی جیش تو در خور سنجق
مه چه باشد که سزد جیش ترا خور سنجق

شب پی نوبت شاهی تو روز از پی فتح
ماه از سیم دهد طبل و خور از زر سنجق

نصرت و فتح بود همره سنجق تو
کایت نصرت و فتح است ترا سر سنجق

ماه خواهد که بود سنجق تو بر گردون
مهر خواهد که بود بیرق تو بر سنجق

تو یی امروز بباروی هدایت صد جا
چون محمد زده بر باروی خیبر سنجق

آن سکندر دری ای شاه که دارند از تو
در ولایات تو صد قیصر و سنجر سنجق

آن سلیمان تویی اکنون که سکندر گردد
نگین بندهٔ درگاه دهی گر سنجق

بستان سنجق سر دشمن دارایی را
که ز دارا بستاند دست سکندر سنجق

سنجق جیش تو برپا چو شود از پی دین
پس نگون میشود از لشکر کافر سنجق

نیست در روی زمین قلعه که سنجق نزدی
بزن امروز بباروی فلک بر سنجق

بخت از پی ظفر چو با فتح آمد
از پی فتح روان ساز سوی بر سنجق

چرخ میخواست برایت ز ازل فتح جهان
داد از مهر بد و حضرت داور سنجق

روز دیوان پی پابوس تو زان می آید
کز تو دارد چو غلامان شه خاور سنجق

سنجق مهر تو آورد قبولی ز دعا
مر دعاهای قبولیت چو بهتر سنجق

هر سحرگاه همی تاز پی فتح جهان
صبح را از عقب کوه زند سر سنجق

طالع از برج شرف مهر درخشان سر صبح
باد در لشکر منصور تو در خور سنجق

در تهنیت قدوم گوید

چو دولت در سرابستان زد از نو تخت خاقانی
چمن را در خزان آمد ز نو نو روز سلطانی

ز انواع صور دیگر بدان سان باغ رنگین شد
که از وی نقش بر دارد اگر زنده شود مانی

بجنگ شاه دی گویا که لشکر جمع میسازد
که از برگ رزان شاه خزان دارد زر افشانی

ز هر برگی بهر شاخی خطایی صورتی دیدم
که نقاشان چین زان بر کها بینند حیرانی

ازان صورت بنقش عقل رنگ آمیز را گفتم
که ای تو بهترین نقشی ز تصویرات یزدانی

چه نقش است این که می بینم بیا تبیین را بدین صورت
که گردافشان رنگارنگ بر اوراق بستانی

سوالم را جوابی داد عقل خورده دان در خور
برای من روان حل کرد این مشکل باسانی

که این آذین و تزیین بهر آن دارد سرابستان
که در وی تخت عشرت زد کنون کیخسرو ثانی

سلیمان حشمت جمشید شوکت شاه انس و جان
که در زیر نگین اوست ملک انسی و جانی

شه دین پرور احمد فر سلطان محمد خان
که او زد سکهٔ شاهی بزر در ملک عثمانی

جهانبانی که تا روز ابد از منشاء فطرت
مسلم کرد بانی جهان بر وی جهانبانی

فلک گاهی که مه صبحی بسجده خسرو خاور
ز خاک درگه او میکند رخساره نورانی

شهنشاهی که شاه شام مه تا بندهٔ او شد
ز مهر خدمتش داغ جبش دارد به پیشانی

فلک از آستان قدر او منت کشد گردی
پذیرد با پاسبان بام گردون را بدربانی

کف او می برد در جود آب گوهر بحری
دل او میدهد بر باد قدر جوهر کانی

ایا شاهی که در دوران بحلم و علم و داد و دین
تو یی اکنون سلیمانی که موری را نرنجانی

بدین نو داد و ملک ملک و عز و فر ترا زیبد
بمور و مار و وحش و طیر و انس و جن سلیمانی

جهان از شر یاجوج گزند دولت ایمن شد
از ان گویند در عالم ترا سد مسلمانی

چنان جمعیتی دارند مردم در زمان تو
که جز در زلف مه رویان نمی بینم پریشانی

ز دست و تیغ تو آید به بزم و رزم پیوسته
اعادی را پر اندازی احبا را زر افشانی

خداوندا شها عالم پناها چون قبولی را
بدرگاه تو دولت داد تشریف ثنا خوانی

برتبت گر ثنا خوانت چو خاقانی شود شاید
که تو در حشمت و شوکت هزاران همچو خاقانی

نه مردم گر شعری بگذرانم شعر را زین بس
بدین سان گر کرم با بنده در تحسین و احسانی

من این قادر کلامی را ز طبع خود نمیدانم
ز تحسین و ز احسان تو میدانم تو میدانی

همیشه تا پس از صیف و خزان و در شتا آید
بهاری بوستان افروز در نوروز سلطانی

سرا بستان اقبال تو ایمن از خزان بادا
همه صیف و شتا بادت بهار از فضل یزدانی

این قصیدهٔ ترکی را در جواب احمد پاشا باشارت حضرت سلطنت پناهی گفته شد

عزم فتح ایدب سحر چون چکدی تیغ زر کنش
الدی تخت سیم سیماهی شه خاور کنش

جیش ظلمت منهزم اولدی سپاه نوردن
عالمی اتدی منور نور له انور کنش

تخت گردون ازره نیکو بختله سلطان اولب
ساحت آفاقه طوتدی نوردن چادر کنش

دغدغیدم نصرله اولدی یدی اقلیمه شاه
طالعن گورکم نه خوش دغمش نکو اختر کنش

گویا دبیر سپهر در چهارم چرخ کم
انده زین و زیب چون قندیل زر اختر کنش

مه سپاه انجم هر شام جمع ایلدی
تیغله هر صبح جیشن تار و مار ایلدی کنش

پنجی سلطان عالمگیر در کم دایما
طالع اولد غنچه در رایامه نور و فر کنش

بک شرفله تخت سیمین ازره هر کم گورسه در
شهریار روم گیمش قبای زر کنش

ظل حق سلطان محمد آسمان سلطنت
کم اولبدر بندهٔ فرمانه چاکر کنش

اول شهنشاهی که اسطرلاب عدلندن انک
استوادن بر یکا میل اتمکه قدر کنش

آسمانه گردشه عکس ماه راتی
عکس ماه رایتندن اوله سر اختر کنش

ساقی بزمی اله جام مرصع الجق
گور نور اول جام زرده کمترین جوهر کنش

درگهنده بنده وش عز و شرف بولمایچون
خاک پاینه اوره صبحدم افسر کنش

چرخ اخضر قلزم قدری درر کم دایما
انده سپر گردان اولپدر بو معبر کنش

غایت عز و علادن بحر قدری فلکنه
چرخ اطلس بادبان اولپدر لنگر کنش

آستانینه کلب گردنی چنبر ایلیب
غالبا اختر کاوله بز منده بازیگر کنش

شاهد بزمن گریجک رقصده بک ذوقله
زهره وش گوردم اوز بو مطلعی از بر کنش

مطلع دوم

ای مبارک طلعتو که بندهٔ چاکر کنش
وی سپهر کوکبی گدای چهره خاور کنش

نو عروس چینکه اوینکمک استر هر سحر
کم طوتب آیینه چرخی ایدر زیور کنش

ماه رخسار که ای مه عاشق رخ زرد اولب
گستر ریل فلکدن شکل نیلوفر کنش

نخل قدک میوه سی در ای ملک سیما قمر | گلشن چینک گلیدر ای پری پیکر گنش
شمع رخسارک کورب پروانه اولمشدر قمر | کم حرارتدن طوتشمشدر اوده یازگنش
آسمان چسنه گرچه ای ملک سن ماه‌سن | سلطنت چرخنده در سلطان دین پرور گنش
شهریار ملک و ملت پادشاه داد و دین | کاپستاننده اولپدر بنده احقر گنش
ای فریدون فر اسکندر در جمشید گاه | کاولدی گردجیشکک هر ذره سی انور گنش
پس نن اول کم مجمره گردان قصر قدرکه | آسمان مجمره اولپدر اخگر مجمر گنش
پس نن اول کم نامه بختکه طغرا اورمکه | چینی گردون اچنده اولدی حل زر گنش
تخت و تاجوکی مرصع اتمکیچون دائما | کان اچنده لاجرم اولدی گهر پرور گنش
خنجرنی خصمکک هر لحظه قطع اتمک دلر | کم چکر هر گون غلافندن خنجر گنش
درگهک ده اولمغیچون بنده زرین کلاه | خاک پایوکی ایدر هر صبح تاج سر گنش
چون محمد دوری در قصد غزا ایدب مدام | تیغ چکمش کم دوکه خون بنی اصفر گنش
ملک دکل دورکده کر مهدی دین دیرسه کا | چون الکده گوردی تیغ حیدر صفدر گنش
پادشاها ذره کبی بنده پر کشته‌ء | مدح کز راهنده چون اولمشدر رهبر گنش
همتک اکسیر خالص اتسه بن خاکی نوله | تربیتنده سنکی کان اچره ایدر جوهر گنش
ترکی ده گرچه قبولی کیبی ایدم اعجمی | مدح سلطانده بنی اتدی زبان آور گنش
وصف ذاتکده چو قاصر کردی بن افتاده‌ء | ال اچب ختم کلام ایدب دعا استر گنش
تا بو فیروزه طبقدن کوه و صحرا دامنن | طولدره یاقوت اصفرله بحر بکر گنش
منظر نذن نو عروس نکته صحنون مدام | هر سحرگاهی مبارک باد چون کوهر گنش

این قصیده را در یک شب در جواب مولانا عشقی گوید

دهانک کردکلپه چشمه جان | بدن درکانده اولر آب حیوان
دم لبله زبانن ادیندرکن | بو خاتم دررا ول انکشت سلیمان
رخ و زلفک گوریجک اولدی ظاهر | که اولمشدر قرین کفرله ایمان
گوزمده عکس لعلک اولدی پیدا | عجبمی ای صنم دریاده مرجان
گوگلدن درکه چشم اولدی دریا | بلی اول تنوردن قیندی طوفان
بنی ای مه یقردی آتش آه | ترحم اتمه گر چشم گریان
سرشکمدن صفای خطک ارتر | که سبزه خوب اولر یغدقچه باران
یقین بلدم خطک معجزینی | زنخ ازره چو گوردم خط ریحان
تطاوله هر زلفک نگارا | بدن گوکلومی اتمشدر پریشان
که جمعیت ویرپدر عدلیله | جهانه شاه غازی خان بن خان
مغیث الدین معین ملک و ملت | سپهر سلطنت سلطان دوران
جهانبان زمان سلطان محمد | علی سیرت بهین آل عثمان
قدر قدرت شهنشاه جوان بخت | که حکمینه قضا در بنده فرمان
کف دریا پاشنک وصفن اشیدب | صدف ده درّی گزلر بحر عمان
عطای طبع رادندن یقین در | که زردن خالی اوله مخزن بکان
کورب بو اب باغ دلکشاسن | یودر خون جگر جنتده رضوان
هزاران پایه در قصر رفیعی | اک اول پایه‌سی در سطح کیوان
الا ای کافتاب دولتکدن | کمینه ذره در خورشید رخشان

اگر مدحک مه و خور چشمکیله | مگر کم پیر او لیدر چرخ گردان
حایل دال در جوزاده کم چرخ | یمین ایدب پسنکله اندی پیمان
عدو خارا اولرسه چارسی یتق | کرادبدر ناوکک الماسی پیکان
قلیجک اژدرهیجا دکلمه | دمی هر دم بدن دراتش افشان
عصای موسوی رمحک دکلمه | بدن سحار کوزه اولدی ثعبان
خداوندا شها عالم پناها | قبول ایدر سکا کمتر ثناخوان
نبیک بنده سی تازی چنیدی | ولیکن پارسی پیر یدی سلمان
حدیثی بونده ختم اندم دعاده | که مقرون اجابت ایده سبحان
همیشه تا لب لعلی نکارک | وره هر عاشق دلخسته یه جان
لب معشوق دولتدن الب کام | جهانده کامران اول ای جهانبان

این قصیده را سال اول که بروم آمده بود باشارت شاهزاده سلطان بایزید در کیش جواب عصمت گفت

زهی زابرو ونوک مژگان کمان و تیرت شده میسر | خهی زخط وعذار و بالا نموده مشک و گل و صنوبر
دهان و زلف و دو چشم مستت چو میم و صاد و چو دال آمد | قدت چو طوبی برت چو نسرین رخت بهشت و لبت چو کوثر
چو شاه خوبان توی نگارا ززلف و عارض ترا است زیبا | خراج خوبی اگر ستانی زشاه هند و ا میر خاور
سنان و تیغ و کمان و تیرت زبهر قتل من شکسته | زچشم و غمزه و ابرو و قد تراست جانا همه میسر
دهان تنگ و میان و زلفت دل و تن من قد دو تا م | جبین و روی و بت چو زهره و مه لب و حدیث تو شهد و شکر
خد و قد تو گل و صنوبر تن و بر تو چو سیم و نسرین | لب و حدیثت و خط و خالت نبات و قند و عبیر و عنبر
بگشت بستان چو میل کردی زخط و خد و زچشم شوخت | بروی بستان دمید ریحان شکفت لاله برست عبهر

بکر

بگرد روی تو خط ریحان چو دید دین محقق شد | گر تو خلیلی و سبزه تر دمیده اینک زروی آذر
قد تو خود را بسرو بستان نگرد جانا برابر آری | کسی چو هرگز بهیچ حالی نگشته از خود نشد برابر
بوقت جلوه چو رخ نمودی مه منور پدید آمد | بگاه خنده چو لب گشودی نمود مرجان و لولو تر
بجان فزایی و دلربایی بدین دو روزی و سینه سوزی | بلعل و زلف و بغبغ و رخ زجمله خوبان شدی تو سرور
بدان دهان ار زپسته گویم زهیچ کمتر بود حدیثم | وگر حدیثی زقند گویم به پیش لعلت بود مکرر
وفا و مهری به پیش آور رها کن آخر جفا و کینه | بدور سلطان ابن سلطان مباش بدخو مشو ستمگر

سکندر عصر بایزید آن شهی که روز وغا بمیدان | عدو زسهمش چو مرغ بسمل زپشت مرکب خورد سکندر

شکاف سینه بریدن سر شکست گردن رسد بخصمش | از و بهیجا میان میدان به تیر و تیغ و بگرز و بشمشیر
زخصم بدکیش از سر و بر روان برارد بگاه کینه | میانه حرب دیده و دل بنوک ناوک بضرب خنجر
چو باد پا را بکیت بتازد بگاه جنگ و جدل عدو را | ز آب خنجر بخاک میدان بریزد آتش روان زخنجر
اگر سلیمان بباد گشتی سوار شه راست باد پایی | گران رکابی سبک عنانی بگاه پویه چو باد صرصر
که تکاپو مثال آهو بدو بهر سو که آورد رو | زکوه و دز در زخشک و وز تر حذر ندارد چو مرغ با پر
جهان پستانی که زیبد او را پی غلامی و پاس خدمت | مثال دارا هزار دیگر هزار خاقان هزار قیصر
ایا بذیلی که باز عدلت چو بال گسترد در زمانه | زروی یاری و مهربانی شکار شاهین خورد کبوتر
جهان پناهی سپهر گاهی که چون تو شاهی بهیچ کاهی | بعدل و احسان و بذل و عرفان نبوده دیگر بهیچ کشور
برزم رستم ببزم حاتم تویی که هر دم همی فشانی | زدشمنان سر بگاه کینه بوقت احسان بدوستان زر
تراست قصری چو قصر رضوان پر از بهشتی وشان مه رو | کرسته از قدر سده او هزار پایه زچرخ برتر
تراست حصن حصین که گردون ره طوارق در رو ندارد | ولی او زتوپ روز هیجا خورد بپایی بلرخ اخضر

اگر بگردش دمی غضنفر کند قضا ماهیی گذاری   زهیبت او دران بدانجا زبیم پنجه نهد غضنفر

بتخت عاج و بتاج گوهر ز هفت کشور خراج بستان   که آمدی تو ز جمله شاهان بهفت کشور چو تاج بر سر

جهان پناهی و قهرمانی که درفشانی و پر سیم پاشی   بدست و تیغ شهانه شاها تراست زیبا تراست در زر خور

بگاه منطق چو لب گشایی همه معانی بیان نمایی   کلام گویی که جان فزایی زهی ز شاهان بفضل اشهر

جهان پناها بر آستانت چو انس و جانند مدح خوانت   عجب نباشد اگر دعاگو بود از ایشان بکمین ثناگر

اگر نبودی ز بهر گفت و شنیدن مدح جانفزایت   زبان و گوشم ز رز و ز فطرت یقین که هم لال بودی و کر

چو زین دو علت نجات دیدم ز بهر گفت و شنید مدحت   یقین که بنمود مرا بعالم بجز ثنای تو کار دیگر

بدین قصیده مرا عقیده بود بدان سان که چرخ گردان   کند ز پروین بگاه تحسین بدر نظمم نثار گوهر

مران قصیده که گفت عصمت علیه رحمه چو در مکنون   بهیچ ملکی کسی نگفت و دگر نگوید از ان نکوتر

جواب عصمت نبود حدم ولی بحسب اشارت شه   درین محیطی که بیت پایان ز سر گذشتم شدم شناور

نظر بسوی قبول افکن چو آستان تو ساخت مسکن   روا مدارش دگر ازین بس ز جور دور زمانه غمخور

دعای ذات تو گویم اکنون برای ختم سخن که این بر   ز سر چه گویم بوصف ذاتت من غریب فقیر احقر

همیشه تا هست چار عنصر بارض فیاض خلق عالم   مدام تا هست هفت کوکب فراز چرخ برین منور

بهفت کشور چهار چیزت مقیم بادا بحق بیچون   سعادت و بخت یاور و یار فتح و نصرت غلام و چاکر

این قصیده ایست که بسبب ملاقات شد بحضرت شاهزاده سلطان بایزید طال بقاه

چو شاه مشرق سوی غرب شد بطالع نکو   فرو گرفت جهان را سپاه زنگ ز هر سو

فلک بکسوت عباس گشت باز ملبس   سیاه شد دل عالم مثال چهرهٔ هندو

چو دیده کرد نگاهی فراز قصر زبرجد   هزار شمع ز انجم نمود هر طرفی رو

چنان نمود مرا بر سپهر انجم رخشان   که هست بر ورق لاجورد ریخته لؤلؤ

دران میانه نظر چون سوی هلال فکندم   رخش نمود هلالی لطیف و روشن و نیکو

که این چنین مه نو از برای سعادت   بر آستان شهنشاه آمدست بتاپو

شهنشهی که همی زیبدش ز بهر غلامی   هزار قیصر و خاقان و ارسلان و هلاکو

سپهر مهر علم بایزید خان شه عادل   که هست گلشن بزمش مثال گلشن [روضهٔ] مینو

کسی ندیده چو او خصم بند و قلعه گشای   میان معرکهٔ کین بزور و قوت بازو

ز بهر آنکه نهد رخ بعرصه بزم اسپش   براه او شه خاور هزار جا زده زانو

هزبر ببر شکاری که از هزار تهمتن   روان دمار بر آرد بروز حرب ز یکسو

بروز جنگ که باشد حسام سام بچنگش   ز خون روانه کند صد هزار دجله و آمو

چو تیر رستم پیل است دیده دوز خدنگش   تن عدوی گران جانش ار همی بود از رو

معاشریست معربد حسام تیز دم وی   که می ز کاسهٔ سرها خورد مثابت مینو

بجان ابلق گردون شرار نعل سمندش   فتد میانهٔ میدان چو در رود تکاپو

کمیت شیر شکاری که روز صید بصحرا   اگر هزار دد و دد ز زیر پای او بود آهو

زهی شهی که به بزم و رزم حاتم و رستم   سر افکنند بپایش ز بهر مرتبه دو

بگلستان ثنایش نمود درد دلم را   ز باغ جان غزلی تر بوصف دلبر گلرو

مطلع دوم

زهی ربوده دل و دین من بغمزه و ابرو   قرار برده ز جانم بسحر نرگس جادو

چو موی گشتم و طرفی نبسته ام ز میانت   مکن مضایقه با این فقیر بر سر یک مو

بهر زمین که فتد عکس خط و عارض و زلفت
روان برآید از آن خاک سنبل و گل و نازبو

پیرم فرو دنیاید بشاهی همه عالم
شهی که گشت کنم با سگ تو بر سر آن کو

به پیش قد تو سرو سهی بسجده درآید
چو سرو اگر بخرامی بگشت کشت و لب جو

دلم ببردی و جستی دلم دگر بکرشمه
بدین ام چو تو ای سرو ناز دلبر دلجو

بخوی نیک درا با فقیر و جور رها کن
بدور عدل شهنشه مباش سرکش و بدخو

کریم و عادل و باذل رحیم فاضل کامل
که انس و جان همه او را شدند ثناگوی زجان

ایا شهی که بایوان قصر جاه تو کیوان
زبهر پاس بود چون کمینه بنده هندو

برای کحل جواهر ز خاک پای تو مردم
همی برند ز سر چو بدیده با پی دارو

بدور عدل تو چون ظلم از زمانه بباشد
سزد که خانه شاهین شود نشیمن تیهو

درین قصیده غرا شها بطبع قبولی
مدد رسید ز روح ظهیر و خسرو و خواجو

نخل بندی و طرز قصیده و غزل تر
شود فقیر چو ایشان اگر بود نظر تو

چو شیر بیشه نظمم مرا ز طعن اعادی
چه غم ازانکه سزد پیش بی هنر بود آهو

سزد که گوهر معنی کنم نثار براهت
چو شد خزینه طبعم ز در مدح تو مملو

مراست پرورشی در سخن ز اهل معانی
نیم ز شله کان خسیس سارق خود رو

رود ز دست و شود پایمال و سپر نهد
کسی که با من بیدل زند بمدح تو پهلو

منم مبارز میدان شاعری بحقیقت
درین دیار بمدحت حریف من بسخن کو

من آن نیم که کم آیم بسنگ هیچ سخن ور
کرم قبول تو باشد ز روی لطف ترازو

عجب ز بخت که پابوس تو نگشت میسر
بدین مراد و بسی گر چه آمدیم بتکاپو

چو عندلیب ز مدح تو دل بروضه معنی
ز بهر کسب دعا برد سوی گلشن دلبو

همیشه تا که ز زرین ترنج گلشن گردون
مشرفست بتشریف بوی غالیه لیمو

نهال چهره وینت ثمر بگلشن شاهی
ترنج دولت و اقبال باد خرم و خوشبو

در تهنیت عید قربان گوید بمدح شاهزاده

جانم طواف کعبه کویش بدین خوشست
کز خاک آستانه او مروه را صفاست

قربان شدیم از پی ابرو کمان خویش
بی خویش و عاشقیم و شدن کشته کیش ماست

گفتی درا بقافله عشق ما دمی
قربان دلم براه تو دایم ازان دراست

چون عاشقان ز بهر تو قربانی آورند
اول ز عاشقان تو قربانی گداست

هر روز عید ماست درین بهجه شبه نیست
چون بر جبین دوست نشانی ز خون ماست

گر داد ما نمی دهد آن آفتاب حسن
خواهیم داد از شه جمشید جاه خواست

ماهی که مهر در ره او کم ز ذره ایست
شاهی که ذات عالی او سایه خداست

خورشید چتر و ماه علم شاه بایزید
کش خاک آستانه به از روح توتیاست

آن خسروی که رای منیرش ز روی عقل
جام جهان نما و چه جام جهان نماست

یکتا شهنشهیست ازان روی این چنین
پشت فلک همیشه بتعظیم او دوتاست

صد آفت بر سپر دشمن ز تیغ او
برگشته بخت را بنگر تا بسر جفاست

در هر مقام راستی از قهر و لطف او
بی برگ شد مخالف و عشاق با نواست

در عدل و بذل او سخنی نیست زانکه او
نوشیروان عدل شد و حاتم سخاست

دایم سپر عدو و ثمر نخل رمح اوست
زین نخل بارور ز نشان جهان گراست

از مهر رای اوست که مه نور میدهد / وز خاک پای اوست که خورشید را ضیاست
تا پنجهٔ لوای شهنشاه ساختند / خورشید عکس پرتو آن پنجهٔ لواست
اسلام از کیاست او دیده رونق است / کفر از سیاستش شده یکبارگی هباست
خصمش بلای چاه بلا پای در گل است / بخت سیاه بین که شده رهبرش بلاست
شیر افکن است تیر خدنگش که روز رزم / پیکان نیش افعی و سوفار اژدهاست
تیر سپهر ناوک او راز برج قوس / سوی نشان قلب عدو گشته رهنماست
ای خسروی که از پی کسر سپاه خصم / جیش ترا ز نصرت حق فتح پیشواست
کیوان کمینه بندهٔ از بندگان تست / زهره کمینه خادمهٔ خادم شماست
جلاد حسن بگاه فلک چو به بکت / اندر کمین خصم تو پنهانی از سماست
هر صبح و چاشت مهر جهانتاب هر چاشت / بر خوان بندگان شما کمترین گداست
صد ره ز سدره سدهٔ جاه تو ارفع است / آن آستان کجا فلک هفتمین کجاست
در نجوم ریخته همه بر طبق چرخ / بهر نثار مطرب بزم تو هر مساست
شاها تویی که از کرم ایزدی ترا / خلق حسن سخای علی لطف مصطفاست
رای تو صیقلیست که بر بساط چرخ / هر روز زدوی آینهٔ مهر را جلاست
بشنو ز مردمی نفسی عرض حال من / زان رو که بنده را بجناب تو التجاست
شد مدتی که مادح این آستانه ام / در جانم از تو بندگی و در دلم ولاست
دارم عجب ز بخت که بر آستانه ات / عیش است قسمت همه و روزیم عناست
لیکن ز بی عنایتی پادشاه نیست / درد دلم ز گردش گردون بی وفاست
بار آستان بخت فلک را همیشه کار / این در حق فلک نه دروغست هست راست

از جور دور و طعن اعادی چه غم بود / تا جانب گدا نظر لطف پادشاست
دردیست در دلم که نمیداند آن کسی / کز آن هم از خزانهٔ انعام تو دواست
اکنون منم مبارز میدان شاعری / اینک بدعوی سخن من سخن گواست
شعرم ز آبداری و از روح پروری / چون نطق عیسی آمد و چون تیغ مرتضاست
کس ملک نظم را نتواند ز من گرفت / کین خسروی گدای ترا بخشش خداست
دارم امید آنکه عطایت بمن شود / در ثمین نظم مرا زانکه بی بهاست
غیر از ثنای خود ز قبولی بجوی کار / کو مادح تو آمد و کارش همین ثناست
گویم دعای ذات تو بعد از ثنا بلی / حرفی چو گفته شد ز ثنا موسم دعاست
یارب بحق کعبه روانی که از صفا / پیوسته رویشان بره کعبهٔ صفاست
یارب همیشه تا که بذو الحجه در جهان / قربان و عید قاعده و رسم این سراست
هر روز عید باد ترا از صفای دل / قربان عدوی جاه تو بادا کش این جزاست

در تهنیت قدوم گوید بمدح شاهزاده

نوید هاتف غیبم بگوش جان آمد / علی الصباح که سلطان انس و جان آمد
خجسته طلعت و خورشید رای و مه رایت / امیر روی زمین خسرو زمان آمد
معین دولت و دین شهریار با تمکین / بهار گلشن جان گلبن جنان آمد
جهان عز و شرف بایزید خان شاهی / که او خلاصهٔ نسل مراد خان آمد
شهی که پایهٔ قصر جلال او از قدر / هزار مرتبه برتر ز آسمان آمد

شهنشهیست که با رای پیر و بخت جوان
بزرگ همت و بسیار خرده دان آمد

بباغ ملک بهاری رسید وقت خزان
خوشا بهار که در موسم خزان آمد

مرا ز بحر روان مطلعی چو آب روان
بوصف مقدم او باز بر زبان آمد

مطلع دوم

خزان گذشت و بگلشن بهار جان آمد
کنون که موکب سلطان کامران آمد

ز یمن رایت منصور شاه فرخ رخ
بروزگار خزان گل ببوستان آمد

ز فر طلعت میمون نوبهار شهی
جهان بوقت خزان همچو گلستان آمد

خوش است آب رز اکنون روان بحوضهٔ زر
ز جوی حلق صراحی که وقت آن آمد

خزان ز برگ رزان فرشهای گوناگون
بباغ و راغ بگسترد و زرفشان آمد

بوصف لعل بتی گلرخی سمن بویی
مرا ز بحر روان مطلعی روان آمد

مطلع سیوم

چو وصف قند لب یار بر زبان آمد
نبات را ز لبش آب در دهان آمد

چنین که او بدمی جان بمرده می بخشد
مسیح اوست همانا کز آسمان آمد

ازان دهان سر موی کس نشان ندهد
نشان چگونه دهد کس چو بی نشان آمد

ز خط و زلف سیه کار او بدور قمر
هزار فتنه و آشوب در جهان آمد

بهیچ حال ز احوال خویش نتوان گفت
بچشم یار که بیمار ناتوان آمد

ز جور بر سر من آنچه آمد از زلفش
عجب که بر سر کس ظلم آنچنان آمد

ز جور زلف وی اکنون بداد خواهم رفت
بنزد شاه چو آن شاه کامران آمد

شهی که باز همای عدالتش تا دید
ز دوستی بکبوتر هم آشیان آمد

بکوه

بکوه و دشت چو افتاد صیت معدلتش
ز بیم گرگ درنده سگ شبان آمد

ایا سپهر جنابی که کوتوال فلک
بر آستانهٔ جاه تو پاسبان آمد

ز بیم جود کف باذل تو رخ زر دست
بران زری که نهان در صمیم کان آمد

تویی که گلشن لطفت ز روی آب و هوا
هزار باره به از روضهٔ جنان آمد

تویی که هر سحر از بهر آستان بوسی
بر آستانهٔ تو شاه خاوران آمد

علو قدر ازان یافت سایه بان فلک
که بهر مطبخیان تو سایه بان آمد

برای روشن تو ساخت آشکار فلک
ز سر غیب هران نکته کان نهان آمد

چو عزم صید شدت ای هزبر بر شکار
حمل نخست شکار تو ز آسمان آمد

شکار صید به تیر و کمان ترا زیبد
که چرخ از پی تو بی کمان کمان آمد

ز بهر آنکه شکاری کند بصید که هست
ترا بصید اسد ببر چون سگان آمد

ز وحش و طیر چنان صید کرد شاهینت
که نسر طایر ازان بیم در فغان آمد

بپای باز تو خواهد که سر نهد زان رو
بکوه صید ترا کبک مهربان آمد

چو ساختند ز زر زنگ از پی بازت
عزیز گشت و بمقدار بس گران آمد

تویی که خاک ره تو بدیدهٔ مردم
بسی عزیز تر از کحل اصفهان آمد

درین قصیده و بمدحت مدد قبولی را
ز روح اهل دل از گلشن جنان آمد

مراست خسروی ملک نظم چون سلمان
که من ظهیرم و ذات تو ارسلان آمد

فتاده بود بگرداب غصه کشتی طبع
نجات یافت چو لطف تو بادبان آمد

دل غمین مرا از ثنای تو ذوقی
رسید کز همه اندوه در امان آمد

ز حال خویش به پیشت عیان بیان سازم
اگر چه حال منت بی بیان عیان آمد

سه ماه گشت کنون چهار که این مسکین
بجان ملازم این عالی آستان آمد

قصیده‌ای بثنای تو گفته شد زین پیش
که آفرین بمن از روح شاعران آمد

ازان قصیده قبولی نیافت بهره ولی
ز روی عذر دگر باره مدح خوان آمد

سزد که شاه بمن گنج شایگان بخشد
بدین قصیده که چو گنج شایگان آمد

کسی نگفت بیک شب بدیهه شعر چنین
که از صفا چو زلال روان روان آمد

ز بحر مدح تو چون بر کران فتد طبعم
چنین که بحر ثنای تو بی کران آمد

بیان مدحت ذاتت نمی توانم کرد
ازانکه مدحت تو برتر از بیان آمد

همیشه تا بخزان در چمن ز باد وزان
فتاده برگ رزان سر طرف خزان آمد

بهار گلشن بخت ترا مباد خزان
بحق آنکه خداوند انس و جان آمد

در تهنیت عید رمضان گوید بمدح شاهزاده طال بقاه

فرخنده باد عید بتأیید ذوالمنن
بر شهریار روی زمین خسرو زمن

کاوس کی صلابت و داراب جم جناب
بهرام مهر رایت و کیخسرو انجمن

نوشیروان عدل و سلیمان داد و دین
جمشید فضل و دانش و اسکندر فطن

شهزاده بایزید که ذات شریف اوست
در خلق مثل احمد و در لطف بوالحسن

آن آفتاب ملک که در بزم و رزم او
ناهید نای زن شد و بهرام تیغ زن

خصم از حکم او چو سر گشت فلک
در گردنش ز حبل متین افکند رسن

ابر عطای اوست که طفلان باغ را
در بوستان ز سر پستان دهد لبن

در وصف ماه عید ز نو مطلعی مرا
بنمود رو چو طلعت زیبای او چمن

مطلع

بنمود هلال عید چو ابروی یار من
قوس قزح گواه من آمد درین سخن

دانی هلال چیست رکابیست کاسمان
آورد بهر پیش کش شهسوار من

نصف ز عین ثلث نوشته بآب زر
بر عید دال گشته برین لوح سیمتن

گویم کنون یقین که مه نو مثال چیست
بر لوح چرخ گوش کن و درگذر ز ظن

شد نسر چرخ صید شه و بر روی این هلال
آمد مثال چنگل باز شه زمن

آن آسمان دین و دول کز شکوه او
خصم چو کوه رفت چو گنجید زیر غن

در شام عید شه بچمن بزم می نهاد
گر نیست باورت بمه نو نظر فکن

عکسیست از پیاله زرین شهریار
کافتاده است بر فلک از دامن چمن

در باغ طبع باز ز قد و رخ مهی
قد بر کشید سروی و بشکفت نسترن

مطلع سیوم

مانند روی او بنمود در چمن سمن
سروی چو قامتش بنمود نسترن بدن

هرچند غنچه را دهنی هست نیستش
پر چون دهان یار ز دُر عدن دهن

با لاله عارضان می گلگون ز کف منه
اکنون که شد شگفته ز طرف چمن سمن

جسمیست بس لطیف می اندر لباس خم
شایسته نیست بر تن او پیرهن زدن

خطش ز زنگبار سپاه گران کشید
بگرفت ازان سپاه بیک تاختن ختن

عالم بنای و نوش و قبولی درین دیار
دارد ز جور دور به بیت الحزن وطن

آن به که جور دور کنم عرضه پیش شاه
زان پیشتر که چرخ وجودم برد به شن

دریا صلابتی که فرو شست زاب تیغ / از دامن زمانه غبار غم و فتن
ای خسروی که تیغ ترا غیر حلق خصم / نبود ز بهر تیز شدن گاه کین مسن
پیشت ز حال خویش دهم شرح اندکی / هرچند هست حال دل من بسی کشن
طبعم که همچو آب روان بود از صفا / شد از کدورت فلکی سخت اژگهن
در بزم دور خون جگر شد مرا شراب / دل در برم بسوز چو شمعیست در لگن
گردم بلند پایه ز تشریف عیدیت / گر دستگیر من شوی از لطف خویشتن
هر شام عید تا ز پی جست و جوی ماه / باشند در نظاره ز هر سوی مرد و زن
هر صبح عید باد برای تو در جهان / پیوسته از عنایت قیوم ذوالمنن

وله ایضاً فی مدحه

دلم ز راستی و درستی سخن میخواست / ز قد و روی تو گفتم حدیث روشن و راست
خیال روی تو گه در دلست و گه در چشم / تبارک الله از آن عارضی که بدر دو جاست
صفا و نور ز رخساره تو میبارد / زهی صفا و زهی نور این چه نور و صفاست
ز زلف و روی تو از خاک کشتگان غمت / دمیده لاله و سنبل بدامن صحراست
فغان و آه من از هجر سبزه خط تست / برین حدیث رخ زرد و اشک سرخ گواست
چو تار زلف ترا نسبتی بچین کردم / دلم ز تاب برآشفت کین خطاست خطاست
چه نسبت است بچین چین زلف جانان را / که حلقه‌ای ز کمندش بهای چین و ختاست
بوصف لعل لبش مطلعی چو آب حیات / چو رخ نمود روان گفتم و سخن گویاست
لبت ز خنده شیرین بعشوه جان میخواست / دلم روان ز پی جان نازنین برخاست

بوصف شکر گویای دلکشت طبعم / چو طوطیست که گاه حدیث شکرخاست
هزار محنت و درد است در دلم ز تو دور / ببین که در دل من دور از رخ تو چه‌هاست
به پیش قد تو شمشاد و سرو بالا نیست / اگرچه قامت شمشاد و سرو هم بالاست
ز تیر آن قد و بالا بدل بلا پس بود / ز تیغ غمزه بلائیست بر سر این چه بلاست
دهان تنگ تو لب گفت هیچ پیدا نیست / مگر چو در سخن آیی هم از سخن پیداست
براستی چو دیدن گرفت صبح دلم / بوصف قد و رخت مطلعی روان آراست

مطلع سیوم

زهی قبای لطافت بر قد تو راست / ز شوق روی تو پیراهنم چو لاله قباست
ز آب دیده ما سوی ما نمی نگری / ولی خیال جمال تو نور دیده ماست
بنکته دهنت پی نبرد خرده‌شناس / ز سر غیب چه داند کسی خدا داناست
بمهر روی تو چون شمع هر که دل گرمست / اگر به تیغ سرش می برند پابرجاست
بچنگ زلف تو در وای مانده است دلم / فغان و ناله ام از دست این دل درواست
دلم ز چشم تو بیمار و ناتوان گردید / تویی طبیب دل خسته را ببین چه دواست
درای با من بیدل زمانی از ره صلح / مدام با منت ای دوست ماجرا چراست
بجنگ اگرچه ترا میل نیست جور مکن / که دور عدل شه کامران بی همتاست
شهی که تا بجهان تخت گشت ماوایش / جهان ز معدلتش همچو جنت الماواست

نجوم کوکبه شه بایزید خان کز قدر
بر آسمان شرف آفتاب عز و علاست

کمینه چاکر گنجینه دار او کانست / کمینه بنده ادرار خوار او دریاست

بود عطا و سخا هر دو کار دست و دلش
گر اقتضای دل و دست او عطا و سخاست

نسیم معدلتش تا دمید بر خارا
دمیده لالهٔ سیراب از دل خاراست

ایا شهی که ز انوار شمسهٔ قصرت
نجوم ثابت و سیار را فروغ ضیاست

زمانه راست برای تو چون زمین تسلیم
سپهر را برضای تو چون زمانه رضاست

کمینه مایهٔ قدر تو حاصل دنیاست
کهینه پایهٔ قصر تو گنبد خضراست

بدور جود تو هر مفلسی چو دارائیست
ترا کمینه غلامی چو قیصر و داراست

چنان ز عدل تو شد منت شبان ز رمه
که در شکارگه گرگ بره را ماواست

بدور عدل تو چون اجتماع اضداد است
باتش آب اگر یار از صفاست رواست

سزد که باد دگر خاک را ز جا نبرد
بعهد تو چنین ایمنی زمانه رواست

سمندر و سمک از جای خود بدل سازند
کنون رواست که ضدیت از میان برخاست

رود میانهٔ آتش سمک وطن سازد
سمندر آید و در آب جا کند که بجاست

نه آب قصد سمندر کند ز روی بدی
نه یار آتش سوزان وجود ماهی کاست

چنین زمانه دگر هیچ شه ندارد یاد
قسم بذات خدایی که خالق اشیاست

کنون سپهر جنابا شها خداوندا
بر آستان رفیعت که خلق را ملجاست

ضرورتست مرا حال دل ادا کردن
که تن جلیس عنا گشت و جان انیس بلاست

ز آتش دل و از آب دیده خاک تنم
اگر بباد فنا شد هنوز امید بقاست

ز لطف شاه شفا زین مرض توانم یافت
که آستانهٔ شاه زمانه دار شفاست

بر آستان شما یافتم نشان کرم
درین دیار نشان کرم دگر بکجاست

نظر دریغ مکن از قبول مسکین
که این فقیر دعاگو غریب شهر شماست

بدولت تو سخن ختم بر دعا سازم
که آنچه هست بدستم بدولت تو دعاست

همیشه تا که بدوران سپهر مینا رنگ
گهی ز روم گهی از حبش سپاه نماست

سپاه روم و حبش باد صبح و شام مدام
پی طلایه و پاپس تو تا مدار سماست

این قصیده باشارت شاهزاده جواب کاتبی گفته شد و سه قافیه دارد و مردف است

طوطی خط کان مکان لبهای دلبر کرده است
در خور خود آنچنان حلوای شکر کرده است

در همایون سایهٔ خود مهر رایی پرورد
زاغ زلفش کآشیان بالای اختر کرده است

طرفه طاوسیست مشکین طره اش کز هر طرف
زیر بال خود نهان عنقای خاور کرده است

جوهر دندان او بنگر که در گاه سخن
چون نموده آن دهان ایزای گوهر کرده است

نو بنو لعل لبش هر که بگفتار آمدست
از برای جان روان خرمای نو بر کرده است

یک زمانی نیست بی دلبر دل مسکین من
کین دل مسکین بجان ماوای دلبر کرده است

کلک صنع از خط ریحان بر گل خود روی او
بهر خون عاشقان انشای دفتر کرده است

چشمش از هر گوشه ای از بهر تاراج دلم
با من بیخان و مان غوغای دیگر کرده است

با قبول بس که از حد رفت جورش بهر داد
رو سوی خسرو نشان دارای داور کرده است

بایزید بن محمد خان که ذات عالیش
کشف اسرار زمان از رای انور کرده است

آن جهانبانی که آب تیغ تیزش روز کین
هر زمان از خون روان دریای آذر کرده است

جای کمتر بنده ای از بندگان خویشتن
آن امیر انس و جان بر جای قیصر کرده است

تیغش از پاکی که هر روز حرب از خون خصم
سرخ گشته هر زمان افشای گوهر کرده است

در کف آن شیر دل چون اژدر آتش نفس / آن حسام خون فشان هیجای خون خور کرده است
در نشان شاهی او منشی دیوان چرخ / ذکر شاه خاوران لالای کمتر کرده است
هیچ میدانی چنین خورشید روشن دل چرا / کسب نور از رای آن دانای پرور کرده است
هیچ دانی چیست تاج مهر بر فرق فلک / پست کردی کاسمان زان پای بر سر کرده است
چون چنین خلق و محمد لطف آمد گاه جود / آن شه کشورستان اعطای حیدر کرده است
ای خداوندی که روح انس و جان ز استاد نظم / بهر تو مدح روان افزای از بر کرده است
کاغذم گر کلک منشی خرد بر لوح طبع / همچو کلک مدح خوان انشای چون زر کرده است
نیست جز از ذکر خیر مدحتت چیزی مرا / زانچه قسمت غیب دان فردای محشر کرده است
منت ایزد را که طبع حق شناسم در رهت / شکرها با صد زبان زالای بی مر کرده است
تخت بخت باد جا در هفت کشور چون ترا / قادر هر دو جهان یکتای کشور کرده است

در شکایت فلک گوید تخلص بمدح شاهزاده خلد ملکه

تنها نه با من است بکین از جفا فلک / با هیچ کس نکرد به عالم وفا فلک
یارب چه حالتست کز احداث روزگار / هر لحظه داردم بغمی مبتلا فلک
هیچ از فلک بغیر بلا روزیم نشد / پرورده است جان مرا در بلا فلک
رنج و عناست قسمت من از فلک بلی / جز من کسی نیافت بدینها سزا فلک
جان مرا بشد رغم ساخت مبتلا / با من ببین چه باخت بنقش دغا فلک
عشاق وار ساخت مقام بکنج غم / خوش رفت راستی بمن بی نوا فلک
کینی که داشت با شه امد تبدل / آورد جمله با من مسکین بجا فلک
دردم بزد و غم بفزود هر نفس / زین نوع کرد درد دلم را دوا فلک
خاکم بباد داد و ز رویم نداشت شرم / آبی نزد بر آتشم این بی حیا فلک
یک ره ز مهر آینهٔ طبع بنده را / هرگز صفا نداد زهی بی صفا فلک
هر ناوک جفا که بکین در کمان نهاد / زد بر نشانهٔ دل من بی خطا فلک
ظلمی که کس نداشت روا با کسی بدهر / آن ظلم داشت با من بی کس روا فلک
نبود عجب ز ظلم فلک داد اگر زنم / نزد شهی که هست مرورا گدا فلک
آن خسروی که خاک رهش را چو توتیا / در دیده ها کشد ز برای ضیا فلک

خورشید آسمان شرف شاه بایزید / کو راست فرش منظر نزهت سرا فلک

شاهنشهی که شمهٔ قصر جلال او / از شمسه ساختست بگاه بنا فلک
هرچند گردگشته بدین چشم خویش / جز خاک آستانهٔ او توتیا فلک
از بهر خستگان غم و محنت و بلا / جز کوی او نساخته دار الشفا فلک
تا وا رهد ز محنت سرگشتگی و دور / برده بآستانهٔ او التجا فلک
ای خسروی که هست عدوی ترا بدهر / گه در بلا فکنده و گه در عنا فلک
از خاکیان نداشت زر مهر را دریغ / تا کرد از جناب تو کسب عطا فلک
روی فلک چراست بدین سان شده کبود / سیلی اگر نخورد ز دست شما فلک
شاها بپرس از کرم خویش تا چرا / با من همی کند همه دم ماجرا فلک
چون چنگ کر خیده بود قامتم رواست / مانند دف ز بس که مرا زد قفا فلک
از صیقل عنایت تو داد چند گاه / آیینهٔ ضمیر گدا را جلا فلک

اکنون چو بی عنایت دید با نفیر / زین آستانه داد اجازت مرا فلک
تا شه ز من عنایت شاهانه باز داشت / شد خصم جانم ای شه فرمان روا فلک
نا مردم ار چو بنده بصد قرن دیده است / خوش طبع شاعری بطریق شما فلک
آن شلغم که تیغ زبان چون برآورم / گوید بمن ببخش ز بهر خدا فلک
کلکم ز روی قهر اگر سر برآورد / در دم رود ز دست و درآید ز پا فلک
لیکن سر از وفای تو یکدم نمی کشم / هر دم اگر کند بدلم صد جفا فلک
اکنون دعای ذات تو گویم بختم نظم / چون ختم کرد بهر تو بر من دعا فلک
تا آفتاب و ماه برین سبز خوان مدام / قانع بگرده ایست صباح و مسا فلک
از بهر ریزه چینی خوانت بماه و مهر / در صبح و شام باد کدا دایما فلک

جواب خواجه سلمان گوید در صفت بهار بمدح امیر شیرانشاه فرح بیار خلد ملکه

موسم آن شد که عالم جنت الماوا شود / نقش بندیهای مانی در چمن پیدا شود
صورت چین برکشد باد صبا بر روی آب / و اندرین معنی صبا نقاش چین ما شود
از ریاحین صد هزاران رنگ رنگ آمیز صنع / در بساتین بر بساط نیلگون پیدا شود
باد نوروزی دم روح اللهی چون در دمد / مردگان خاک را زان دم روان احیا شود
آتش گل بر فروزد باد ز اطراف چمن / ابر آب افشان بروی خاک چون سقا شود
باد چون فراش گردد ابر سقایی کند / نطع غبرا همچو سطح گنبد خضرا شود
در چمن فرش زمرد گون شود گسترده باز / صحن بستان بر مثال کاسهٔ مینا شود
با طبقهای نثار آید شکوفه در چمن / تا مگر نقدش نثار نرگس رعنا شود

نرکس

نرگس از سر کاسهٔ زر سازد و بر طرف باغ / بهر بزم لاله همچون ساقیان برپا شود
بید برگرداند از نو پوستین خویش را / بر سر آب روان تیغش دگر برّا شود
لاله را همت چو والا بود شد دل تافته / از ریاحین خلعت او زان سبب والا شود
گشت آن روزی که دیگر چتر گل را باغ / بنده ریحان گردد از جان سنبلش لالا شود
شاه گل بر تخت آید وز برای ساز عیش / صد هزاران بلبل از مرجانی گویا شود
چون هزاران قمری و دراج دستان برکشند / بلبل بیدل بصد دستان هزار آسا شود
نالهای زیر و بم آید بدید از عندلیب / راستی را بر درخت سرو چون بالا شود
و از نوای کبک و تیهو کوه گردد پر صدا / آهو از آن گشت که بر دامن صحرا شود
چون غزالان را شود از سنبل و از لاله قوت / دامن صحرا دگر پر عنبر سارا شود
همچو چرخ اطلس از تشریف سلطان بهار / سبزه بر روی زمین پوشیده از دیبا شود
چونکه اطلس پوش گردد کوه و دشت و باغ و راغ / ای بسا خارا که او را پوشش از خارا شود
در چمن صد جا زند گل تخت و افروزد چراغ / تا مگر شه را بعشرت بزمگه آنجا شود
آن شهنشاهی فلک کاهی که ادنی چاکرش / گر نظر بر خاک اندازد ز زر اعلا شود
سرو باغ خسروی شیرانشه فرخ نیا / آنکه نوروز از گل رویش جهان آرا شود
دُر ببندد در دل اصداف در فصل ربیع / گر نه امطار عطایش جانب دریا شود
گر بدریا یک مطر از ابر لطف او رسد / در صدف زان یک مطر صد لؤلؤ لالا شود
هر که نتواند که بیند طلعتش اندر جهان / گرچه بینا باشد آخر از حسد اعما شود
و آنکه از عین الیقین خواهد که بیند طلعتش / گرچه اعما باشد از عین الیقین بینا شود
مفلسی را کش نباشد هیچ دارایی بدهر / چون عطایش سایه بر وی افکند دارا شود

وقت آن آمد که دیگر از ضمیر روشنم / مطلعی روشن‌تر از مهر فلک انشا شود

مطلع دوم

آمد آن روزی که از گل بوستان زیبا شود / سنبل از زلف بتان بر لاله عنبرسا شود

گل رخان سنبل بپا افکنده بخرامند و باز / هر کرا باشد سری زین مایه پرسودا شود

سروقدان بر لب آب روان منزل کنند / ساغر نرگس چو جام لاله پرصهبا شود

یاسمن بویان بگشت کشت و بستان رو نهند / سیر خود را هر کس از هر جانبی جویا شود

این همه عیش و طرب از بهر آن آمد پدید / تا مگر شه را بعشرت در چمن ماوا شود

آنکه فیضی گر ز فضل او بشرح آرد خرد / انس و جان گویای آمنّا و صدقنا شود

هر سیه‌بختی که بر خاک ره او پشت کرد / روی زردش از شراب تیغ او حمرا شود

خصم مستسقیش را درخورد آب تیغ اوست / تا بیکدم جان دهد زان قطع استسقا شود

ای فریدون فر دارا دار کیخسرو سیر / کبری عنصری ز نفحت گر براعدا شود

در زباید باد رحمت همچو کاه از روی خاک / خصم جاهت فی المثل گر صخرهٔ صما شود

خسروا شاها خداوندا چه باشد گر ز کرم / یک زمانت میل دل سوی من شیدا شود

بادهٔ عیشم شد از دور دنی دردی دن / هم مگر از جام لطفت باده‌ام اصفا شود

بر در خلقش نباشد التجا از هیچ باب / هر که او را آستانت همچو من ملجا شود

گر نظر بر حال من اندازی از عین کرم / خاطرم مستغنی از دنیا و ما فیها شود

ای بسا دُرها که برخیزد ز بحر خاطرم / آن زمانی کز پی مدح تو گوهرزا شود

بس عجب نبود اگر جوهر فروشان را بدم / از برای قیمت دُر چنین غوغا شود

طبع سلمانی و لطف خسروی باید نخست / تا مگر انشای شعری این چنین غرا شود

طبع سلمانی قبول راست اکنون در سخن / شاه را از لطف سوی او اگر پروا شود

بر دعا ختم سخن سازم که بس دلکش بود / بر دعا چون ختم این ابیات روح‌افزا شود

تا جوان و پیر را نوروز دل خرم کند / تا جهان پیر در فصلی چنین برنا شود

باد هر روز تو نوروز و مه و سالت بهار / وین دعا یا رب قبول از خالق اشیا شود

درجواب کمال الدین اسمعیل گوید بمدح شاهزاده طال بقاه

ای از طواف کویت مقصود کعبه حاصل / وی قبله‌گاه رویت مسجود کعبهٔ دل

لاف صفای کعبه هست از صفای کویت / چون مروه را صفایی از کوی تست حاصل

احرام کویت ای جان بستیم از سر صدق / در راه کعبهٔ عشق تا رانده‌ایم محمل

تا کعبهٔ وصالت نبود بعید راهی / این قرب را ولیکن هستی ماست حایل

این جان نیم بسمل قربان شدن به کشت / بگذاید آخر ای جان میلی نما به بسمل

از جان و دل بریدم بهر طواف کویت / در کعبه کی رسد کس بی قطع این منازل

بسمل نساخت هرگز کس طایر حرم را / بهر چه خاک کویت کردی بخون من گل

ای قبلهٔ محبان بی کعبهٔ وصالت / جانم رسید بر لب بنمای آن شمایل

ورنه ز دست جورت خواهم بداد رفتن / سرگشته و پریشان نزد امیر عادل

خورشید لطف و احسان شهزاده یلدرم خان / فرمان روای عادل کشورگشای باذل

شاهی که بهر بذلش دخل بحور و کان‌ها / در خرج مطبخ او هر روز هست داخل

ظل حق است ذاتش خورشید پرتو او / کش نور محض آمد از لطف ایزدی ظل

شرح دقایق او شد مشکل مجالس
وصف حقایق او شد نکته محافل

بحریست جود دستش کان گاه موج بخشش
لؤلؤ و دُر فشاند هر دم ز کف بساحل

از بهر این معانی در بحر فکر غرقم
هر گز دُرر نیابد غواص در سواحل

در رفعت سرایش افلاک شد برابر
بر روشنی رایش خورشید و مه دلایل

از بهر لطف عامش کردست خاص ایزد
زان رو که هست لطفش بر خاص و عام شامل

شرح علوم و فضلش شد درس در مدارس
در مجلس موالی در مجمع افاضل

ای آنکه عقده هایی کاید زمانه را پیش
کلکت گره گشایت بگشاید از انامل

در قطع کفر تیغت بس حجتیست قاطع
کز وی دلایل کفر گردید جمله باطل

تا نامهای فتحت هر دم برد بشهری
در سیر سرعت آمد ره را بقطع منزل

در شوره بوم لطفت گر ابر جود بارد
در دم ز فیض لطفت گل بردمد از آن گِل

ور زانکه باد قهرت ناگه وزد بگلشن
از گلستان نگردد جز خار شوره حاصل

زهر از نسیم لطفت مانند نوش گردد
نوش از نهیب قهرت گردد چو زهر قاتل

چون سام و رستم و کی چون در مصاف آیی
کی با تو پایه دارد دارا و گیو و هرقل

باشد چو تاب کتان در پیش تابش مه
تاب عدو چو گردد با رایتت مقابل

آیات فتح و نصرت رایات جیشت آمد
کآیات بخت و دولت در شان تست نازل

در گردنش سلاسل آرد برت زمانه
گر فی المثل بود خصم چون قلعه سلاسل

منشور شاهیت راست این کمال واقع
کش نسر طایر چرخ گردیده است حامل

چون از پی معانی اندر بیان در آیی
از منطق و کلامت روشن شود دلایل

از بهر چرغ و بازت صبحست و شام دلّه
گاهی ز دُم زاغ و گاه از پر حواصل

با باز و چرغ و طغرل چون در شکار آیی
یابی سپهر زنگی در پای بند طغرل

حقا که چشم گردون نادیده چون تو شاهی
اندر کمال کامل و اندر علوم فاضل

اقبال چون سعادت تا گشت بندهٔ تو
دولت مبارکش گفت شادیش خواند مقبل

بیتیست بیت جاهت دولت شده عروضش
اقبال و بخت او را پیوسته از فواصل

تا رای علم زایت گرد از ادب دبستان
پیر خرد در آنجا آمد چو طفل جاهل

شاها جهان پناها آن شاه فاضلی تو
کز انتقال طبعت شد نطق طبع ناقل

مشکل توان قدم زد در راه مدحت تو
آری طریق مدحت آمد طریق مشکل

لطف تو تا بحدی دارد کمال بخشش
کو را بجود نبود حاجت سوال سایل

از لطف تو قبولی گر او فتد قبولت
نبود عجب که هست او بس مدح خوان قابل

هر چند هیچ فنی جز شاعری ندارم
هستم بدولت شه در فن خویش کامل

یک فنه ام از آن رو گردیده از دو بیام
از صرف نیست لافم یا دعوی از عوامل

لیکن عنایت شه گر تربیت نماید
در هر فنی که باشد گردم در آن چو قابل

انسان بهر کمالی قابل بود فاما
جاهل چو نقص بیند هست از کمال غافل

گر جاهلی ز جهلم طعنه زند چه گویم
باشد اشارتم بس آن را که هست عاقل

با این کمال نظمم جاهل همی شمارند
بستن نمی توانم بر خود زبانِ جاهل

هر سال تا درین مه حجاج راز دلها
از وصل کعبه گردد زنگ ملال زایل

زنگ غم از دل خصم هرگز مباد زایل
با کعبهٔ صفا باد ذاتت همیشه واصل

سال و مهت بعالم هر روز عید بادا
خصم تو باد قربان ای شهریار عادل

بیا ساقی که آمد در خزان نوروز سلطانی
جهان را از نوید مقدم کیخسرو ثانی

فریدون فر و دارا دار و جم جاه و سکندر در
سپهر عدل و خورشید عطا و ظل یزدانی

سلیمان زمان سلطان دوران شاه انس و جان
که می زیبد بدو هم تخت و هم تاج سلیمانی

جهانبان زمانه بایزید بن محمد خان
که آمد ختم بر ذات شریف او جهانبانی

شهنشاهی که چون خورشید هست از جبهه‌اش روشن
کمالاتی که آن ممکن بود از ذات انسانی

خداوندی که از سودای او خصم گرانجان را
متاع مرگ در بازار جان آمد بارزانی

بهر جایی که مهر دولت او پرتو اندازد
در آنجا جمع می‌کردند ذرات از پریشانی

چه گویم در حق دست و دل او کو بدرویشان
بروزی میدهد صد ساله نقد بحری و کانی

گهر تاجی که از شوق نگینش سرخ میدارد
بخون دیده دایم چهره را لعل بدخشانی

بهار چهره‌ی شاهی که در فصل خزان دارد
چو وقت گل صبا بهر نثار او زر افشانی

ایا شاهی که از روی شرف در کشور شاهی
بر اوج سلطنت مه منظر و خورشید ایوانی

بوصف ماه رخسار تو گفتم مطلعی از نو
که آمد از طلوعش مهر را رخساره نورانی

مطلع | وله ایضاً فی مدحه | دوم

زهی روشن ز خورشید جمالت صنع یزدانی
مسلم شد ترا بر جمله‌ی ذرات سلطانی

برای آنکه باشد زین ارواح جسم تو
شد از روز ازل ایجاد روح انس و جانی

سزد گر صد چو چنگز خان خاقان خویشتن خواند
که از روی نسب بر تخت شاهی خان بن خانی

بوصف قد و روی ساقیا تو مطلعی گویم
چو در گلگون قدح ریزد بزمت راح ریحانی

مطلع سوم

زهی

زهی از نخل قدت پای در گل سرو بستانی
خجل از ماه رویت منفعل شمع شبستانی

بیزم شه بدور آوری چون لعل خود رنگین
کمی بخشد مزاج اهل دل را ذوق روحانی

بهاری در خزان از مقدم شه گشت مردم را
بجام لعل در ده راح چون یاقوت رمانی

چو لعلت قوت روح و قوت جان میدهد ما را
از آن می ده که باشد قوت روح و قوت جانی

تو یی ساقی بزم آن جهانبانی که دوران را
هزاران زینت و زیب از قدومش شد بارزانی

شهی کاندر معانی منطقش چون در بیان آید
کند حل مشکلات هر کلامی را باسانی

امیر عادل غازی که تیغ جد و باب او
شد اندر ملک کافر فاتح باب مسلمانی

ایا دوران بچندین دور نادیده چنین رونق
که در دور تو دیدم تا که تو سلطان دورانی

زجور دور دون پرور بسی درمانده‌ام دردم
بگویم با تو درد خود چو درمان را تو درمانی

ترحم کن بحالم کان نیم کز تو بتابم روی
کرم از لطف میخوانی ورم از قهر میرانی

ترا صد چون اویس و چون حسن ادرارخوار استند
چرا زین لطف محرومم گدا با طبع سلمانی

سزد گر بنگری یک ره ز روی تربیت سویم
که تو در بذل خاقانی و من در نظم خاقانی

قبولی بر دعایت ختم می‌سازد ثنایت را
که آمد ختم بر وی در ثنای تو ثناخوانی

همیشه تا جهان را زینت و زیبی همی بخشد
بگلهای بهاری مقدم نوروز سلطانی

بهر فصلی ترا هر روز نوروزی بود زنو
بهارت را خزان هرگز مباد از لطف یزدانی

وایضاً له فی مدحه

بجان می پرورد جانم خیال لعل جانان را
بلی آن را که جانی هست از جان پرورد جان را

تو ای لیلی بحسن خود اگر حیران شوی دانی
که حیرانی چه آتش زد بدل مجنون حیران را

تو ای خسرو شیرین کام ایرانی نه ای واقف — که بر فرهاد مسکین سوخت دل کوه و بیابانرا
بدانسان موج زد خون دیده ام را از تنور دل — که نوح ار زندگی یابد نیارد یاد طوفانرا
بگویت از جفاهای رقیبان خوش دلم زانرو — که جویای حرم داند چو گل خار مغیلانرا
دلم را همچو زلف خود شکستی بر تو تاوان شد — بلی چون بشکند چیزی همی جویند تاوانرا
ز مسکینان شنو آن زلف مشکین را مکن درهم — چرا آشفته میسازی دل جمع پریشانرا
دلم از دیده سر آن دهان پوشیده میدارد — که نتوان فاش کردن پیش مردم راز پنهانرا
چو تیغت را نیابم تیر باران تو میجویم — که هر کاهی نیابد آب جوید تشنه بارانرا
چنان آوازهٔ حسنت گرفت آفاق را یکسر — که صیت عدل شاه کامران بگرفت دورانرا
شه داراب دار کسری آیین سکندر در — که اسم مهر مهرش بود بر خاتم سلیمانرا

سپهر لطف و احسان بایزید بن محمد خان
که ماه رایتش بخشد ضیا مهر درخشانرا

چو قصر قدر او را آستان بر چرخ هفتم شد — فلک بر آستانش پاسبانی داد کیوانرا
هزاران پایه دید ایوان او را دین کیوان — و از اول پایهٔ ایوانش دید این هفت ایوانرا
زند زانو پیاده شهسوار ابلق گردون — که بوسد زیر ران رایض او ران یکرانرا
ایا شاهی که یک ضربت کند با خاک ره یکسان — بروز رزم از گرز تو صد سام نریمانرا
بود رنگین بخون گشته دامن گردون — بخون خصم چون رنگین کند تیغ تو یلیانرا
تو آن موسی یکی کز دم سحر کفر یکسو شد — فلک آنرا داد در دست تو رمح همچو ثعبانرا
دل و دست تو زان روزی که زر پاش و در افشانست — ندیدم هیچ آبی بحر را و رونقی کانرا
بهمت جود تو بر باد داده خاک جودی را — ببخشش لطف تو در لطف برده آب عمانرا

جهانبانا

جهان بانا تویی خورشید تابان تربیت فرما — مرا کز مهر باید تربیت لعل بدخشانرا
من آن غواص بحر فکرتم کز طبع گوهرزا — بمدحت درفشانی داده ام کلک درافشانرا
ز اصحاب سخن گردد قبولی همچو صد سلمان — اگر آن تربیت یابد که بود ای شاه سلمانرا
بخاقانی ازین معنی برآمد نام خاقانی — که با وی هر زمانی لطفها می بود خاقانرا
نظرها بود شاهانرا ز احسان با ثنا خوانان — ز سلطان آن نظرها باید اکنون این ثنا خوانرا
سخن را بر دعای دولت شه ختم میسازم — چه گویم از سخن زین بیشتر شاه سخن دانرا
همیشه تا بود مهر درخشان خسرو مشرق — همیشه تا بود شاهی مغرب ماه تابانرا
ز مشرق تا بمغرب باد دایم زیر فرمانت — که تا جویند مهر و مه بشاهی از تو فرمانرا

در صفت فصل شتا گوید جواب خواجه سلمان بمدح شاهزاده

ز قوس چرخ چو باران شود سهام سحاب — خوشا کسی که سپر میکند ز جام شراب
بلور سوده ز سوهان باد میریزد — ز می بکاسهٔ یاقوت ریز لعل مذاب
بسر دکه چرخ ز گردش فتد ز شدت برد — که یخ چو بسته شود بسته میشود دولاب
کنون مگر که ترابست یخ روی زمین — که میزنند بهر جا کلنگ بهر تراب
چنین که روی زمین را محیط آمد برف — مگر بکشتی می جان بریم ازین غرقاب
ز شدت روی زمین پر ز پنبهٔ محلوج — ز بس که پنبه همی بیزند شتاب شتاب
زمین چگونه شود پشت گرم ازین سرما — چنین که مهر فلک را نماند تابش و تاب
تو کیمیا گری اوستاد برد بنگر — که ساخت ز آب روان تخته تخته نقرهٔ ناب
زمانه پیر شد اکنون ولی عجایب بین — که بعد مدت پیری همی رسد شباب

بروی خاک چو بتای برد فرش افکند / زمانه چند کهی رست از عذاب خلاب
کسی که کب هوایی کند درین موسم / بجز سحاب نباشد به پشتی اسنجاب
فسرده کشت چنان نسر چرخ از سرما / که شد بحجرهٔ کردون قدید همچو ذباب
چنین که بی حرکت شد عقاب را پر و بال / بپرد که مور ضعیفی کند شکار عقاب
چه سان دهیم ز طوفان برف شرح که نوح / چنین مشقت و طوفان ندیده است بخواب
یقین که جان نتوانیم برد ازین طوفان / چو از سفینهٔ مدح شه سپهر جناب
مه سپتاره حشم آسمان لطف و کرم / شهی که اوست سرافراز مالکان رقاب

نجوم کوکبه شه بایزید خان که فلک / بر آستانهٔ اقبال او کرفته مآب

شهنشهی که اکر بر سحاب امر کند / بهیچ روی نکردد دکر بمهر حجاب
ازان زمان که در آمد بعقد خداش / عروس ملک کشود از جمال بخت نقاب
اکر ز آتش قهرش بر آب تاب فتد / شود ز هیبت او آب همچو خاک سراب
ز باد لطفش اکر مر سراب یابد بهر / بدید کردد ازو صد هزار چشمهٔ آب
ایا شهی که ترا پادشه بکام روا / ز بخت و دولت و اقبال آمدست خطاب
ز عدل جدّ تو شد ظلم کفر از عالم / ز تیغ باب تو اسلام راست فتح الباب
کسی که بغض تو دارد اکر ثواب کند / نصیب او نبود هیچ جز عذاب و عقاب
اکر کناه بدید آید از محبان تو / بروز حشر رهند از همه عقاب و عذاب
چو نیست حب تو یکسر ثواب هست کناه / ولی بحب تو نبود کناه هست ثواب
ازانکه مهدی دینی و دوستان ترا / بود ولای تو بس نزد حق بروز حساب

شها ز کردش کردون مرا شکایتهاست / که برده است ز من تاب و دارم در تاب
یکیست در همه دم پیش چرخ کر کس طبع / نوای صوت هزار و صدای بانک غراب
اکرچه قسمت ما از سپهر سفله نواز / نکشت هیچ بغیر از عتاب کاه خطاب
ولی خوشیم که در عالم خراب آباد / کسی نماند که ازوی نشد خراب و یباب
عتاب چرخ دهد خاک ما بباد فنا / اکر نه شاه دهد کوشمال او بعتاب
پس از جفای فلک لطف شاهم امیدست / ازانکه نوبت آمرزش است بعد عذاب
من فقیر ز سر کشتکی دور فلک / ز دست رفته ام ای شاه بنده را دریاب
غم درون دل خویش از حوادث دهر / چکونه شرح دهم کان برون بود ز حساب
غریق ساز بحر کرم قبولی را / ازانکه بحر عطای تو هست بی پایاب
همیشه تا بشتا دهر پیر می کردد / مدام تا بربیع است زیب عهد شباب
مطیع باد ترا دهر پیر و بخت جوان / قبول باد بحق این دعا ز شیخ ز شاب

در تهنیت عید رمضان کوید بمدح شاهزاده اعز اضاره

عید آمد و شکفت کل عیش در چمن / ساقی بیار بادهٔ کلرنک را بمن
شکل هلال عید چو بنمود از فلک / جام می ز لال در آور بانجمن
بدمی نمود شاهد می در لباس خم / اکنون نکوست چونکه شدش شیشه پیرهن
شد کشتی هلال پر از بادهٔ شفق / همچون پیاله که بود پر ز خون دن
زیبد هلال از پی خلخال پای جام / مثل سوار پیالهٔ محبوب سیم تن
جانی نبود دلی می صافی پیاله را / جانست این زمان می صافیش در بدن

بنوش بشامِ عید به از جامِ می هلال
دال است جیم جام کنون بر حدیث من

ماهی ز بنده دخترِ رز داشت انفصال
چون انفصال جان که بود مدتی ز تن

آن انفصال رفت و بیامد زمان وصل
با او مرا ببزم که خسروِ زمن

آن نوبهارِ لطف که از ابرِ جود اوست
هر جا بنی دمیده گل و لاله از دمن

در وصف گلستان جمالش دل مرا
بشکفت نو گلی چو گل تازه در چمن

مطلع دوم

ای پسته سبزهٔ ترت از برگ نسترن
همچون غبار مشک ختن بر رخِ سمن

تا سنبل تو بر گل خود روست چین بچین
بر باد رفت هر طرفی نافهٔ ختن

در شرح نکتهٔ دهن تنگت ای صنم
تنگ آمدم که راه ندارد درو سخن

بشنو ز بنده وصف دهان و میان خود
ای یوسف جمال ترا در چه ذقن

آن در قبا چو حلقهٔ موئیست بی میان
وین در سخن چو چشمهٔ میم ایست بی دهن

گاهِ سخن از آن لب و دندان روح بخش
بنمود سهم عقیق یمن هم درِ عدن

امروز شاهِ صورت و معنی تویی بحسن
با سیرتِ حمیده و با صورتِ حسن

زیبد که وصف حسن ترا مطربان بسازِ
در بزم شهریار بگویند همچو من

مهرِ سپهر لطف که از برج سلطنت
تابید بر زمانه بتایید ذو المنن

شه بایزید خان که چو جمشید و رستم است
در بزم سیم ریز و بهیجا عدو فکن

آن شاه کامیاب که چون مهر از سپهر
بهرام شد بدیدهٔ اعداش تیر زن

از سهم خار خار خدنگش سینه رها
خصمش اگر میانهٔ خارا کند وطن

پیش خدنگ زهره شکافش حسود را
بنود بغیر سینهٔ پر کینه آتش محن

میسوزد از حرارت سهمش دل بدان
در بر مثالِ شمع که سوزانست در لگن

بهر کباب مرغ دل دشمنش بود
در روز رزم تیر جگر دوز بابزن

از بیم تیغ او دم هیجا عدوش را
خفتان بتن چو گور شد و پیرهن کفن

می بود دشمنش پی شادی بی ولی
جان داد در بلا و نشد رسته از محن

در بحر مدح او غزلی داد رو مرا
همچون دُرِ ثمین که نداند کسش ثمن

مطلع سیوم

بنما چو ماه نو خمِ ابروی خویشتن
تا ماهِ عیدِ خویش به بینند مرد و زن

بهر یقینِ عید گمان است خلق را
بنمای ابرو و برهان خلق را ز ظن

زین کوه غم گران لب شیرین بمی کشم
شاید که نام من شود ای شوخ کوه کن

از عکس خط و عارض و اندام نازکت
پیدا شد از چمن گل و ریحان و نسترن

از مهرِ ماهِ من بقبولی برای خویش
زان رو که اوست مادح سلطان با فطن

آن شاه پر فنون که ز تیغش برد جان
در روز کین معرکه دشمن بهیچ فن

ای حاتم سخاوت و نوشین روانِ عدل
وی در گهِ شجاعت و مردی چو بو الحسن

شاها بامتحان سخن در سخن دری
طبع مرا زمانه بسی داشت ممتحن

هرگز نداد خاطر من باز طبع را
در شعر و شاعری بجهان طعمه از غبن

در دم دعای ذات شریف تو شد بلی
مثل فرایضت دعایت نه چون سنن

تا هست رسم و قاعدهٔ عید در جهان
تا در زمانه فرض بود روزه داشتن

صد عید باد ذات سعید ترا ابد
هر دم بحق ذات خداوند ذو المنن

وله ایضاً فی مدحه

ای سایه‌بان قدر ترا دامن آسمان　　وی پاسبان قصر ترا مسکن آسمان
پیراهن سرای علوّ ترا قباس　　گردند بود آمده پیراهن آسمان
طوق هلال وال برین است بر سپهر　　گزبند کی نهاد ترا گردن آسمان
از غله زار همت تو خوشه چین　　هرچند کرد گرد ز خرمن آسمان
بستان سرای قدر ترا زیب دار بود　　گلهای گلشن انجم و هم گلشن آسمان
خصم ترا نهاد چو گنجید زیر غن　　تا بهر مشعل تو کشد روغن آسمان
ایمن شد از حوادث دور و جفای دهر　　تا ساخت آستانه تو مأمن آسمان
آمد برای ادویه کوبان مطبخ　　در نجوم ادویه و هاون آسمان
از نو طلوع کرد دگر باره مطلعی　　کش از طلوع مهر نهد احسن آسمان

مطلع دوم

ای بود دوست گشت بمن دشمن آسمان　　از دوستی چه کرد ببین با من آسمان
کاهی بدر دارد و گاهی بغم مرا　　ای دوستان چو گشت بمن دشمن آسمان
پیراهن صبوری جانم ز جور دور　　کردست پاره پاره بسی بر تن آسمان
من دوستی طلب کنم او دشمنی کند　　از طبع بازگونه چو اهرمن آسمان
یک روز مهر بهر تن ناتوان من　　از خوش دلی ندوخته پیراهن آسمان
لیکن مدام خوش دلم از بخشش ازل　　گر شال پوش شدم همه و زادکن آسمان
پیکان تیرهای بتان است این نجوم　　کز خاک بنده یافت به پرویزن آسمان
شد تیره روزگار من از جور روزگار　　حالم مگر بشاه کند روشن آسمان

شاهی

شاهی که گرد دامن خرگاه گاه او　　گردد ز بهر گردی ازان دامن آسمان

اعداشکار جرخ کمان بایزید خان
کش نام کرد شاه عدو افکن آسمان

بر بر زینی که خیل جلالش گذر کند　　باشد بجای فرش دران برزن آسمان
از بهر آنکه چشم بدان دور دارز خشش　　دارد ز مهر ناوک چون سوزن آسمان
در پله ترازوی قدرش بهیچ رو　　خود را نداشت زمره که گوید من آسمان
گردی کز آستانه او بر فلک رود　　آن را ز چشم مهر دهد مدفن آسمان
ای خسروی که شیره چیان ترا مدام　　ساغر هلال و می شفق است و دن آسمان
مرغ سحر سرای ترا بر طباق چرخ　　از دانه نجوم دهد ارزن آسمان
در باغ ملک تا بنشاندی نهال عدل　　اره تو گفت بیخ ستم بر کن آسمان
در کوره عذاب دهد دم بدم گداز　　خصم ترا مشابه زیم آهن آسمان
چون مهر دل نهاده بکین از کمان چرخ　　آمد بچشم خصم تو ناوک زن آسمان
گنجور بندگان جناب ترا سزد　　از بهر نقد در و گهر مخزن آسمان
در زیر ران رایض امر تو هست رام　　هرچند ابلق است بسی توسن آسمان
شام و سحر بباغ جلالت ز شرق و غرب　　هم لاله میدماند و هم سوسن آسمان
زو بگذرد خدنگ تو چون سوزن از حریر　　گر چون سمک برافکند جوشن آسمان
دارد بچاه دشمن جاه ترا مدام　　گر زانکه رستم است دگر بیژن آسمان
بر گرد ملک سد سکندر کشیده است　　در دور صیت تیغ تو از آهن آسمان
تیرت همه بدین دشمن کند نشست　　زیرا که رستمی تو و رویین تن آسمان

شاها بغیر شعر ندارم بضعی ولی
مشکل دگر ندید بدین یک فن آسمان

بهر نثار خاک رهت طبع بنده را
پر جوهرست ساخته چون معدن آسمان

دوشیزگان طبع مرا چون صدف بدر
گردست در ثنای تو آبستن آسمان

با خود بجز ولای تو چیزی نمی برم
آندم که خواهدم ز جهان بردن آسمان

چون آستان تو بسرم سایه افکند
پر نور ساخت خانه ام از روزن آسمان

تا زنده ام نمیروم از آستان تو
کین آستانه ساخت مرا مسکن آسمان

همچون قبولی ام ثنایت روان سخن
تا یابدم اثر ز روان در تن آسمان

تا شام را ز مشعل مه نور میدهد
تا صبح را ز مهر کند روشن آسمان

روز و شبت بخیر و مه و مهر بنده باد
کین خواست بهر ذات تو از ذو المنن آسمان

در جواب مولانا کاتبی گوید بمدح شاهزاده خلد بقاه

تا شاه مهر رایت فلک خنگ راهوار
جز من کسی نگشت بر اسپی چنین سوار

اسپی چگونه اسپ که از کاغذ و سریش
سازند اهل شعبده زینسان بهر دیار

هر سو قبر قبر قهاش برون آمده زجل
وز نقبه وانه وانه شده همچو سوسمار

از بس که کند تاش توان ساختن شکیل
وز تار عنکبوت توان کردنش فسار

از تنگ او بخاک در افتاده پای بند
وز عار او ندیده تماشا چو انکسار

از لاغری دو دیده فرو رفته در سرش
گوشش دراز گشته ز هر سوی چون خار

در کاه سیرهست گران سنگ همچو کوه
وقت وقار هست سبکسار چون غبار

از ریش پشت و پهلو وز زخم مندُ دش
صد کار دیش خورده نمد زین هزار بار

در مرغزار گر شده از یمن مقدمش
چون شوره بوم گشته همان لحظه مرغزار

در گل مرا بلای بلا افکند مدام
هرگز کسی ندید چنین اسب خرتبار

در رفتن فراز چو سنگی بود گران
گو جانب نشیب معلق خورد هزار

هر جا که آب دید بخسپد چو گاومیش
هر جا که خاک دید بغلطد حماروار

بد نعلیست از هنر خوب او یکی
وانگاه بد لجامی و زینهاش نیست عار

گر جو بود خورد نیمی بیست کیل پیش
لیکن ز نیم جو نکشد وقت کارزار

چون این بود هنرش مدت مدید
هر جو که خورده است بد و باد زهر مار

گر خواهمش رود نرود ایستد بجا
ور خواهمش ایستد برود هست اینش کار

ای کاش آن زمان که خورد نعل او بسنگ
آتش جهد ز سنگ و بر آرد ازو دمار

آن دم که پا زجای نشده در رفتد بسر
یارب که گردنش شکند دست روزگار

یکدم اگر قدم زدی اندر ره عدم
در گیتی که نیست چو این اسب راهوار

این یک دو بیت وصف وی از شعر کاتبیست
گویم من شکسته دل ریش سوگوار

اسبیست همچو آب ولیکن نه آب سیل
آبیست ایستاده و بد رنگ و ناگوار

یارب که ایلچیان عدم را بدو رسان
تا زود از این دیار برندش بدان دیار

غرق عرق چراست نمد زین او مدام
گر هیچ بنده بر زبرش نیست شرمسار

دی روز بردمش که بکیمخت گر دهم
کیمخت گر نمود ز دکان ازو فرار

از پیش او بجانب موتاب بردمش
موتاب سم نکرد و دم و یالش اختیار

شرمنده و شکسته چو چوب خا ازین
بر پشت او سوار نشدم سوی خانه زار

هر کو مرا سوار برو دید طعنه زد
کین خر نگر که هست بر اسپی چنین سوار

القصه چون بخانه رسیدم ز پشت او   خود در اروان بزیر فکندم من نزار
خواندم بسان زمان همه کلبان شهر را   گفتم که روز دعوتتان گشت آشکار
بر روی من جهید ز هر جانبی سگی   بر من زدند بانگ ز هر گوشه و کنار
کای خر سگان روم ندم دار میزنند   این لاشه را ز بهر سگان عجم گذار
گشتم من شکسته ازین حال منفعل   گفتم که وای بر من مسکین زار خوار
سرگشته و فتاده ز پا دیدم این صلاح   کز دست او بداد روم نزد شهریار
شاهی که رخ پیاده نهد پیش اسب او   چابک سوار توسن این نیلگون حصار

مهر سپهر فضل و هنر بایزید خان
شاهی که اوست سایهٔ الطاف کردگار

آن فارسی که نعل سم بادپای او   آتش زند بجان عدو روز کارزار
اسکندر زمان که بود همه غلام او   اسفندیار و رستم وکی گاه گیرودار
آن خسروی که ابلق گیتی نورد اوست   برده سبق ز آهوی این سبز مرغزار
در وقت سیر مالش صرصر دهد بدو   گاه سکون بکوه زند طعنه از وقار
همچون عقاب تیز پر چرخ توسنیت   کاندام اوست جمله پر و بال در شکار
چون شاه پا در آورد اندر رکاب او   در روز کارزار عدو راست کارزار
رو داد در میان سخن مطلعی مرا   در وصف مهوشی صنمی شوخ گلعذار

مطلع دوم غزل

اسب جفا بناز مران بر من ای نگار   کافتاده ام براه تو چون خاک رهگذار
شیرین حدیث من چو بگلگون خسروی   جولان کنی عنان جفا را کشیده دار

بر باد

بر بادپای ناز بدین آب و رنگ چین   زد عارض تو در دل این خاک پرنار
یک ره سمند تند مران پر و ناز من   کاندر ره تو هست بسی جان خاکسار
یک دم کشیده دار عنان سمند خویش   تا چون رکاب پای تو بوسم من نزار
زین پس جفا مکن بتبولی که بی بر   ای شهسوار داد بسلطان کامکار
شاهنشهی که از پی پابوس او هلال   بر هیئت رکاب همی گردد آشکار
آن شاه شیردل که بزین کوه پلنگ   در معرکه چو حیدر جنگیست پایدار
بسته سپهر از پی چاوش جیش اوست   بر بادپای نسخ و ظفر زین اقتدار
چون بادپای عزم براند بروز رزم   در جان خصم زآهن و سنگ افکند شرار
از هیبت صدای سم سبز خنگ او   اندر دل جبال فتد لرزه چون بحار
زر خواست تا بدولت پابوس او رسد   خود را گداخت ساخت رکاب وی اختیار
ای خسروی که خاک ره بادپای تست   کحل جواهر بصر اهل روزگار
بر سنگ ریزه که سمندت گذر کند   گردد ز یمن مقدم او در شاهوار
بهر یدک کشیان تو برد ابلق سپهر   بسته زمانه از مه نو زین اعتبار
گلگون تو چو جانب جوبار بگذرد   گردد گلاب از قدمش آب جویبار
شاها چو خاک راه سمند توام فقیر   یک نظر بجانب این خاک رهگذار
از آب خرشعار خود دم وار هان بلطف   زان رو که سوخت جان مرا طعنهٔ بقار
اسبی کرم نما به ثناخوان که باشد آن   در پویه همچو طبع روان سخن گذار
از دولت تو فارس میدان شاعری   اکنون منم مراست بمدح تو افتخار
بهر نثار نعل سمند تو نظم من   خالص ز ریب پاک و تمام آمده عیار

جز کاتبی که اوست سهی شهسوار نظم　　دیگر کسی نسفت چنین دُرِ آبدار
از اعتبار مدح تو شد توسن سخن　　رام من و گرفت بدین نظم اعتبار
از فارسان نظم برم گوی شاعری　　از التفات شاه و بتأیید کردگار
در مدح رایضان تو اطناب به ولی　　خواهد سخن شدن بدعای تو اختصار
بادا بزیر زین تو گلگون خچر دی　　تا شاه مهر راست فلک خنگ راهوار

این قصیده را دران وقتی که حضرت سلطنت پناهی فتح اقربوز کردند بمدح شاهزاده گفته شد

ز فتح خسرو غازی خدیو حیدر جنگ　　هزار کرسی ضم آمد بقلعهای فرنگ
شهنشهی که پی نصرتت خیلش را　　کمیت خوش رو فتح قریب پیش آهنگ
هزبر فیل فرس بایزخان آنکو
بود چو ببر بیان روز کین بزین پلنگ
سکندری که نشسته بگاه دارا بی　　گرفته لشکر منصور اوست تخت فرنگ
بضرب تیغ بگیرد چو چتر خاور　　دمی که تاختن آرد ز روم تا حد زنگ
بلطف مثل سلیمان بمور داد دهد　　بقهر طعمه برون آورد ز کام نهنگ
ببین چه حسن حصینش بچنگ آمده است　　نشسته با طرب و عیش و نای و بربط و چنگ
ازین نشاط شنیدم که این غزل میخواند　　گرفته مطرب خوش نغمه چنگ را در چنگ

مطلع دوم

بیار ساقی مه رخ ازان می گلرنگ　　که دوست یاسمن تو گرفته چون گل رنگ
چو غنچه لب بگشا تا حیات جان یابم　　که چون دهان تو ام بی می لبت دل تنگ

زعارض

زعارض تو مرا دیده روشن است مدام　　که زنگ از دل مردم زدود باده رنگ
سزد که از لب لعلت بمن دهی زکرم　　میی که ز آینه جان همی زداید زنگ
ز چشم مست تو از عین ناز می بارد　　هزار عشوه شیرین هزار شیوه شنگ
چو خواند مطرب مست این غزل پی ساقی　　بسوی بزم شهنشاه تیز کرد آهنگ
شهنشهی که سحر از پی صبوحی اوست　　مرصع آمده کاس فلک ز فغفور رنگ
تهمتنی که چو رستم بود بقتل عدو　　بروز جنگ چو آرد حسام سام نهنگ
برای او شده ابواب ملک را فاتح　　لوای باب وی آن شهریار با فرهنگ
شهی که قاف بود با وجود صیت وقار　　بیک کفه میزان حلم او بی سنگ
در آورند بیک تنگ قاف اگر او را　　که تا کنند بتنگ عطای او سیم تنگ
هزبر قلعه کشایی که حصن صد خیبر　　کند خراب بیکدم ز ضرب توپ و تفنگ
ز دشت لشکر چون کوه چون برانگیزد　　ز کشته شود پشتها پدید ز تنگ
دو اسبه فتح و ظفر پیش باز او آیند　　ز بهر فتح بهر سو که آورد آهنگ
عمر صلابت و حیدر شجاعت و از وست　　صمیم قلب خوارج پر از غریو و غرنگ
ایا شهی که باقبال و دولت پدرت　　برایت از شرف و عز و سلطنت اورنگ
تراز جد و زبابت ارث سلطانی　　کمین غلام تو صد نوذرست و صد هوشنگ
بود بتو پس مراد تو راست دل چون تیر　　سپهر با همه دستان و حیله و نیرنگ
ز عجب اگرچه شمارد پلنگ خود را خصم　　به پیش صولت ضیغم چه پای دارد رنگ
جهان واسع روشن چو در مصاف آیی　　بچشم خصم تو چون گور تار گردد و تنگ
ز خاک او زر و ز سنگ او گهر خیزد　　هران زمین که شده لشکر ترات گذرنگ

تراست فتح و سعادت برای تو ز ازل	کشیده ادهم دولت چو تنگ اندر تنگ
کمان چرخ دل و دیده دوخت خصمت را	بنوک ناوک پران بضرب تیر خدنگ
بحسب حال خود این مطلعی بیاد آمد	به بحر مدح تو ای خسرو بهوش و بهنگ

مطلع سیوم

کنون که هست جهان چون نگارخانهٔ گنگ	چراست چشم من از غم مثال چشمهٔ گنگ
چو نوش داروی لطف تو نوش ساز دز هر	چراست نوش بکام شده بسان شرنگ
چنین که هست لب روزگار پر خنده	ز گریه دیده برویم چه آورد آژنگ
بدولت تو بجا هند بندگانت بجاه	دلم چراست بحبل المتین غم آونگ
چو نیست در چمن دهر هیچ گل بخار	سزد ز خدمت من گر ترا نیاید ننگ
جهان پناه شها خسروا خداوندا	بچشم رحمت افکن نظر بدین دلتنگ
براه مدح تو شد مدتی که می پوید	سمند خوش رو طبعم مباد گردد لنگ
بگو ز عضریی ار این قصیده خوانده شود	سزد ز گور برون آید و بماند دنگ
مدار از کرم خویش ساز خوش خاطر	که چرخ قلب بر آورد دم از نهاد غرنگ
همیشه تا که شود فتح شاه خاور را	ز تخت مشرق سر صبح تا بخطهٔ زنگ
فتوح مشرق و مغرب ترا میسر باد	بنصرت تو فلک را مباد هیچ درنگ

شاهزاده چند روزی باستخراج تقویم مشغول بودند این قصیده گفته شد

ای بماه رخ تو کرده تو لا تقویم	وی ندیده چو رخت مهر دلارا تقویم
چون منجم دو رخ همچو مه و مهر تو دید	کرد از مهر مه روی تو انشا تقویم

مهر هر روز برویت نگرانست بلی	هست ماه رخ تو مهر فلک را تقویم
مهر و مه را نظر سعد بر خسارهٔ تست	نیست آری چو مه روی تو زیبا تقویم
مشتری رخ تو گشته عطارد از مهر	کرد بر لوح فلک بهر شه املا تقویم
آن شهنشه که بخوش همه در طالع سعد	می نویسند برین گنبد مینا تقویم

بایزید ابن محمد شه اسکندر فر
که ازو یافت کنون پایهٔ اعلا تقویم

ای جهانبان ملک قدر فلک قصر که هست	آمده بهر تو از عالم بالا تقویم
وی که تا میل تو گردید بتقویم نجوم	میکند از پی خدام توانشا تقویم
حاجت زیج و سطرلاب و رصد نیست ترا	فتح شد بهر تو بی منت اینها تقویم
نظرت چونکه بتقویم فتد می بینی	هر چه دلخواه بود کرده مهیا تقویم
چون بتقویم نظر افکنی از بهر طرب	گسترد منزل سعدین بیک جا تقویم
طالع خصم ذنب آمد و هر بار بدو	می نماید ذنب از خانهٔ جوزا تقویم
از ازل چونکه ترا میل بتقویم آمد	گشت در روی زمین آمده پیدا تقویم
بسعادت چو بتقویم نظر اندازی	میکند جمله باقبال تو ایما تقویم
شد ز تقویم تو تقویم بعالم پیدا	گز شرف داد ترا خالق اشیا تقویم
کارنامه است فلک را پس ازین تقویمت	زانکه ننوشت کسی مثل تو والا تقویم
چه دوام رتبهٔ نظم ز تنجیم اعلاست	نبود چون در نظم تو قطعا تقویم
حکم تقویم بیک سال نباشد افزون	کی بود چون سخن شاعر دانا تقویم
تا بهر سال نو آرند همی اهل نجوم	بهر شاهان جهانبان تمنا تقویم

باد هر روز تا سال نوای شاه جهان — تا بیاید ز برای تو زبر جا تقویم

وله ایضاً فی مدحه

در هوایی که برف و باران است — آتش باده آب حیوان است
کس به بر ما حریف میدان نیست — جز صراحی که مرد میدان است
باده نوش و مخور پشیمانی — که بسی کس ازین پشیمان است
نیست موینه را بها امروز — گر بجان می خورند ارزان است
سهم پر ما ز جوشن تنها — گذران همچو تیر پران است
فرشش افکنده شد بر آب دارین — خان و مان حباب ویران است
گلستان است خانه از گل می — این زمان گلستان چو زندان است
هر که را نیست برگ عیش امروز — همچو من بی نوا و نالان است
دوش با پیر عقل میگفتم — که مرا حال بس پریشان است
گفت با من خرد که مشکل تو — پیش الطاف شاه آسان است
آن فریدون فر سکندر در — که کمین بنده اش سلیمان است

تا جور پادشاه جهان
آنکه در نسل خان بن خان است

وانکه ماه لوای حشمت او — همچو مهر فلک درخشان است
مهر و مه شد دو گرده بر خوانش — فلکش همچو سبز خوان است
گاه هیجا بد بدهای عدو — رمح او همچو مار پیچان است

تیغ او راز پای کوه بر — جوهر ذو الفقار برّان است
ناوکش راست آب خورد دل خصم — گشته خونین دهان او زان است
آب حیوان ز شرم خاک رهش — بر زمین سیاه پنهان است
شاه ایوان هشتمین فلک — بر در او کمینش دربان است
خاک راهش که نور دیده ماه — فی المثل سرمه صفاهان است
ای خدیوی که آستانه تو — سجده گاه ملوک دوران است
صیت عدلت فرو گرفت امروز — گر عراق است و گر خراسان است
راست عهدست چرخ در عهدت — با تو گیتی درست پیمان است
خصم اگر همچو کوه البرز است — پیش گرزت بخاک یکسان است
تیغ باب تو در دیار فرنگ — گشته مفتاح باب ایمان است
از صفات حمیده ذاتت — هرچه گوییم هزار چندان است
خبر و احوال ما دمی بشنو — که بسی خسته حال و پژمان است
عدل و احسان و علم و حلم و کمال — ختم بر تو ز لطف یزدان است
شد دو ماه این زمان که بر سر من — سینه نالان و دیده گریان است
اشک من با محیط هم زانوست — آه من همنشین کیوان است
شد دلم چون دهان سیم تنان — تن من چون میان خوبان است
همچو نالیست جانم از ناله — بس که از جور دور نالان است
همچو زلف پری رخان طبعم — گشته آشفته و پریشان است
دل من در تنم بروی یخ است — شعله آتشی که سوزان است

خانهٔ گرم من درین موسم — پر درد ترپاره زیخدان است

گرچه هست این قصیده شعر سقیم — صحبتش لطف شاه دوران است

از عطاهای شاه مقصودم — پوستین خرجی زمستان است

آل عثمان همه علی کرمند — حضرتت فخر آل عثمان است

چون حسن خلقی و حسنی لطفی — بنده در مدحت تو حسان است

زین ثناخوان کرم دریغ مدار — که ز جان دولتت ثناخوان است

ختم سازم حدیث خود بدعا — گرچه درد دلم فراوان است

تا که با چاقیان لاله عذار — خانه در دی به از گلستان است

تا که بعد از شتا بفصل بهار — همچو گل باغ و راغ خندان است

تا بوقت تموز خاطر شاد — سایهٔ بید و جوی جویان است

باغ شاهیت را مباد خزان — کابش از جویبار حیوان است

در تهنیت عید قربان گوید بمدح شاهزاده

دلا گر طالبی از جان طواف کوی جانان را — چو حجاج اندران کعبه غنیمت دار قربان را

صفای کعبه گر داری چنان باید که در راهش — شناسی لاله و ریحان گل و خار مغیلان را

بجان بپسان جفایش تا بری این ره بسر آری — براه کعبه حرمت داشتن باید شتربان را

اگر نگذشته از سر ز کعبه دست کوته کن — که هرگز اندرین وادی نخواهی یافت پایان را

ز وصل کعبه گر درمان همی خواهی برنج ره — مرنجان دل که نتوان یافتن بی درد درمان را

ز جان و دل گذر اول براهش نه قدم وانگه — کر بی قطع منازل کس نبرد این بیابان را

اگر از اهل دیدی صد طواف کعبه میدانی — بعمری یک طواف آستان شاه دوران را

شهنشاهی که

شهنشاهی که تیغ غازی اسلام در دستش — کند اندر فرنگ و چین بکافر عرضه ایمان را

سپهر سلطنت شه بایزید بن محمد خان — که لطفش داد آبادان بنای عدل و احسان را

محمد حلم حیدر علم آن شاه حسن سیرت — که ایزد داد از وی روسفیدی آل عثمان را

جهانبانی که پیش آستان قصر قدر او — خرد چون خاک بیند پست این مرفوع ایوان را

سپاه خصم اگر کوه است هامون کند یکسان — برانگیزد چو از جا جیش چون دریای جوشان را

سلیمان را ز آصف گرچه فخری بود در عالم — کنون صد فخر هست از آصفی او سلیمان را

شه خورشید منظر کز سحاب لطف او آمد — همی تعریف در خور از لطافت طبع باران را

چو آمد نسبت ابر بهاری با کف رادش — از آن خوانند مردم درفشان باران نیسان را

چنین کاندر سخا دست و دل او لعل و در بخشد — بدخشان را نماند لعل و لؤلؤ نیز عمان را

ایا شاهی که بخشد پرتو ماه لوای تو — گر رخشندگی نور و ضیا مهر درخشان را

سر دشمن در اندازی بپا گر خود بود رستم — بجنگ آندم که در جنگ آوری تیغ زیبان را

اگر در گلستان آید نسیم لطف تو در دی — هزاران لاله و گل بشکفد در دی گلستان را

دگر در بوستان فصل بهاران صرصر قهرت — دمد دیگر نروید لاله و گل هیچ بستان را

شها عالم پناها ز التفات پادشاهانه — ز اول تربیتها چون نمودی این ثناخوان را

بقطع التفات اکنون مران زین آستان لطف — چو از گلشن نمی راند کسی مرغ خوش الحان را

ز احسان تربیت کن بنده را تا جوهری بینی — بلی از تربیت پیدا شود مقدار انسان را

درون چنگ لاخ کان کجا جوهر تواند شد — اگر از مهر نبود تربیت لعل بدخشان را

چو با خلق حسن در عدل و احسانی نبی سیرت — قبولی شاید ار یابد بمدحت اجر حسان را

همیشه تا که حجاج حقیقی در رهِ معنی
حریم کعبهٔ قدر ترا آن منزلت بادا

بجان احرام می بندند طوف کعبهٔ جاه ترا
که با حق حاجیان در کعبه میدانند قربان ترا

در فتح حصار فیروزلو و عیشلو گوید بمدح شاهزاده غضنفر

ای طالع از مهٔ علمت آفتاب فتح
سرگشته گشته خصم و شده کرضنم بدو
جدّ تو بسته در رهِ دین در بروی کفر
فراش دولت چو زند خیمه باشد ش
چشم ظفر ز گردِ سپاهِ تو روشن است
تیغت معاشر بیت معّر بد که روزِ رزم
در جام فتح تا می لعلت خون خصم
گشت زمانه را ظفر و نصرتت بر
هر صبح باهزار شرف میکند طلوع
لوح و قلم گواست که مانند ماد حت

وی لامع از رهِ حشمت ماهتاب فتح
دست ظفر گرفته ترا تا رکاب فتح
با بت گشوده در رهِ اسلام باب فتح
میخ ظفر عروض سعادت طناب فتح
تا دست نصرت تو گشوده نقاب فتح
خون عدوست دم بدم او را شراب فتح
خیل ترا ز قلب سران شد کباب فتح
تا شد بجوی ملک روان از تو آب فتح
از زیرِ دامنِ علمت آفتاب فتح
در مدح تو کسی ننویسد کتاب فتح

پی سنجر سخای ماه لواشاه بایزید
حیدر روغبای مهر عطاشاه بایزید

ای لشکر خدمت تو روان بر زبان فتح
پیوسته نصرت است ترا هم رکاب بخت
فتح قریب در حق جیش تو منزل است

وی ذکر مدحت تو عیان در بیان فتح
شموارهٔ دولت است ترا هم عنان فتح
وین منزلت نیافت کسی ز آسمان فتح

شد در جهان بدورِ تو فتح قلاع کفر
از فتح و نصرت و ظفر آمد سپاه تو
مانند مهرِ دیدهٔ اعدا به تیر دوز
ای خصم بندِ قلعه گشایی که در ازل
تا فتح مدح خوان تو آمد بجان و دل
مانند فتح تو بجهان داستان شدم
خواهد مدام تا نه و نه ماند در جهان
آمد مرا به بند دوام در ثنای تو

این فتحها تراست بدین در جهان فتح
هرگز کسی نداد بدین سان نشان فتح
چون چرخ شد ترا که هیچ کمان فتح
گیتی نهاد نام تو صاحب قران فتح
مداح تست از دل و جان مدح خان فتح
در مدح خواستی تو ازین داستان فتح
گل دسته که بسته ام از بوستان فتح
بیت مرصعی بزبان از زبان فتح

خورشید رزم تخت ستان بایزید خان
جمشید بزم بخت جوان بایزید خان

ای پیشوای تخت روان تو تیر فتح
بر تخت نصرتت ترا متکا ظفر
ز مهرِ مهره کاغذ افلاک را تخت
هر جا که گرد لشکر منصور تو نزول
سالار نصرتانست ز خیل تو هر سوار
رای منیر فتح چو دایم بفتح تست
فتح از تو پایدار شد و یافت سروری
زان تیر گشت نام عطارد که این زمان
روزِ وغا نیز بر آید ز جانِ خصم

وی رهنمای بخت جوان تو پیر فتح
چون از ازل از آن تو آمد سریر فتح
تا فتح نامهٔ تو نویسد دبیر فتح
آنجاست با طلیعهٔ جیشت مسیر فتح
هر بنده ایست از خدم تو امیر فتح
روشن چو مهر شد همه رای منیر فتح
امروز نیست غیر تو کس دستگیر فتح
گردد ز تو چو چرخ برای تو تیر فتح
از لشکر تو چونکه بر آید نفیر فتح

با دار و گیر فتح و ظفر ملک گیر داد
از ساکنان سدره شنیدم که مرغ عرش

کاندر زمانه زان تو شد دار و گیر فتح
هر صبح میزند ز برایت صفیر فتح

داراب دارشاه ابوالفتح بایزید
نصرت شعار شاه ابوالفتح بایزید

کین عدو چو گشت ترا ابتدای فتح
بر لوح آسمان قلم فتح شد پدید
در روزگار فتح بذات تو می سزد
گرد سم سمند سپاه ترا فلک
از دستبوس خیل تو تا یافت سروری
چتر تو جاست آیت فتح قریب را
از آستان تو نزود فتح خسته دل
تا فتح نامهای تو شد منتشر بدهر
هست هزار مدح سرا عندلیب کلک
کردم بسی ادای معانی بفتح تو

اندر زمانه یافته انتهای فتح
تا بر فلک رسید ز خیلت لوای فتح
کایام پس ندید بجز تو سزای فتح
در چشم مهر گرد که بان تو تیای فتح
بر آسمان رسید ز تعظیم پای فتح
انجا بسی بجای خود افتاد جای فتح
چون هست آستان تو دارالشفای فتح
در هر دیار میگذرد ماجرای فتح
چون من نگشت بلبل مدحت سرای فتح
زین بیش کس نکرد بعالم ادای فتح

ای شهریار فاضل کامل وجود تو
وی کامکار باذل عادل وجود تو

ای باده مراد مدامت بجام فتح
چون فتح گشت بنده شادی مقبل است
پیغام فتح تو بجهان داد خرمی

وی پر شکر ز شکر فتوح تو کام فتح
اقبال خواند خطبه دولت بنام فتح
آری مبارک است بعالم پیام فتح

باشند

باشند در رکاب ترا نصرت و ظفر
تا تو پس چرخ گشت کاینی بیازدت
مشهور گشت فتح تو در دهر و واقعات
چون لام الف شد از لف تیغ تو دو نیم
در روزگار چون تو شهی کام فتح بود
بر در که تو جاست زهر باب فتح را

در رزم هر طرف که بپیچی لجام فتح
سهم السعادت است ترا از سهام فتح
گشت نسر طایر فلک آمد حمام فتح
خصمت از آنکه در بر تو دید لام فتح
شکر خدا که کار جهان شد بکام فتح
آری جز آستان تو نبود مقام فتح

ای فتح را بفتح تو پیوسته افتخار
وی در زمانه فتح تو همواره پایدار

ای داده کردگار ترا تخت و تاج فتح
گر فتح را رواج همی بود پیش ازین
تا با طبیب عدل تو شد فتح آشنا
چون هفت کشور است ترا فتح میرسد
گر دادِ باده نوش ترا شامگاه رزم
بهرام را بفتح تو جز انکه چو داد
هرگز ظفر ز جیش تو بیرون نمی رود
خیاط بخت جامه فتح تو چونکه دوخت

وی داده روزگار بخیل تو باج فتح
کس پیش ازین ندید بعالم رواج فتح
هرگز نیافت هیچ سقامت مزاج فتح
از هفت کشور ار بستانی خراج فتح
خون عدو شراب بود در زجاج فتح
شد مهر تاج او و فلک تخت عاج فتح
چون از ازل بخیل تو شد امتزاج فتح
اقبال بهر نزل تو آورد تاج فتح

ای فتح نامه همه عالم بنام تو
وی نصرت و سعادت و دولت غلام تو

ای از لوای جیش تو روشن هلال فتح
وی از صفای عیش تو گلشن جمال فتح

نقصان کپر بر سپه خصم گشت ضم / تا ماه برج طوق تو دارد کمال فتح

تا عیش و عشرت و طرب آرد مدام بار / سرسبز باد از تو همیشه نهال فتح

از فتح تا سپاه عدو انفصال دید / پیوسته با سپاه تو شد اتصال فتح

بر نصرت و ظفر الف تیغ تست دال / کین حرف از نخست بر آمد بفال فتح

تا هست با اعادی تو کپر را وصال / با دوستان تست بعالم وصال فتح

شاها ز فتح نامهٔ تو حق بیا منم / بی قیل و قال طوطی شیرین مقال فتح

در فتح نامهای اکابر نظر فکن / بنگر چه گفت مادح تو جب جال فتح

سحر حلال کرد قبولی بفتح تو / او زار چند بفتح تو سحر حلال فتح

ای فتح و نصرت و ظفرت پیشوای جیش / وی عز و دولت و شرفت رهنمای جیش

یا رب مدام باد بجیشت قرار فتح / لؤلؤ و لعل باد براهت نثار فتح

فیروز باد شاه بر اعدای بدسگال / چون مر تراست خوانده فلک شهریار

چون بسپتدی بتوب و تفنگ آن قلاع را / احسنت شد بضرب تو در روزگار فتح

در فتح و نصرت تو شنیدم که گفت دهر / شه باد بر کمیت ظفر شهسوار فتح

بهرام صید شاه فریدون فری و هست / شیر فلک بروز شکارت شکار فتح

دایم ملک چو نصرت تو خواهد از خدا / در خیل تست ختم از آن روز مدار فتح

بر تارک عدوت کند تیغ تو قرار / خرم کسیست آنکه بدو شد قرار فتح

همراه خیل تست ظفر هر کجا روی / چون نمرهٔ تو شد ظفر از ره گذار فتح

فیروز حرب چون تو کسی نیست در جهان / باد ار و گیر نصرت و با گیر و دار فتح

یا رب که فتح و نصرت تو بر دوام باد / اقبال و دولت و شرفت مستدام باد

تاریخ

یمشلو و فیروز را شهریار / چو بسپتد بتوب و تفنگ بضرب

شنیدم که گفتی فلک بانگ / بتاریخ آن شاه فیروز حرب

وله ایضاً فی مدحه

ای سعادت بندگانت را بجان کمتر غلام / وی ترا صد قیصر و داراب و اسکندر غلام

روز و شب آمد برای خدمت خدام تو / صبح چون کافور خادم شام چون عنبر

از کنیزانت یکی خورشید دولت یار شد / وز غلامان تو آمد ماه نیک اختر غلام

چون غلامی تو میخواهند در هر کشوری / پیشکش بهر تو می آید ز هر کشور غلام

هست دولت بس مبارک بندهٔ شادی تو / چون با قبالت سعادتمند آمد هر غلام

هست خورشیدت بعصمت چرخ معجز خادمه / هست گردونت بخدمت ماه نو خنجر غلام

مطلعی وصف غلامان تو از چرخ سخن / گشت طالع کز طلوعش هست ماه و خور غلام

ای رخت را در نکویی ماه نو در خور غلام / وی ترا در حسن و خوبی چنبر و خاور غلام

مردم چشم مرا از خاک پایت بنده ساز / چون کسی نخرید هرگز شاه من بی زر غلام

ساخت لولو را چو لالا جوهر دندان تو / شد بجان یاقوت لعلت را نکو گوهر غلام

گشت بی آهو و قیمت یافت ای ماه ختن / تا که گیسوی ترا شد نافهٔ اذفر غلام

از برای خدمت قند لب تو نی شکر / شیرهٔ جان را کشید و شد ترا شکر غلام

هندوی زلفت بپایت گر سر اندازی کند
نیست غم چون می نهد در راه سلطان سر غلام

التفاتی کن بسوی چاکر خود ماه من
زانکه سلطان جهانبان راست این چاکر غلام

خسرو داراب شوکت ماه افریدون نسب
آنکه کمتر بنده او را سزد سنجر غلام

بایزید بن محمد خان شهنشاه جهان
کش بود فرمان روا بر سند قیصر غلام

آن خداوندی که بهر طوع با طوق هلال
آسمان با صد شرف او راست مهر افسر غلام

ای که تا خیل غلامان ترا قابل شود
در فرنگستان مسلمان زاید از مادر غلام

بنده امر تو با طوق هلال آمد فلک
سعد اکبر هست خدام ترا اصغر غلام

ظلم را بگذاشت اندر سایه عدلت گریخت
تا ترا شد چرخ ای ماه فریدون فر غلام

گردش نه چرخ و هفت اختر بحکم رای تست
زانکه امرت را بود نه چرخ و هفت اختر غلام

تا قبول خسروا در مدح تو چون انوریست
نظم او را مهر شد از معنی انور غلام

نیست در ملک معانی مثل او آزاده
تا غلامان ترا گشت این ثنا گستر غلام

وصف خدامت اگر گوید کسی نظم چنین
میشود او را بجان این بنده احقر غلام

از غلامانت شمار ای شاه حیدر دل مرا
زانکه پهلوان سم علی را بود چون قنبر غلام

ختم می سازم سخن را بر دعای شهریار
چون دعای شاه دارد دایما از بر غلام

تا بدهر از رکن اسلامست مومن را غزا
تا که بیرون غازیان آرند از کافر غلام

عسکر مومن دل غازی تو بر اهل کفر
باد منصور و فلک بادا ترا کمتر غلام

در جواب مجیر بیلقانی گوید باشارت شاهزاده خلدانقاه

در قتل دیگری چو کشد آن نگار تیغ
از خون دل کند رخ رزدم نگار تیغ

صد خون کند دمی بتم از عشوه نهان
ای وای اگر ز غمزه کشد آشکار تیغ

پیچد بخود ز حلقه گیسوی او کمند
خواهد ز نوک غمزه او زینهار تیغ

خون ریز گشت غمزه اش از یاری دلش
بر آن شود بلی بمن شد چو یار تیغ

گر تیز سوی مهر رخ او نظر کنم
بر روی من کشد مژه از هر کنار تیغ

مستست چشم او که بدان غمزه تیغ داد
ورنه بجنگ چون دهد بهوشیار تیغ

هرگه که یاد خنجر خونریزش آورم
در خنجرم چو آب شود خوشگوار تیغ

چون بسته گشت با کمر زر بران میان
زانست بختیار ز بی بختیار تیغ

رویش گل ایست کش بنود هیچ تیغ خار
هرچند نیست گل که ندارد ز خار تیغ

شد آبدار تیغ وی از اشک و آه من
بی آب و نار چون نشود آبدار تیغ

خواهم بسنگ مگر مزارم بر آورند
تا تیز سازد آن مه نسرین عذار تیغ

ابروش و چشم و زلف کمند و کمان و تیر
دادند و غمزه ساخت بران جمله یار تیغ

این بس بمن عنایت یارم که از نیام
جز بهر قتل من نکشد هیچ بار تیغ

دارم عجب ز غمزه آن مه که می کشد
در دور عدل پادشه کامکار تیغ

حیدر هنر و شاه جهانگیر بایزید
کش مرکبست دلدل و سم ذوالفقار تیغ

آن چتر دی که مهر بکین عدوی وی
هر صبح دم بر آورد از کوهسار تیغ

سر از قراب بر نکشد در زمان او
دشمن نماند تا که کند کارزار تیغ

حاجت بتیغ چونکه نماندش بکارزار
جز برگ بید نیست درین روزگار تیغ

بر بید نصب گشت از و پاپس ماهیان
زان رو کشیده دارد بر جویبار تیغ

ماند مدام تیغ زر مهر در نیام　　گوید اگر بدو که دگر بر میار تیغ

چون قبضه اش بدست شهنشه مشرفست　　آمد مرصع از گهر شاهوار تیغ

در در صدف ز گوهر تیغش شود چو آب　　گر بر عدن کشد ز غضب شهریار تیغ

خصم پلنگ عجب چو رنگ او فتد ز پای　　چون بر سرش کشد شه ضیغم شکار تیغ

از بهر قطع فتنهٔ یاجوج حادثات　　بر ملک شد چو سد سکندر حصار تیغ

ای شاه شیر حمله که درگاه کارزار　　سازد بضرب خصم ترا کارزار تیغ

آن دم که در کف تو چو صمصام سام یل　　از جان دشمن تو بر آرد دمار تیغ

از خون حلق اژدر آتش نفس شود　　از بس که حلق را کند آندم فگار تیغ

چون تیغ کند ناست شمشیر آبدار　　با تیغت ار شد عدوی خاکسار تیغ

از خون دشمن تو بگاه وغا ز لعل　　هر دم بگوشش تیغ کشد گوشوار تیغ

تا سر جدا کند ز تن خصم روز حرب　　در دست نصرت تو بود پایدار تیغ

بر تن سر عدو نگذارد برد چو موی　　آمد ترا چو بندهٔ فرمان گذار تیغ

هم دشمن تو سینه سپر شد به تیر چرخ　　هم بر سرش بود که بن جان سپار تیغ

آنرا که کام همسری تست جای کام　　آخر سرش بریده نهد در کنار تیغ

چون رهگذار تیغ تو شد فرق بدسگال　　دارد رخی چو لعل از آن رهگذار تیغ

هر دم ز کاسه سر خصمت خورد شراب　　دارد مدام عیش ازین می گسار تیغ

بندی هژبر اگر بجبال افگنی کمند　　گیری نهنگ اگر بکشی بر بحار تیغ

اعدا گلو گرفته کمند آورد برت　　هر گه بر آوری بگه گیر و دار تیغ

موسی و عصای تو تیغت زان سبب　　در دفع سحر گر شد اژدر شعار تیغ

آبیت

آبیت تیغ تو که چکد آتش از دمش　　در جنگ کس ندید چنین نار بار تیغ

تو مهدی زمانی و مانند مرتضی　　چون ذو الفقار داد ترا کردگار تیغ

در وقت سیر هست ترا اسب باد سیر　　گاه نبرد هست ترا برق وار تیغ

بر نعل باد پای تو لعل از سر سران　　سازد گه نبرد بمیدان نثار تیغ

با تیغ تو چو تیغ خطیبست فی المثل　　باشد اگر عدوی ترا صد هزار تیغ

از تیغ و تیر تو نبرد جان مخالفت　　چون تیرت از یمین رسد و از یسار تیغ

مانند آفتاب جهان گیر گشتهٔ　　تا بر کشیدی ای شه عالی تبار تیغ

هر روز خور زند چو غلامان تو بمهر　　از خاوران بمملکت زنگبار تیغ

تو رستمی و خصم تو روئین تن آمدست　　در قتل او بجز سمی بر میار تیغ

از تیر دیده دوز روانش دو دیده دوز　　زان رو که تیر شد پی اسفندیار تیغ

اکنون توئی سکندر رومی ترا رسد　　راندن ز روم بر سر چین و تتار تیغ

خواهد که فتح ملک کند از برای تو　　هر پهلوان که می کشد از سر دیار تیغ

زانسان که بی شمار بود موی بر بدن　　مو بر تن عدوت زند بی شمار تیغ

تیغت زبان مار بود خصم را از آن　　آبیت در گلو که شود زهر مار تیغ

از وی بود مدام سپر اندازی یلان　　در بزم رزم هست تو گویی عقار تیغ

بر نوک نیزه یافت سر دشمنت قرار　　بنگر چه گونه داد مر او را قرار تیغ

هر جا که جیش تو ز پی فتح تاختند　　در کف گرفته بهر ظفر آبدار تیغ

هم پشته سازد از تن کشته برزمگاه　　هم از سر سران کند آنجا منار تیغ

تیغ تو صد هزار سر از تن جدا کند　　روزی که تن برهنه بود صد هزار تیغ

وانکه کمند دعوی گردنکشی کند   هم مالک رقاب شود نامدار تیغ

از گرز گُرد آتش مغفر رسد بمیغ   بر آسمان رساند آن دم شرار تیغ

گوید در آن دمی که برانی برزمگاه   مغفر پیاده مرکب و فرق سوار تیغ

خصمت ز سهم تیر تو هر دم همی خورد   قوتی که میخورد بوغا خون شعار تیغ

جمشید جیش عرش جنابا شهنشاها   تا برکشید خاطر معنی گذار تیغ

جز در ثنا و مدحت خدام حضرتت   کلکم نساخت نیز درین روزگار تیغ

آورده ام برشتهٔ پر گوهر سخن   بهر ردیف مدح تو گوهرنگار تیغ

بر تیغ پاک جوهری آندم درست شد   کاندر ردیف مدح تو آمد بکار تیغ

مثل کمر چو گشت مرصع بوصف تو   زین پس کند بجوهر پاک افتخار تیغ

اکنون مرا رسد که پی خیل نصرتت   آورده ام بگوهر نظم آبدار تیغ

در دیدهٔ حسود تو تیر ایست هر الف   زین نظم همچو نخل که او راست بار تیغ

سازم بضرب تیغ سخن قطع مشرکان   چون طبع گویدم که بمدحت برآر تیغ

هر کس که در ثنای تو یکدل نشد بمن   شاید گرش دو نیمه کند چون خیار تیغ

بنو صفات ذات ترا حد و غایتی   خواهد از آن سخن بدعا اختصار تیغ

هر شب سپهر تا فکند ناوک شهاب   هر صبح تا که برکشد از زرنگار تیغ

بادا عدوی جاه ترا از سپهر و مهر   در دل بلیل تیر و بسر در نهار تیغ

در صفت شتا گوید جواب خواجه انوری بمدح شاهزاده

اکنون که تابخانه بعشرت چو گلشن است   جز شمع باده نیست گل عیش روشن است

ساقی

ساقی بیا بطلب شتا گرم ساز بزم   چون آتشت بسردی دی جان مرتن است

سیمی ده که در دی سر ندمد صبحدم خمار   کافور بیز باد سحر تا ز روزن است

چون دهر پیر گشت و رطوبت زیاده شد   در خور بمی کهن عرق در دهی دن است

بر باب زن خوش است درین دم صفیر مرغ   لیکن نه مرغ نغمه سرا آن مسمن است

مرغ مسمن ار چو سمندر نشد چرا   بالای آتشش بصفا رقص کردن است

می کن سپر در آب زره پوش کن نگاه   کز سهم شست چرخ چو یک لخت آهن است

این یک دو بیت گفتهٔ فناجی ای خرد   بشنو درین محل که پسندیدهٔ من است

سررشته ایست از پی پیوند دو پستان   پیرما که بگذرند ز جامه چو سوزن است

شبهای دی ز روز بجز بد بختر می   تا در چراغ عیش می تازه روغن است

بر صوت عود خور مه بهمن مفرحی   زان جام جم که خاک رهش عود بهمن است

در ماه دی تذرو طرب را که باده است   حیفست غیر ساغر زر گر نشیمن است

رو بین تن است آب ولی رستم سحاب   از چرخ بهر دیدن او ناوک افکن است

از سهم شست چرخ سمک در درون آب   رفته بجوشن آهن و پوشیده جوشن است

گلشن که مخزن رز و یاقوت غنچه بود   پیسیم سحاب را شده امروز مخزن است

در منزلی که داشت وطن طوطی بهار   بنگر که چون حواصل دی کرده مسکن است

از بهر آنکه گنج تراب آورد برون   هر سو به بن کلنگ هوا چون زمین کن است

سرخاب می کجاست که افراسیاب مهر   افسرده دل بچنگ سفندار و بهمن است

اشجار را که زیور رز بود از خزان   از سیم دی کنون حلی گوش و گردن است

امروز بهر رنگ رزان نشاط و عیش   آب رزان بر تبه رنگ روین است

فیروزه های دلکش سیراب سبزه را
از کوه پیسم ساخته امروز مدفن است

آبیست صاف جام تنک دل درو شراب
چون آتشی که شعله زن از آب روشن است

هر کس که دید باده گلگون بشیشه گفت
آتش نگر که ساخته در آب مسکن است

کانون بود چو در مه دی فی المثل چمن
آذر درو زبانه کشیده چو سوسن است

شد مرغ روح عاشق چشم خروس می
ریزان شرار آذر چون از زراز زن است

شد تا بخانها ز گل آذری چو باغ
زان سان که بزم شه ز گل می چو گلشن است

خورشید آسمان شرف شاه بایزید
کش نجم سلطنت بسعادت مزین است

رستم نبرد شیر دلی کز نهیب او
در تاب روح بهمن و هومان و قارن است

آن حیدری که افکندش سهم او بچاه
گر زانکه رستم است و گر زانکه بیژن است

آن شاه عرش قصر که خورشید و ماه را
از کسف و خسف سده او گشته مامن است

در وصف قصر عالی او مطلعی مرا
رو داد کز بها چو بهشت مثمن است

یارب که این بنای همایون چه مسکن است
کش آستانه نسر فلک را نشیمن است

خورشید شمسه و مه نو شد کتابه اش
این معنییست روشن و قول مبرهن است

کیوان بر آستانه او گشته پاسبان
بر چشم بد چو مهر فلک ناوک افکن است

بهرام از برون در او دست تیغ زن
ناهید در درون بصفا ارغنون زن است

منشی و صدر صفه او تیر و مشتری است
اغراق نیست این صفت اکنون معین است

گویا مگر ز قصر خورنق نمونه ایست
کش سقف و فرش جمله حریر ملون است

از منظرش بچرخ نهم او فکن نظر
بنگر بر آستانه او چون فروتن است

زان است زیب و زینت این قصر زر نگار
کز تخت بخت شاه جهانبان مزین است

شاهنشهی که اطلس گردون بجز کهش
از روی قدر و مرتبه گردیده دامن است

آن شیر دل تهمتن جمشید سلطنت
کش هر غلام همچو فریدون تهمتن است

همواره بر نگاور دولت بود بسیر
پیوسته بر سریر سعادت ممکن است

در زیر زین رایض امرش شدست رام
این پیسه خنگ چرخ که بس تند و توسن است

از بیم عدل او بجبل دوستی کند
با رنگ به پلنگ اگر چند دشمن است

ای خسروی که شرح معانی بیان تو
در مجمع علوم کلام مبین است

حسان که فصاحت نظم تو ابکم است
سحبان که بیان معانیت الکن است

گلخن بدوستان تو گلشن شود بلطف
گلشن بدشمنان تو از قهر گلخن است

دایم سرای تست ز سور و سرور پر
در خانه عدوی تو پیوسته شیون است

بهر مفرحات ندیمان مجلست
مهر و سپهر آمده یاقوت و هاون است

بهر بخور بزم تو در شامگاه عیش
مجمر سپهر و عنبرش کشته لادن است

هر شب ز بهر رجم شیاطین ز بن شهاب
از پاسبان قصر تو سنگی فلاخن است

شاها درین قصیده قبولی بعون تو
از گوهر و درر همه آورده خرمن است

هر بیت این قصیده غرا بمدحت
در خرمی و حسن و بها از همه احسن است

تا در چمن ز بعد خزان میرسد شتا
تا تا بخانه در مه دی همچو گلشن است

بادا چو قصر مینو و مینا بزیب و قدر
قصرت که فرش و سقف وی از خز و ادکن است

بادا بهار گلشن ملک تو بی خزان
کین موهبت ترا ز خداوند ذوالمن است

از منظر

در تهنیت عید رمضان گوید بمدح شاهزاده طال بقاه

ای بدیدار تو بختم فرخ و طالع سعید
دی باقبال دو رخسارت مرا نوروز و عید

عارضت دیدم بنوروزم شکی دیگر نماند
شام عیدم شد یقین چون ابرویت آمد پدید

قربت نوروز و عید از ابروی و روی تو شد
گرچه اکثر می‌شود نوروز و عید از هم بعید

عید از ماه نو و نوروز باشد از بهار
ابرو و خط تو دیدم عید و نوروزم رسید

زان دو عارض هر طرف نوروز و عید دیگرست
عید و نوروزی بدین خوبی بعالم کس ندید

عیدی و نوروزیم ده ورنه خواهم داد زد
نزد دارایی که دارا هستش از خیل عبید

ماه کیوان پاسبان خورشید گردون آستان
آنکه می‌جو بیند نور و ضوء ز رایش ماه و شید

شاه اسکندر نسب جم جاه افریدون حسب
حاتم و کسری ببذل و عدل سلطان بایزید

داور دین حاکم فرمان ده ملک و ملل
آنکه زهر ظلم را تریاق عدلش شد مفید

آنکه دست او بود ارزاق عالم را ضمان
وانکه کلک او بود ابواب احسان را کلید

آب لطفش آتش موسی نمود از شاخ گل
چون بخاک بوستان باد عطای او وزید

قهرش آتش در دل ما زد ولی از لطف او
سبزه و ریحان ابراهیم از آذر دمید

میکشد گردن کشان گردنکشان را زیر پا
هست در هیجا کمند او بلی حبل الورید

هر صرصر قهرش بچرخ ار بگذرد همچون ذباب
نسر طایر را کند در خانهٔ گردون قدید

تا بجوی ملک آب حکم او آمد روان
خصم را خون شد بچشم اندر جلیدیه جلید

چون بگردون می‌کشد گردون درر از جود او
کهکشان اینک زگردون راه بر گردون رسید

در خور بزمش بیادم مطلعی آمد کنون
از سخن در کاملی کو بود در معنی فرید

ساقیا

ساقیا دی رفت هست احوال فردا ناپدید
خویش را امروز خوش داریم فردا را که دید

چون بهار دلکش آمد خوش نماید بعد ازین
سایهٔ بید و نگار مهوش و جام نبید

مرغزار و گلشن و بستان و باغ و راغ را
کسوت سبز و بنفش و ازرق و سرخ و سفید

در چنین دم ساغر لاله بمن ده از کرم
کاندرین موسم می گلگون بمن باید کشید

هرکه با شیرین لبان زین پس ننوشد جام شوق
عیش او تلخست او را زهر می باید چشید

بشنو از نی می بچنگ آور بقانون کز نشاط
با سرود عود مدح شاه می باید شنید

ماه برج معدلت مهر سپهر مملکت
در درج سلطنت سلطان با داد و دید

بهر عیشش در دعای شاه دی نوروز را
غنچهٔ گل میدهد پیکان و خنجر برگ بید

بس که چرخ از نقد بزمش زر بدامن میکشد
همچو پیران پشت او زانعام عامش در خمید

مطلعی از نو بطبع داد رو در مدح او
چون مه نو روشن و باریک کاب از وی چکید

شد فلک میدان گویش گو بیا در شام عید
کز فلک گر دید ماه نو چو چوگانش بدید

گوی گردونست گویش هست چوگانش هلال
اینچنین چوگان و گو در دهر از شاهان که دید

سازمت آسان که شکل ماه نو بر چرخ چیست
ای که این مشکل برایت مدتی آمد مدید

چرخ چون شد بندهٔ از بندگان درگهش
از مه نو حلقهٔ زرین بگوشش او کشید

ای شهنشاهی که در دیوان خدامت مدام
مر دبیر آمد عطارد مشتری آمد عمید

پیش نظمم در فشانت طبع حسان ابکم است
نزد ذهن خرده دانت هست علامه بلید

آنکه مقبول تو شد مقبول کونین آمدست
وانکه مردود تو شد در هر دو عالم شد مرید

جاودانی نصرت و فتح و ظفر را بهر تو
دولت و اقبال و بخت آمد ز لطف حق برید

نوش سازد زهر را لطف تو اندر کام مار
آب حیوان را کند در حلق قهر تو صدید

خیره آمد ماه تابان نزد آن روی جمیل
تیره آمد مهر رخشان پیش آن رای سدید

خسروا شاها خداوندا قبولی را بنزد
دم بدم در مدح خدام تو معنی جدید

صد اویس و از سلمان چون بندهٔ حکم تو اند
مادحت مانند سلمان و ظهیر آمد وحید

بحر اشعار مرا از طعن دشمن باک نیست
از دهان سگ بلی دریا نمیگردد پلید

چیست شعر من که از انکار آن غم باشدم
مدعی میکرد چون انکار قرآن مجید

گرچه حسانم معاند را تسلی چون کنم
چون ز پیغمبر نشد خشنود بوجهل عنید

لطف نظم بنده از تحسین احسانت فزود
حسن بر نظم آری از تحسین احسان شد مزید

تا نشان و نام از نوروز و عید آمد بدید
تا بود نادر بعالم قربت نوروز و عید

باد هر روزت بعالم عید و نوروزی ز نو
دولت زیبا و بخت فرخ و طالع سعید

در تهنیت عید قربان گوید بمدح شاهزاده

ای کعبهٔ جمالت داده صفا روان را
قربان عید وصلت دل کرده مرغ جان را

با آب دیده بستیم احرام کویت آری
رفتن بکعبه نتوان بی آب کاروان را

محمل ببستی و شد جانها روانه از پی
رحمی بنا توانان فرما ای ساربان را

ای قبله گرچه زمزم هر سو نشد روانه
هر سو ز چشم ما بین این زمزم روان را

ای عید و نوبهارم برقع فکندی و من
عید و بهار دیدم زان خط و رخ جهان را

شد بوستان تازه آن عارض و ز طبعم
بشکفت تازه وردی این تازه بوستان را

عشاق

عشاق را رخ او دیدم سبب فغان را
گل واسطه است آری افغان بلبلان را

افزود حسن رویش تا خط دمید از آن رو
کز سبزه شد طراوت افزوده گلستان را

گفتم بهای بوسه جان میدهم بدان لب
خندید و گفت هرگز نتوان فروخت جان را

چشمم که نیست خوابش پاپس خیال دارد
بیخواب بودن آری شرط است پاسبان را

پابوس سگانش چون دست رس ندارم
بوسید کاش بتوان آن خاک آستان را

در عشق آن ستمگر چون کامران نگشتم
گویم شکایت خود سلطان کامران را

فرمان روای دوران خورشید عدل احسان
شاهی که کرد امرش مامور آسمان را

شاهنشه زمانه شه بایزید آن کو
همچون سکندر آمد در خسروی زمان را

مهر سپهر احسان فرخنده ظل یزدان
کش زد فراز کیوان اقبال سایبان را

در دل رود عدو را آنکه بدیده آید
رمح آتش بروز میدان آب ار دهد سنان را

از پاشش در او شد آب بحر رفته
وز بخشش زر او رونق نماند کان را

باشند در رکابش فتح و ظفر پیاده
از هر طرف که بجهد روز وغا عنان را

گردن کشان سرانداز شد گرز او بمیدان
وز سهم ناوک او دل خون بود یلان را

ای خسروی که گردون از بهر خدمت تو
بست از نطاق جوزا روز ازل میان را

اوصاف منطق تو بیکی در کلام آید
هست از معانی او قاصر زبان گویا

گیتیست پیر و دولت آمد جوان بعهدت
بخت تو ساخت بنده هم پیر و هم جوان را

هستی محمد آیین از نسل آل عثمان
شد یاور و کار ذاتت سلطان مراد خان را

بر خوان شاهیئ تو شد قرص مهر نانی	روز ازل چو کردون انداخت سفره خوانرا
شاها جهان پناها جمشید بارگاها	بنگر بچشم احسان این مور ناتوانرا
خوان سخا و جودت گسترده شد بعالم	محتاج هیچ خانی مگذار مدح خوانرا
در دهان جانم داند عیان دل تو	شرح و بیان چه حاجت نزد تو این عیانرا
تصدیع بندگانت نبود روا ازین بس	باید گشود اکنون بهر دعا زبانرا
تا میشود بقربانی یکبار عید اکبر	تا صد صفا فزاید در کعبه حاجیانرا
باد اهزار قربت هر روز عید اکبر	تا با طرب برانی ذوق و صفای آنرا

وله ایضاً بمدحه

زهی مثل رخت نارسته در بستان گل و لاله	ندیدم هیچ رو بیت خرم و خندان گل و لاله
بزلف و خط بسی خوش می نماید آن دو رخ اری	بسی دلکش بود با سنبل و ریحان گل و لاله
قدت را سرو بستان گفتمی ای ماه نسرین بر	اگر بودی فراز سرو در بستان گل و لاله
بزلف آن رخ بباغ حسن بر رو چه چین آمد	که شب خوش می نماید در چمن رخشان گل و لاله
نباشد لاله و گل را به پیش آن دو رخ تابی	چه تاب آرد بر مهر و مه تابان گل و لاله
چو بینم آن دو رخ ذوق لبت افزایدم هر دم	که ذوق باده افزون میکند ای جان گل و لاله
مرا از لاله و گل بی رخ تو دل گرفت آری	بود دلگیر بی رخسارهٔ جانان گل و لاله
دل و جانرا ز رخسار تو عشرت میشود افزون	فزاید آری آری عیش سرمستان گل و لاله
نبرد آب و رنگ عارضت در گلشن خوبی	ندارد آب و رنگی ای صنم چندان گل و لاله
شکفته چون دو رخسار تو شد ای شاه مه رویان	بباغ از شوق بزم خسرو دوران گل و لاله

	جمال آل عثمان بایزید ابن محمد خان که مثل او نرست از گلشن دوران گل و لاله
عجب باغیست بزم او که در وی هست پیوسته	شکفته تازه و تر از رخ خوبان گل و لاله
کند پامال گلگون تو چون او در دم هیجا	ز خون خصم اندر گلشن میدان گل و لاله
ایا شاهی که روز کین ز خون بدسگالانت	ببارد از دم تیغ تو چون باران گل و لاله
بباغ ار لاله و گل را چو سوسن ده زبان بودی	ثنای حضرتت گفتی بصد دستان گل و لاله
نسیم لطف تو بر خاک شوره گر گذر یابد	دمد در دم چو بلبل از وی زفیضان گل و لاله
وگر یابد گذر بر خاک گلشن صرصر قهرش	گلستان را شود با خار و خس یکسان گل و لاله
شها عالم پناها نیست در باغ سخن کس را	شکفته تازه و رنگین بدین الوان گل و لاله
بود این لاله و گل را بها از لطف تو دایم	نمی یابد بلی هرگز خزان نیسان گل و لاله
قبولی را گل و لاله ردیف مدح تو چون شد	گلستان ساخت از مدح تو اش دیوان گل و لاله
همیشه تا که عالم هست می باشد بروز و شب	ز مهر و مه بباغ گنبد گردان گل و لاله
بروز و شب بباغ بزمت از بهر طرب بادا	چو مهر و مه شکفته خرم و خندان گل و لاله

این قصیده بعد از انکه از پیش شاهزاده بخدمت سلطنت پناهی آمده از استنبول بخدمت فرستاده گشت

عالمی خوش خاطر و شادند از دیدار عید	من بصد محنت گرفتارم ز عید خود بعید
گر دهم صد سال شرح آن نیاید در بیان	آنچه دور از روی او یک روز بر جانم رسید
مدتی شد تا ندیدم چهرهٔ زیبای دوست	و اندرین مدت دل ناشاد من شادی ندید
هست امیدم کزین محنت برون آید دلم	صبح وصلی شام هجران را اگر آید پدید

در فراق آن گل خندان من دلخسته را
ای بسا خون جگر کز دیده گریان چکید

قفل غم زد بر دل من فرقت آن دلستان
از وصال چهره دوران مگر یابم کلید

نوبهار گلشن شاهی که از ابر کفش
سبزه امن و امان در گلشن عالم دمید

کسری دارا سپر کیخسرو جمشید فر
شاه جم جاه سکندر رکاه سلطان بایزید

خسروی کز سهم نوک ناوک پران او
مرغ روح از شاخسار عمر دشمن بر پرید

آن جهانبانی که کمتر بنده درگاه او
سایبان قدر را بر گنبد گردان کشید

مرغ چترش تا همایون سایه بر گیتی فکند
همچو ماهی دشمنش بر تابه محنت طپید

ای شهنشاهی که تا کم گشت از عدل تو ظلم
میشود هر ساعت عمر ترا سالی مزید

ماه نو میخواست تا گیرد رکابت را ز چرخ
زان جهت اندر زمان طفلیش قامت خمید

شیر شیر بچه آهو دید در مرغزار
بس که صیت رافت و عدل شه دوران شنید

خسروا شاها قبولی گر کهن شد در فراق
میفرستد تحفه ات پیوسته از مدح جدید

پیش خورشید ضمیرت حالت من ظاهر است
زانکه هستی واقف حال من از رای سدید

نیست گستاخی بوصفت دادن اطناب سخن
بحر اوصاف تراچون نیست پایانی پدید

تا که از بخت سعید اهل جهان گردند شاد
تا که مردم خرمی دارند سالی از دو عید

در جهان هر روز باد ای آفتاب خسروان
طالع بخت سعید و دولت از خصمت بعید

این قصیده نیز از استنبول بخدمت شاهزاده فرستاده شد

مرا که هجر تو مرگ است و وصل تو جان است
چو دور از تو بناکام مردنم زان است

مرا

مپرس حال دل و دیده ام چو میدانی
که دل ز هجر تو بریان و دیده گریان است

ز موج خون که همی خیزد از تنور دلم
مدام مردم چشم غریق طوفان است

مرا ز غنچه و گل بی لب و رخت در باغ
بدین خار و بدل صد هزار پیکان است

بخاک پای توام اشتیاق صد بان
چو آرزوی سکندر بآب حیوان است

بخلد بی تو دلم نشکفد که بلبل را
چو وصل گل نبود باغ همچو زندان است

بفرقت تو مرا مشکل است هر کاری
ولیک دادن جان کارکی بس آسان است

بصورت ار ز تو دورم بمعنی ام نزدیک
ز نظم اهل دلی این مبین آن است

میان کعبه و ما گرچه صد بیابان است
دریچه حرم در سراچه جان است

بعشق وصل تو با خواری خسان سازم
وصال کعبه چو با زحمت مغیلان است

وصال تست دوا دردمند هجران را
طبیب من دگر این درد را چه درمان است

دلی دو دیده کی از خون دل بود خالی
مرا که بر دل غم دیده داغ هجران است

بیا و آن لب و دندان سرشک دیده منا
گهی چو در خوشاب و گهی چو مرجان است

شنیده ام که زمن یاد میکنی گه گاه
از این نشاط دلم چون لب تو خندان است

شنوده ام که بحال منت نظرها هست
بدان طریق که آیین اهل احسان است

مگر که واقفی ای آفتاب مه رویان
که با گدا نظر شهریار دوران است

نجوم کوکبه شه بایزید خان آن کو
غبار موکب او تاج فرق کیوان است

شهنشهی که عدو پیش پنجه علمش
چو در مقابله ماه تار کتان است

مه چهارده شب نزد جام منظر او — بنور همچو سُها پیش ماهِ تابان است
بنزد شمسهٔ قصرِ جلال او خورشید — ز ثابتات یکی نزد مهر رخشان است
هزار پایه بود فرش قصر قدرش را — نخست پایهٔ او سطح این نُه ایوان است
بدُرفشانی دستش کجاست ابرِ بهار — که این چو قطره وان فی المثل چو عمان است
ز بیم حملهٔ قهرش عدو چنان لرزد — که شاخ بید ز صرصر دم زمستان است
ز کلک باذلِ او جز گهر نمی زاید — بلی بگاهِ عطا کلکش ابر نیسان است
بابر نسبت دستش نمی کنم حاشا — که جود او دُرِ احسان ابر باران است
براستی شنو پشت چرخ خم ز چه روست — ازانک پر ز دُرر از عطاش دامان است
ایا شهی که ببزمِ رفیع تو هر شب — نجوم اخگر و مجمر سپهر گردان است
تویی که عهد زمان با جناب تست درست — تویی که چرخ بعهد تو راست پیمان است
بهرچه امرِ تو باشد قدر بود تابع — بدانچه حکم تو باشد قضا بفرمان است
کمند رزم ترا آفتاب چون صیدیست — سمند عزم ترا چرخ نیم میدان است
بدور عدل تو آن اعتدال دوران راست — که بره را بدمن گرگ داده پستان است
بکشت زار امل بدسگالِ جاهت را — بجای باران از چرخ تیرباران است
چو ابر دیدهٔ خصمت بگریه است ازان — که روی بخت تو چون آفتاب خندان است
ترا رسد ز سلاطین عهد سلطانی — بصحت سخنم دولت تو برهان است
بگوش جان جهان این ندا رسید از غیب — که در زمانه کنون حضرت تو سلطان است
بجدّ جهد میسّر نمی شود دولت — سعادت ابدی مهر تر از یزدان است
چنین جلال و محمد پیر علی کرمی — از انکه حضرت تو فخر آل عثمان است

کمینه چاکر تو ارسلان و شیخ اویس — کمینه مدح سرایت ظهیر و سلمان است
شها بدرگهِ بابت قبولیِ درویش — ازان زمان که قبول آمد ثناخوان است
کلام او بثنای شهنشه دوران — چو در ثنای محمد حدیث حسان است
زیمن همت او غم کم است در دل من — بفرّ دولت او شادی فراوان است
بحال من ز سپهر مهر هردمش نظرست — ز روی لطف بمن هر زمانش احسان است
بدولتش همه کامی چنانکه کام منست — بذوقِ عیش میسر هزار چندان است
ولی بدین همه اسباب خرمی که مراست — دلم ز فرقت تو خسته حال و پژمان است
بپای بوس توام شرح شوق ممکن نیست — که شرح شوق تو بیرون ز حد امکان است
همیشه تا که وصال بتانِ سیم اندام — مراد جان و دل عاشقان بهجران است
وصال ذات تو با شاهان دولت باد — بحق ذات خدایی که فرد و سبحان است

حامدی قصیدهٔ بخدمت شاهزاده آورده بود همان شب در مجلس اعلی این قصیده جواب او گفته شد

شامگه چون چتر شاهِ شرق پنهان میشود — بر سریر چرخ شاهِ غرب سلطان میشود
از پی رجم شیاطینِ طریق اهل دین — هر طرف تیر شهاب از چرخ پران میشود
آسمان از شمسهٔ ماه و ز نسرین نجوم — غیرت مینو و رشک قصرِ رضوان میشود
شاهِ مه را بر بساط سیمگون آسمان — مطربه ناهید و تیر از جان ثناخوان میشود
بر طباق لاجوردی لؤلؤ اصداف چرخ — نقلِ بزم بندگانِ شاهِ دوران میشود
آن شهنشاهی که فلک گاهی که خاک درگهش — افسر خورشید و کحل چشم کیوان میشود
بایزید بن محمد خانِ بن سلطان مراد — آنکه رزین پنجش مهر درخشان میشود

زآب تیغ و آتش نعل سمندش دم بدم
دشمنش را چشم و دل بریان و گریان میشود

گرچه خصم او گران جانست از گرزش سبک
مشکل جان دادن او را سخت آسان میشود

منت ملک روم را سلطان و از عون خدا
شاه تبریز و صفاهان و خراسان میشود

بنده فرمانش نویسد نامه گر بر شاه چین
بنده فرمان او را بنده فرمان میشود

روز چوگان باختن آن شهسوار ملک را
مهر گوی چوگان مه نو چرخ میدان میشود

سرمه فتح و ظفر در چشم گردون میکشد
گرد خیل او چو بر گردون گردان میشود

خسرو خاور پیاده پیش پای اسب او
رخ نهاده هر سحر با خاک یکسان میشود

مطلعی گفتم بمهر طلعت زیبای او
آنچنان روشن که رشک ماه تابان میشود

مطلع دوم

غنچه سیراب او هرگه که خندان میشود
میشود گل گل رخش عالم گلستان میشود

یافت جان خسته ذوق از تیرباران غمش
تشنه آری ذوق می یابد چو باران میشود

آب چشم ما فزود از چشمه خطش بلی
آب چو افزوده اکثر در بهاران میشود

ماه نو از شرم ابروی مهم بر بام چرخ
گر شود پیدا همان دم باز پنهان میشود

جای در جان می کند دل را حدیث لعل او
هر سخن کز جان بود جایش بلی جان میشود

آن خط سبز از لب جان بخش او بر مید مد
خضر را جا بر کنار آب حیوان می شود

این چنین کز حسن او آوازه در عالم فتاد
شهره چون احسان سلطان جهانبان میشود

آنکه همچون حاتم و رستم بگاه بزم و رزم
زرفشان بر دوست از دشمن سرافشان میشود

ای خداوندی که خاک درگهت از روی قدر
کحل چشم دوستان چرخ گردان میشود

خصم را گر سر زند چون کلک گریاند رواست
تیغ ضحاکی چو در دست تو خندان میشود

چون عصای موسی اندر دفع سحر مشرکین
رمح در چنگ تو روز جنگ ثعبان میشود

پادشاها گر قبولی را نظر باشد ز تو
در طریق شعر صد ره به ز سلمان میشود

در سخن چون بحر مدحت را نشد پایان پدید
از دعای دولتت نظمم به پایان میشود

هر سحر تا خسرو مشرق بود مهر منیر
هر شبی تا شاه مغرب ماه تابان میشود

شرق تا غربت مسخر باد و مهر و مه مطیع
روز و شب تا مهر و مه تابان و رخشان میشود

این قصیده هم از استنبول بخدمت شاهزاده فرستاده شد

دی همایون قاصدی آورد از جانان خبر
مرده بودم در تنم جانی ز نو آمد دگر

نامه مشکین خط جانان بد و همراه بود
از معانی سر بسر درج الفاظش گهر

ظرف هر حرفش که دیدم بود پر آب حیات
در سیاهی چشمه حیوان چنان باشد مگر

نامه چون صفحه رخسار خوبان دلکشی
نقطه و حرفش چو خط و خال جانان دلشکر

از بیاض جانفزایش لوحه دل را صفا
وز سواد دلگشایش دیده جان را بصر

هر شکنجش چون شکنج زلف دلبر دلربا
هر خط او چون خط رخسار جانان خوب و تر

ساختم تعویذ جان خویشتن آن نامه را
چون نشانش بود نام پادشاه نامور

آفتاب ملک و ملت آسمان داد و دین
کسری جمشید فر جمشید اسکندر سیر

سنجر خاقان نسب شهزاده سلطان بایزید
نامدار هفت کشور شهریار بحر و بر

آن شهنشاهی که امطار سحاب لطف او
مخزن اصداف را سازد بدریا پر گهر

ساخت پیکان سه پهلویش وطن در قلب خصم
گر ز ازل الماس را آمد دل خارا مقر

زر ز بیم بخشش او در دل کان شد نهان / ساخت بهر حفظ خود در کان حصاری در حجر
مادح و خنیاگر بزمش بود ناهید و تیر / جام سیمین وی اصفر بود شمس و قمر
روز میدان تیغ او از فرق میسازد دو نیم / گر کشد بر فرق از گردون عدوی او سپر
گر بچرخ از قوس کین تیری هوائی افکند / می نشاند در سپر خورشید را تا تیر پر
تیغ آتش بار او چون گرم میگردد بجوشن / خصم خاکی را کند از کاسهٔ سر آبخور
روز و شب تا مهر و مه بر درگه او بنده اند / مهر میر خاورست و ماه شاه باختر
ای خداوندی که بهر خدمت درگاه تو / مهر و مه فراش و مشعل دار شد شام و سحر
دولت تو روز افزونست مانند هلال / لیک همچون بدر کاهش را درو نبود اثر
طایر قدر تو در جایی که سازد آشیان / فی المثل چون بیضه آرد فلک را زیر پر
پنجهٔ جیبش تراشد که باشد باشرف / بچهٔ او ماه تابان شقهٔ او چتر خور
در سراپستان جاه تست نخلی آسمان / از مه و خور سیم و زر برگ و ز انجم بر و در
خسروا شاها قبول مدتی آمد که تا / از قبول بندگانت در جهان شد مشتهر
گر تنم از خدمتت دورم ز بهر خدمتت / همچنان بر آستانت هست جانم را مقر
مهر تو چون جان وطن دارد درون دل مرا / کی رود مهر تو از دل گر رود جانم بدر
تربیت کردی مرا تا قدر دیدم در جهان / قدر من از تست من میدانم آخر این قدر
چون مرا اول ز لطف از خاک ره برداشتی / خوب نبود گر بیندازی در آخر از نظر
چون من اندر خدمتت هر روز بیشم دم بدم / قدر شعرم از تو می باید که باشد بیشتر
لیک چون در خاطر شاه از فراموشان نیم / هرچه باشد بیش و کم هستم بلطفت مفتخر
شعر آمد گوهر منظوم و از روی شرف / صد فضیلت گرچه افزونست گوهر را بزر
راست گویم واسطه زر شد وجود شعر من / شعر را چون عین نبود حاصل او هست شر
من همانم در ادای خدمتت بل بیش ازان / از ضمیرم هست واقف پادشاه دادگر
هست امیدم که شاه کامرانم بعد ازین / بیشتر احسان نماید با گدا از بیشتر
گرچه اوصاف جناب تو مطول بهترست / بر دعای دولتت سازم سخن را مختصر
تا بدوران سوی عاشق قاصد معشوق را / گاه گاهی چون نسیم صبحدم باشد گذر
قاصد اقبال می خواهم که از لطف اله / دم بدم از دولت و بخت توام آرد خبر

در جواب خواجه ظهیر گوید بمدح چپنان پاشا دامت وزارته

زهی ز عشق تو دل را هزار نوع جنون / شده ز عشق تو تفسیر الجنون فنون
دمی که عارض و لعل ترا بیاد آرم / تنم در آب شود غرقه و دلم در خون
چو طرهٔ تو مرا طالع است تیره و تار / چو گیسوی تو مرا بخت بسته است و نگون
مرا جفای تو به باشد از وفای جهان / که مردنم بجفا به ز منت هر دون
به بند کج قدت گشته ام ز سرو آزاد / که طبع راست نگردد اسیر ناموزون
مرا تنیست ببازار عشق تو بازار / مرا دلیست بسودای زلف تو مرهون
ز روی زرد و سرشکم گذر رود بزمین / چنین شد ارچه بسی شد بروی زر قارون
سرشک حال درونم برو کند ظاهر / که ره برند ز عنوان نامه بر مضمون
نکرده خاک رهت کحل باشک دیده نخفت / نبرد چشم مرا خواب جز بدان معجون
لب تراست بقانون شفای خسته دلان / چنانکه رشک برد بو علی بدان قانون
ز لعل و زلف تو جان و دلی نماند که نیست / گرفته تیشهٔ فرهاد و پیشهٔ مجنون

اگر نه از پی جانم بکار شیرین ایست
خط لب تو چه ابر شکر دمد افسون

غبار راه تو پوشید چهره ام گرچه
من آن نیم که کنم زر بخاک ره مدفون

زهی بحلقهٔ زلفت هزار دل بسته
خهی ببنندهٔ چشمت هزار جان مفتون

مرا چو حسن تو عشقیست سال و ماه زیاد
ترا چو دولت دستور حسن روز افزون

جهان گشای وزیری که در ممالک روم
بود بفضل ارسطو و عقل افلاطون

نظام ملک و ملل حضرت سنان پاشا
که سقف خانهٔ دین را ز حفظ اوست ستون

بود به پیش ضمیر منیر او روشن
درون پردهٔ غیبی هر آنچه هست گمون

ز نور رایش اگر پرتوی فتد بر مهر
ازین سپس شود از آفت کسوف مصون

چو رای صایب او اعتدال عالم داد
امور ملک بمیزان عدل شد موزون

بنون نعل سمندش چو مه تشبه کرد
فلک بغره و سیلخش برآورد چون نون

ایا کلیم کلامی که از علو علوم
سرادقات کمال تو هست برگردون

برای فرش سرایت فلک ز انجم و مهر
کشد مرصع و زربفت اطلس و اکسون

بزیر رایض امر تو هست رام و روان
اگرچه خنگ فلک سخت توسن است و حرون

بدین که رفعت و جاه تو در زمانه فزود
ترا سپهر نه منان بود بود ممنون

ز بیم جود کف تست این که بحر عدن
کند مدام درر در دل صدف مکنون

ز خوف بخشش تست این که زر بمخزن کان
بسان سیم بخیلان همی بود مخزون

سپهر آینهٔ دولت تو گشت و ترا
نمود در روی سعادت سپهر آینه گون

همه نهان قضا هست پیش تو پیدا
برون نهاد قدر با تو هرچه داشت درون

برای

برای آنکه بدست تو بخت ریزد آب
سپهر طشت و خور آفتابه مه صابون

سپهر پیر پی خواندن مدایح تو
ز ماه و مهر نهادست عینکی بعیون

فلک جنا با مداح آستانهٔ تو
ازین دُرر که بمدح تو نظم کرد اکنون

اگر برستهٔ معنی برد برابی مزاد
کنند جوهریان جان بیع آن مرهون

پی نثار ره بندگانت آوردم
ز درج مخزن غیب این همه گهر بیرون

بود بمدحت تو این قصیده را هر بیت
چو خانهٔ بلآل معنوی مشحون

امید هست که گردد قبول حضرت تو
در حدیث قبولی بیا ربی بیچون

بدولت تو سخن ختم بر دعا سازم
که حق کند با جابت دعای من مقرون

همیشه تا که زمین را سکون بود لازم
مدام تا که بود دور گنبد گردون

بدهر حکم ترا همچو چرخ باد مدار
بدور بخت ترا همچو ارض باد سکون

در تهنیت عید گوید بمدح وزارت مآبی

چو لالهٔ شفق از دامن فلک زد سر
شکفت از چمنش چون سمن گل اختر

سپهر چون طبق لاجورد بود و نجوم
چنانک بر طبق لاجورد دُر و گهر

بدید شد فلک نه نهال چون نخلی
خمیده قامت او از نور بار دُرر

هزار شمع برافروخت آسمان ز نجوم
بجستن مه نو همچو مردمان بصر

ز هر طرف نظر افکند مردم دیده
بجهر چرخ که ماه نو آیدش بنظر

مگر بر دیرقی زاز نرگس انجم
ز بحر اخضر گردون نمود ماهی زر

نمود ماهیه زر آن مثال کشتی بود
فتاده از پی صید سمک بدریا در

بنود آن همه بر لوح چرخ خطی بود
مثال ابروی جانان کشیده کلک قدر

بشکل ابروی جانان چو رخ نمود هلال
نمود روغزلی وصف ابروی دلبر

زهی زابروی شوخت هلال را پیکر
نزار چون تن من همچو قامتم چنبر

صباح عید بپوشش ابروی خود از نظرم
هلال اگرچه نگردد بدید وقت سحر

چو بینم ابروی تو خون دل خورم دردم
که هست روزه گشودن بماه نو خوشتر

به پیش ابرویت ای ماه شام عید هلال
یکی نمود که خم زد ز گنبد اخضر

بروز وصل تو اشکم برخ صفا دارد
که روز عید کند طفل خرمی از زر

صباح عید از ان لب ببوسه شاد مکن
که رسم روزه گشودن بشکرست اکثر

از ان لب ار ندهی شکری بمن عیدی
شکایت تو برم نزد آصف صفدر

خجسته طلعت و نیکو خصال و فرخ فال
حمیده خلق و پسندیده خُلق و خوب سیر

پسنده یوسف مصر جهان چنان پاشا
که سجده میکندش صبح و شام شمس و قمر

مطالع ظفر از نور رای او لامع
طوالع هنر از ضوء طبع او انور

صلاح ملک و ملل در نهاد او مدغم
نجاح دین و دول در ضمیر او مضمر

نهال رفعت او رایتی ز رفعت و نصر
لوای حشمت او آیتی ز فتح و ظفر

جمال معدلت از فرّ اوست بازینت
عروس مملکت از رای اوست بازیور

طیور رحمت او را بلا مکان طیران
سپاه شوکت او را بر آسمان معبر

زهی کفایت ایام را کف تو کفیل
خهی رعایت اسلام را دل تو مقر

مثال خضر رسیدی بکام از آب حیات
اگر که رای تو بودی دلیل اسکندر

ز نار قهر تو خیزد غبار از دریا
ز باد لطف تو زاید زلال از اخگر

تو در زمانه به نیکی رسیدی از نیکی
کسی که با تو کند بد بد و رسد کیفر

پی بخور شبستان عزت تو سزد
نجوم اخگر و عنبر شب و فلک مجمر

چه جای عنبر شب کز پی شبستانت
نهد بر آتش خور عود زهره ازمر

علو قدر تو تا غایتیست در دانش
که مرغ وهم بنفکند در هوایش پر

ز بحر مدح تو چون بگذرد سفینه طبع
که بحر مدح تو هست از حد و کران برتر

سپهر مرتبه جم جاه آصفا نفسی
فکن بسوی قبول ز عین لطف نظر

تو آفتابی و بر من نظر فکن زیرا
شود ز تربیت آفتاب خاره گهر

هنر ببین و مرا تربیت کن از احسان
که چون تو نیست بگیتی کسی هنرپرور

صفات ذات ترا ختم بر دعا سازم
از انکه از پی مدحت دعا بود درخور

همیشه بر سپهر مه تا هلال گردد ماه
دهد ز چرخ بسالی ز روز عید خبر

بسال و ماه ترا عید باد در هر روز
بدولت و شرف و عز و جاه و حشمت و فر

در مدح مفخر الصدور قاضی عسکر علی چلبی گوید

ز خیل زنگ چو شد منهزم شه خاور
گرفت تخت فلک را مواکب اختر

شد از نبرد شه چین و خسرو مغرب
بخون کناره میدان آسمان احمر

بدید گشت دران بزمگه میانه خون
بهیأت مه نو طرفه ناچخی از زر

سپهر مریم و بر دامنش نمود هلال
مسیح یکشبه در خون بدامن مادر

مثال

نه آن صبح که عین هلالی عید است
نوشته کاتب قدرت بصفحهٔ اخضر

نه عین بود که بر لوح گنبد مینا
کشید نونی نقاش کارگاه صور

ز عین نازکی آن نون بدین مردم
گهی نهان شدی و گاه آمدی بنظر

نشاط خلق از و دم بدم فزون گشتی
پسرور آمدی و غم شدی ز سینه بدر

بهیچ ماه چنین ماه نو عزیز نبود
مگر که عید بد این ماه نو ز عید خبر

چو دین شد مه نو از برای تحفهٔ دوست
نمود در و غزلی بس لطیف و تازه و تر

بشام عید بپوش ابروی خود ای دلبر
که تا شود مه نو دیده بهر عید سحر

ز اشک ما مکن آن خاک پا بوصل دریغ
که روز عید بطفلان دهند مردم زر

بدیدن مه نو عید از آن شود هر سال
که مثل ابرویت آمد هلال را پیکر

نمودی ابرو و اشکم ز دیده پیدا شد
بدان صفت که برآید بماه نو اختر

چو رخ نمودی از آن چشم ناوکی خواهم
که روز عید گدا میکند ز مردم جر

اگر نه عیدی من داد خواهی ای دلدار
شکایت تو برم نزد صدر دین پرور

عمر عدالت و عثمان حیا و حیدر علم
دبیر تیر فلک محضر

علاء دولت و دین آنکه از عدالت اوست
امور حق شده معروف و نهی حق منکر

ز اوج دانش او اختر یقین طالع
ز برج دولت او آفتاب دین انور

مبین نعطنت او هرچه در قدر مدغم
یقین بحضرت او هرچه در قضا مضمر

دلش دقایق اسرار غیب را عارف
کفش حقایق انوار مهر را مظهر

دُرفشانی طبعش گه علوّ کلام
چنان بود که برآید ز آسمان اختر

بدهر تیغ ترا ز ذو الفقار کلکش شد
که او بدور محمد علیست قاطع شر

زهی ضمیر تو انوار علم را مطلع
زهی دل تو زلال کمال را مصدر

همه ثنای تو در حلقهٔ موالی ذکر
همه صفات تو در مجمع علوم سمر

مریدام تو بودن کلید باب بهشت
مرید حکم تو گشتن دلیل راه سقر

سپهر مرتبه صدرا تویی که مدح ترا
برای ورد ملایک همی کنند از بر

منم که نظم مبین مرا بمدحت تو
فلک ز عقد ثریا کند نثار گهر

تویی که هست عروسان فکر بکر مرا
درون حجلهٔ نظم از ثنای تو زیور

منم که تا بود دم جان ازین پس در تن
شعار مدح تو ام همچو جان بود در بر

تویی بملک سخن جوهری رشتهٔ نظم
منم برشته ات آورده رشتهٔ گوهر

اگر ز روی قبولم کنی خریداری
بود قبول تو ام از همه جهان بهتر

قبول خدمت تو فخر بس قبولی را
که مفتخر بقبول علی بود قنبر

چو منتظم بمعانی بیان مدحت تو
ز بحر نظم گهرها نثار کرد دبیر

ز بعد مدح تو ختم سخن کنم بدعا
که از ثنا چو گذشتی دعا بود درخور

همیشه تا ز خزان دیدن گل خورشید
شود دمیده شقایق ز گلشن اخضر

مدام هر سر مه تا ز لاله زار سپهر
بدید گردد برگی ز عبهر اصفر

همیشه تا پی روزه روزه در شب عید
شود هلال طلب عالی بهر کشور

صباح عید پی تهنیت همی آیند
بر آستان بزرگان ثناگر و چاکر

همه شب تو شب قدر باد و روزت عید
خدا معین تو بادا بجای پیغمبر

این قصیده راحق العلاج کویند بعد از بیماری خود در مدح خواجه رکن الدین مسعود حکیم کوید

ای زمین مقدمت هر خسته دل جان یافته — دردمندان درد هم نطق تو درمان یافته
دیده روشن همچو مهر جبهه ات عقل حکیم — آنچه در حکمت ز افلاطون و لقمان یافته
مثل تو نی بود و نه هست و نخواهد بود هم — علم ابدان کرده روشن سر ادیان یافته
صحت هر خسته ازین سان که از تو درد مست — کی شود زین پس علل در طبع انسان یافته
گر سخن از حفظ صحت رفته نزد اهل فضل — طبع تو در صحت هر نکته برهان یافته

رکن دین مسعود ای اصحاب حکمت را رئیس
وی بدانش آمده ارباب فطنت را رئیس

ای بطبع خرده دان تحقیق هر فن ساخته — خویشتن را ذوفنون از عون ذو المن ساخته
در دم جان بخش تو داده دم روح اللهی — آنکه جان هر تنی را جای در تن ساخته
ادویه کوب تو درگاه مفرح ساختن — مهر را یاقوت کرده چرخ هاون ساخته
آنکه در اشیا حقیقتهای پنهان نهاد — بر تو اشیا را حقیقت جمله روشن ساخته
حرفی از فضل تو نتوانم که آرم در بیان — گر چه پیستم ده زبان خود را چو سوسن ساخته

ای که در حکمت بحکمت بو علی گردن نهد
در بدورت زنده گردد خط بشاگردی دهد

ای بروح اعتدال انفاس تو دمساز آمده — در شفای خسته قانون تو اعجاز آمده
خسته کو التجا برده بخاک در کهت — مرده رفته همان دم زنده باز آمده
گر تنفس را سخن بودی مسلّم کفتمی — بو علی بر پسند حکمت باعزاز آمده
منطق الطیر تو آرد با زبانش اندر قید تن — مرغ روحی کز بدن باشد بپرواز آمده

غیر آن بیمار کو از شربتت یابد شفا — کس بدین هیچ کاسی صعوه را باز آمد

ای بحکمت تخت قدرت بر تر از کیوان زده
نوبت فضل تو بر سطح نهم ایوان زده

ای مرا بخشیده از الطاف خود جانی ز نو — دردمندی را ز احسان داده درمانی ز نو
بود اندر بند کی تو مرا عهد قدیم — این زمانم هم بران عهدست پیمانی ز نو
گر چه نتوانم که گویم شکر لطفت بعد ازین — هر زمان خواهم بمدحت ساخت دیوانی ز نو
چون زمین مقدمت از تو قبولی یافت جان — در جهان نظم پیدا گشت سلمانی ز نو

پیشکش جانیست در تن پیشت این غم دیده را
گر چه کس نستاند از کس تحفهٔ خود بخشیده را

تا جهان باشد جهان را صحت از ذات تو باد — خسته دلها را سرور و بهجت از ذات تو باد
تاج فطنت از تو دارد دستگاه سروری — تخت حکمت را علو رفعت از ذات تو باد
همت تست این که از حکمت جهان را صحت است — هر زمانی در جهان این همت از ذات تو باد
حکمت یونان ز توقیع کمالت نسخ شد — بعد ازین باقی بگیتی حکمت از ذات تو باد
احتیاج هر کسی باشد بدولت در جهان — تا جهانست احتیاج دولت از ذات تو باد

ای منت از بندکان کمترین کمتر غلام
در تزاید باد فضل و عز و جاهت مستدام

این قصیده را در وقتی که مولانا علی قوشچی از سمرقند بروم تشریف آوردند در لادیق بخدمت شاهزاده حی القدوم

چون بشهر دل شد آن ماه مسافر رهگذر — ما حضر جان سازم آنکه پر سیم از رنج سفر

گویم ای مهرِ سپهرِ حسن و خوبی مرحبا
مثل تو خورشید از خاور برون نامد دگر

اندران منزل که چون مه شامگه کردی نزول
حال آن منزل چه شد چون بار می بستی سحر

چون ز رنج راه و وز سختی منزل پرسمش
پرسم از حال رفیقان طریقش سر بسر

وانگهش گویم بدین ره خوش بعشرت آمدی
هست میر کاروانت اکمل دوران مگر

آفتاب برج دانش آسمان علم و فضل
اعلم عالم محیط مرکز فضل و هنر

قطب دین علامهٔ آفاق مولانا علی
آنکه کلکش ذوالفقار آمد پی قطع کفر

پسر در تاجِ معانی خسرو تخت بیان
کز کلامش درگهِ منطق همی بارد درر

هست مفتاحِ دقایق نطق گوهر بار او
هست مصباحِ حقایق قلب آن خورشید فر

جسم عالم راست علمش راستی مانند جان
چشم گردون راست رای مهر از رایش بصر

اوست چون عقل مجرد آمده اندر جهت
اوست چون روح مجرد جلوه کرده در بشر

هرچه نی از طبع او زاید هبا باشد هبا
وانچه نی از لفظ او آید هدر باشد هدر

از ضمیر روشنِ او ماه دارد روشنی
روشن است این کز ضیای خور بود نور قمر

از سپهر مدحت آن آفتاب چرخ دین
گشت طالع مطلع روشن روان مانند خور

ماه من زین شهر خواهی بست اگر بارِ سفر
اشک ما منزل بمنزل از پیت آید بسر

دیده چون شد منزلت غم نیست از باران اشک
ماه چون در برج آبی رفت می باشد مطر

چون شدت عزم سفر ای شوخ شکرلب نبات
با سه پایه آمد و شیرینی اینک در نظر

وصف زلفت را مطول گفته ام عمری کنون
زان دهانِ تنگ خواهم گفت شرحِ مختصر

کرده عزم سفر ای ماه دلجو غابا
همرهِ قطب زمان زین شهر خواهی شد مگر

آنکه در سر و علن گیتی بود با او یکی
وانکه از اسرار گردون واقف است از خیر و شر

وانکه پیش باطن او ظاهر آمد از قضا
هرچه پنهان داشت زیر پرده گردون از قدر

آنکه علم او رصد حلمش چو سد آمد بدهر
وانکه علم و حلم او باشند از هم خوبتر

هست ذاتِ او مجرد آمده از ماسوا
شد صفت از شرح تجریدش مبرا این قدر

کاشف اسرار علم و واقفِ سیر نجوم
در دقایق منتهی و در حقایق مشتهر

از مسیر هفت اختر هست واقف زان بود
بر مرادش نه فلک را دور گرد او این قدر

گرچه در ماضی رصد بستند حالی در جهان
اعتبار از وی گرفت این علم و هست این معتبر

او یقین از هیأت گردون خبردار آمده است
آنچه مسطور است از دیگر کسان هست آن خبر

هست تقویمی ز علم او جهان را این زمان
کین چنین تقویم در عالم نشد پیدا دگر

ای ضمیرت با خبر از کشف کشاف آمده
وی ز بحر علم و فضلت هفت دریا یک شمر

ای بشمشیرِ فصاحت ملک معنی کرده فتح
وی بتقریر بلاغت در همه عالم سمر

نیست حسان در صفات ذات تو جز ابکمی
هست سحبان در رهِ مدحت بصد جان جان سپر

مدح تو حد قبولی نیست لیکن در پذیر
آورد عذری درین معنی ثناگویت اگر

در بیان هرگز نمی آمد کمال مصطفی
لیک شد طبع سخن ور را بران معنی گذر

رفته از هجرت بعالم هشتصد و هفتاد و هفت
از قدومت شد مشرف روم در ماهِ صفر

چون ندیدم در سخن بحر ثنایت را کنار
بستم از بهر دعایت بر میانِ جان کمر

تا بدوران ماهِ تابان هست میر زنگبار
تا بعالم مهرِ رخشان هست شاهِ باختر

باد ای چرخ معالی از برای عزتت
مهر و مه را روی خدمت بر زمین شام و سحر

کرده

در مدح نشانجی چلبی گوید

شد ابرویت مثال چین رای دلستان طغرا — که منشور نکویی راست در خور آن چنان طغرا

رخت آن نامهٔ خوبیست ای خورشید مه رومان — که کلک صنع زد روز ازل بالای آن طغرا

قلم ناکرده بر منشور جان طغرای هستی را — دل از خط لب تو داشت بر منشور جان طغرا

ز اول کاتب قدرت چو دفتر کرد خوبان را — بران دفتر تو گشتی ای مه ابروکان طغرا

مرا مهر خطت ای شاه خوبان شاد کرد از تو — که می سازد رعیت را ز سلطان شادمان طغرا

بجان مهر خط لعل ترا دارم نگه زان رو — که درویش از پی عزت نگه دارد بجان طغرا

زلال ار چه نشان نپذیرد آن لعل زلال آسا — زخط زد بر زلال خضرای سرو روان طغرا

دلم بهر نشان داغ تو جان میدهد زان رو — که کم گردند بر مکتوب شاهان رایگان طغرا

رخت با خط و ابروی تو زیبا نامه آمد — که بر روی باشد از منشی شاه کامران طغرا

پسندیده زبدهٔ اولاد مولانا جلال الدین
که شد بر نامهٔ قدرش عطارد ز آسمان طغرا

جوان بختی که از منشی دولت در ازل دیدم — بمنشور کمال او ز اقبال جوان طغرا

ازان رو حکم دیوان قضا زینسان روان آمد — که کلک قدر او در روز فطرت زد بران طغرا

چو شد نصب نشان حکم سلطان زمان بر وی — تو گویی زان زمان عزت گرفت اندر زمان طغرا

الا گر کلک گوهرزای دربار تو می جوید — معانی نامهٔ سلطان دیوان بیان طغرا

در از بحر و گهر از کان نثار آن نشان گردد — گر از کلکت روان گردد بسوی بحر و کان طغرا

عطارد نامهٔ اقبال تو انشا چو کرد آن دم — زر خورشید حل کردید و شد بر روی روان طغرا

بدیوان کمالت شد عیان طغرا ردیف من — چو کار افتد بدیوان میکند هر کس عیان طغرا

قبولی از غمام غم امان یابد بمدح تو — که از غمها دل ناشاد را بخشد امان طغرا

همیشه هر سر مه تا که بر گردون شود ظاهر — فراز صفحهٔ سیمین چو ابروی بتان طغرا

بهر حکم قدر امر قضا فرمان که میگردد — ز کلکت باد در دیوان سلطان جهان طغرا

در مدح محمد پاشا گوید

ای قدت سرو و خطت سنبل و خدت چمنی — گر شده سنبل و سرو و چمنت صد چو منی

نرگست چشم و برت نسترن و غنچه دهن — یاسمن پیرهن و گل بدن و تن سمنی

نیست در هیچ قبا راست چو قدت سروی — نیست در پیرهنی همچو تو نازک بدنی

تا کمر نیست ترا نیست میانی معلوم — تا سخن نیست ترا نیست معین دهنی

چون قتیلان ترا روز جزا عرضه دهند — روی زردم شده سرخت بخونین کفنی

بر نسرین تو یارب که چه نازک بدنست — که نه زیبد بجز از برگ گلش پیرهنی

باشد از خون شهیدان گل عارض تو — هر کجا لالهٔ سیراب دمد از دمنی

پیش زلف و رخت ای ترک خطا هست خطا — گر بگویند که چینیست و یا خود ختنی

کوه غم میکنم از عشق تو شاید که شود — نام ای خسرو شیرین دهنان کوه کنی

پسته هرچند بسی لاف ملاحت دارد — از نمک پیش دهان تو ندارد سخنی

در دل ماست خیال قد و روی تو مقیم — روشن و راست چو شمعی که بود در لگنی

پیش ارباب نظر چون لب و دندان تو نیست — گر عقیق یمنی باشد و در عدنی

لب عقیق و تو سهیل و سر کویت یمن است — با تو گفتم ز عقیق و ز سهیل و یمنی

پسر در کشور حسنی بدرستی لیکن — ملک راحت دگر و پسر و ر شکر شکنی

آصف جم عظمت آنکه چو خورشید فلک / هست بهرام بخشم عدوش تیرزنی

منبع فضل و هنر میر محمد پاشا / که با خلاق چنین نیست چو او بوالحسنی

ضیغم بیشهٔ مردی که چو صد رستم زال / کرد از سهم خدنگش بوغا پیرزنی

جز دل عادل او نیست عطا را جایی / جز کف باذل او نیست کرم را وطنی

بت پرست و بت ازو نیست شدام و زکه نیست / غیر خوبان سمن بر صنمی و وثنی

از پی ساقی بزمش غزلی خواستم گفت / تا بمن راح روان بخشد یک دو منی

ساقیا سوی من آور زکرم دُردِ دنی / تا مگر صاف شود خاطرم از هر محنی

بمن آور زکرم تازه کن این جان مرا / هر چه هست از می گلرنگ زنو یا کهنی

بی می صاف بسی تیره دل و محزونم / نیست جز جام می این تیره محن را مجنی

نرگست شهره بمخموری و مستی گردید / هر کسی هست بلی شهره بکاری و فنی

دور چون دور وزیرست بمن ای ساقی / باده ده گوش کن این نکته ز قول چو منی

آن وزیری که به تدبیر ممالک در دهر / نیست مانندهٔ او آصف صاحب فطنی

ای که از طبع تو زاید گهر ناب همه / هر چه در پردهٔ غیب است ز سر و علنی

خاک راهت ز شرف در نظر اهل بصر / چون زر مغربی آمد که ندارد درینی

غم وطن ساخت درون دل خصم تو که نیست / بجز آن کلبهٔ ویران شده بیت الحزنی

آصفی گرچه تو میداشت سلیمان هرگز / خاتم او نفتادی بکف اهرمنی

پر در اسفته ام از مدح تو دُرّی که بدُر / غیر الطاف قبول تو ندارد ثمنی

بیتن

بیتی ز اهل معانی بقبولی نظریست / روشن است این ز بیانم بنبود هیچ ظنی

طوطی طبع مرا زنیم خورکس عاریست / باز هرگز نخورد طعمهٔ زاغ و زغنی

تا بود در چمن دهر ز باران بهار / هر بهار آبخور سرو و گل و نسترنی

چمن عمر ترا آبخور از چشمهٔ خضر / باد چندانکه بود نام و نشان از چمنی

در مدح سلیمان چلبی ابن کمال پاشا گوید

هر کجا میرود از وصف دهانت سخنی / غنچه آن زهره ندارد که گشاید دهنی

نازوان نارون از سرو روان تو بود / نیست چون سرو روانت بچمن نارونی

از دهانت بگه نطق شکر میریزد / کشته آمیخته با او ز لبانت لبنی

نیست جز زلف و قد و غمزه و چشمت ای ماه / دلبری عشوه گری سیم بری پرفتنی

از ازل سایهٔ خط و قد و خدت افتاد / در چمن رست از آن سنبل و سرو و سمنی

نیست در جامهٔ خوبی و ملاحت امروز / مثل تو سرو قدی سیم تنی گل بدنی

از دل و دیده نثار لب و دندانت کنم / گاه دُرّ عدنی گاه عقیق یمنی

جگر ریش و دل پرمحنم را بنگر / رحم کن بر جگر ریش و دل پرمحنی

ورنه از جور تو اسم بشکایت رفتن / نزد میری که جز او نیست امیر زمنی

شیر دل آصف جم جاه سلیمان بک آن / که بمیدان وغا نیست چو او تیغ زنی

آنکه از بهر کباب دل بدکیش عدو / بهتر از تیر خدنگش نبود بابزنی

وانکه ز آب کرم و ز آتش قهرش گردد / چمنی شوره زمین شوره زمینی چمنی

باد گردش بر دار خانهٔ زین پشه صفت
گر بود خصم گران جان بمثل فیلتنی
ای چنین خلق امیری که بمردی و کرم
نبود غیر تو اکنون بجهان بوالحسنی
دوستدار تو شد ایام که مانند تو نیست
میر لشکرشکنی پرور اعدافکنی
در شجاعت نبود پیش تو کس را مقدار
در سخاوت نبود با تو کسی را سخنی
پشت امروز سپرد یا دنیا رند اگر
گر همی بود دگر گیو و یا خود پشنی
هستی از رای کیاست بجهان بی همتا
نیست مثل تو کنون عالم صاحب فطنی
هست مستغنی از آماس و فربه گردید
گر عدو راست ز بغض تو وجود سمنی
ملک را از تو نظام و تو نظام الملکی
دهر را نیست بدور تو فتور و فتنی
آصف طبع تو آن بحر گهرزاست که نیست
در جهان چون گهرش گوهر بحر عدنی
طبع من آن طوطی گویاست که دارد بدهن
شکر شکر ثنای تو بهر انجمنی
تا قبولی ز جناب تو جدا افتادست
هست از جان خود افتاده جدا خسته تنی
منم مدح تو گفتن بود اندر همه حال
بجز این نیست من دلشده را هیچ فنی
ختم سازم بدعای تو سخن را اکنون
زانکه بهتر ز دعا نیست بعالم سخنی
دوستداران ترا باد دل شاد مدام
باد دایم دل خصم تو چو بیت الحزنی

وله ایضاً فی مدحه

دوشینه دور از آن مه بدمهر تا سحر
طوفان اشک داشتم از دیده در نظر
گه جان بتاب و پیچ فتاده چو زلف او
گه دل بنار کرده چو خال رخش مقر
طوفان اشک من ز سمک رفته بر سما
وز موج اشک پنجه بگر زاتش در کمر

گاهی ز سوز سینهٔ من بحر پر شرر
گاهی ز سیل دیدهٔ من گشته بحر بر
با ماه آه من بفلک گشته همنشین
اشکم شده با نجم سیاره هم سفر
در حالتی چنان بسپهرم نظر فتاد
دیدم حدیقهٔ زارم بس شگفته تر
مینا شده چو گلشن مینو بصد صفا
یکسر شکوفه و چمن او ز دُر و گهر
پروین نهاده بر طبق لاجورد بود
بهر نثار چرخ و سیارگان دُرر
راه مجره پر ز گهر گوییا برو
افتاده کاروان عدن را گذر مگر
درج گهر ز قافله سالار او فتاد
شد ریخته همه دُر و لولو بران گذر
دیدم بتخت هفتم گردون نشسته بود
پیری سیاه چهرهٔ بسیار سال خور
با گردش فلک شده در نیک و بد شریک
با سیر اختران شده همسر بنفع و ضر
فرخنده طلعتی بششم چرخ جای داشت
سیرت ز صورتش به و صورت هم از سیر
در کار ملک با وزرا بوده همنفس
در باب علم با علما بوده سر بسر
در گاه زهد با صلحا بوده همجلیس
در نفع دین نشسته و بگذشته از ضرر
دیدم از و فرود یکی ترک تیز خشم
بازو گشاده بسته میان از پی شور و شر
خنجر کشیده گشته بجان کشتی طلب
خونریزیش بروی زمین آمده سمر
دیدم از و فرود که بر تخت چارمین
در پرده رفته بود شه نیم روز خور
ممکن نبود دیدن او دیده را همی
زان روکه شاه شرق بود شب پرده در
دیدم که بود مطربه از فرود وی
دستان سرا و دلبر و رعنا و شوخ گر
ساز طرب نهاده همه ز داد بساز
او ساز کرده مطربی و شیوهٔ دگر
از بعد او به پیر دبیرم نظر فتاد
کو راست تیر آمل یک نام در خبر

کلکش بلوح چرخ ز راز قضا خبیر
رایش بخوب و زشت خبردار از قدر

شد ماه دیده بعد وی از تخت اولین
کو بود شاه شام بصد حشمت و حشر

انجم همه بحضرت او گرد آمدن
در خدمتش ببسته ز جوزا فلک کمر

من گاه در تحیر افلاک و اختران
گاهی بسوز فرقت آن ماه سیم بر

بودم ز دیده اشک فشان تا بوقت صبح
چون صبح گشت و مرغ سحر کوفت بال و پر

طالع موافق آمد و اقبال بازگشت
شد بخت من بکلبه ام از مهر راهبر

با مهر کرد ماه من از برج من طلوع
چون آفتاب بخت در آمد مرا ز در

مانند سایه در قدم او فتاده زلف
زان سایه آفتاب رخش برکشیده سر

روشن چو گشت خانه ز خورشید عارضش
کردم نثار جان و روانش بما حضر

در پایش او فتادم و گفتم قبول کن
هرچند هست تحفه درویش مختصر

چون تحفه فقیر بود دایما حقیر
منگر تحفهٔ من و در لطف خود نگر

چون عذر خواهی قدمش کردم انجمن
آن شوخ سیمبر و قامت گلروی لب شکر

با صد هزار عشوه بخندید در رخم
بگرفت همچو جان من دلخسته را ببر

گفت ای فقیر بی دل مسکین نامراد
از بهر چیست جان تو در معرض خطر

تا چند غصه و غم دور فلک خوری
زنهار هست غصه و غم دور فلک مخور

حیفست در زمانه مثابت سخنوری
در سنگلاخ غم چو گهر ساخته مقر

روی دولت بعلم بگردان ز نحو غم
چون صرف گشت عمر تو در بوک و در مگر

چون من در آمدم ز درت همچو بخت نیک
گویم چگونه غم ز دل خود کنی بدر

اکنون که هست عزم بپابوس شه ترا
با تحفه خجسته ای میمون معتبر

بهر چه فکر تحفه آصف نکرده
این رای خوب نیست ازین رای در گذر

چون انوری در ای درین بحر و قافیه
نظمی بپاز و تحفه بدان آستان بر

کو دستگیر تست بسرگشتگی دهر
نگذاردت بمحنت ایام این قدر

این فال چونکه زد دل من آن خجسته فال
شد عزم من بمدحت دستور بحر و بر

فی الحال در حضور وی این نخل بسته شد
از بهر نزل آصف سلطان تاجور

ای مرغ عقل دیده ز رای تو بال و پر
وی وهم کرده گم بثنای تو پا و سر

پاشای کامیاب سلیمان جم جناب
کز خاتم تو مهر سلیمان بود خبر

با پاس سیاست تو دهد گرگ و میش را
در چشمه سار ملک ز یک چشمه آبخور

چون بود نقش خاتم جم مهر مهر تو
در حکم انس و جان بجهان گشت کارگر

چون بحر و کان بدست و دلت یافت نسبتی
گردید دیده گوهر و زر را بچنگ و تر

با باره تو نصرت و فتحت هم رکاب
با رایض جنیبت تو هم عنان ظفر

حصن سعادت تو ز باران حادثات
همچون بنای سنگ نداند خطر مطر

در دور عدل و رافت تو رنگ ماده را
زیبد که کین بره بخواهد ز شیر نر

تیغت بغیر خون خوارج نمی خورد
چون ذوالفقار حیدر از پاکی گهر

در بوستان سرای تو نخلیست آسمان
کو راهمه بجای رطب در بود ثمر

در بحر مدحت تو دو بستم ز انوری
آمد بیاد کان ز زلالت پاکتر

عقل مجرد آمده در حیز جهت
روح مجرد آمده در صورت بشر

لی بود تا بعهد تو بیچاره منتظر
کان وعده را نبود کسی چون تو منتظر

خیاط بخت خلعت خاص تو چونکه دوخت
اقبال بخت گشت و سعادت شد آستر

چون جسم پاک تو بشرف جوهری نزاد — از بطن چار مادر و وز صلب نُه پدر
از نعل تو پس و دم تیغت بروز حرب — در همچو کوه می‌شود و کوه همچو در
وز آب لطف و آتش قهرت بیکنفس — بر همچو بحر میشود و بحر همچو بر
آمد نهال رمح و خدنگ ترا برزم — از هر طرف دل و جگر خصم بار ور
از مهچهٔ لوای تو خورشید را ضیاست — هرچند کسب نور ز خور میکند قمر
هر پر که راست دل بنود با تو همچو تیر — بد پای خویش میزند از دست خود تبر
نزد تو یاد حاتم و ذکر عطای وی — باشد به پیش بحر عدن قصهٔ شمر
از لطف خود سپهر جناب آصفا دمی — بشنو ز حال بندهٔ درویش خون جگر
چون موسی ام بوادی ایمن نمای راه — کلک ترا ست چون بعطا طبع آن شجر
شاید اگر بمن بسپر زر کنی نثار — چون گشته ام بحبر ثنای تو جان بهر
طبعت شناخت قیمت اشعار پاک من — مثل محک کسی نشناسد عیار زر
با انوری سزد که کنم دعوی سخن — لیکن ز نظم طبع تو دارم بسی حذر
شعرم بنزد شعر تو کرمان و زیره است — نادان نیم ز نظم تو میدانم این قدر
باشد رواج گفتهٔ حسان بنظم تو — مانند قیمت شبه و رشتهٔ درر
از بندگان تست قبولی بی نوا — بر بنده ات ببین عنایت فکن نظر
گرچه صفات ذات تو اولی بطول است — خواهد سخن شدن بدعای تو مختصر
تا واقع است باده و دو برج و نُه فلک — تا هفت کوکبست بر افلاک
از سیم ماه هندی شب تا کند کلاه — ترک سحر کند ز زر مهر تا بهر
بادا مطیع امر تو گردون نیک و بد — بادا بزیر حکم تو انجم بخیر و شر

نُه چرخ باد باده و دو برج روز و شب — گردان برای خدمت تو پای کرده سر
سیم کلاه مه ز مهر از پی مجن — بادا ز عطای بزم تو هر شام و هر سحر

وله ایضاً فی مدحه

شاد باش ای دل غمدیده که جانان آمد — تن بی جان شده را باز بتن جان آمد
خستگان الم و درد غم هجران را — از مسیحا نفسی مژده درمان آمد
بلبل شیفته خوش برگ و نوایی دارد — که غم خار شد و گل بگلستان آمد
مژده ای جان و دل و دین گریان که دگر — راحت جان و دل و دین گریان آمد
هر که دی بود ز غم خسته و گریان امروز — با دل پر فرح و با لب خندان آمد
این همه عشرت و شادی و طرب زان برخاست — که با قبال و ظفر آصف دوران آمد

آن سلیمان که بدوران چو سلیمان او را
انس و جان واز دل و جان بندهٔ فرمان آمد

آمد و از قدم او بدل غمزدگان — راحت بی حد و شادی فراوان آمد
مهر مهرش بدل لعل بدخشان افتاد — خورد خون دل و بیرون ز بدخشان آمد
ابر لطفش بدل شوره زمین آبی زد — از صفا پر ز گل و لاله و ریحان آمد
صرصر قهر جلالش چو ببستان بگذشت — بوستان پر خسک و خار مغیلان آمد
شد زمستان ز نسیم کرمش همچو بهار — نوبهار از غضبش مثل زمستان آمد
دل و دستش بسخا در گهر و زر پاشی — این یکی بحر شد و آن دگری کان آمد
شامگه ماه بود مشعله دار بزمش — صبح از آتش رخش مهر درخشان آمد

ای که از ابر مطرِ لطف تو دُر بارِ صدف — ابر نیسانِ عطایِ تو چو باران آمد
پیش ازین کار جهان بی سر و سامانی بود — شکر ایزد که بدور تو بسامان آمد
عوضِ نقل برد پر در و گوهر دامن — هر که بر خوان عطاهای تو بمهمان آمد
هست روشن همه چون مهر و مه از جبههٔ تو — هر کمالی که مران لازمِ انسان آمد
در ثنایت غزلی وصفِ لب لعل بتی — سفته از بحر روان چون درِ غلطان آمد

ای که مرجان لبت لعل بدخشان آمد
لعل و مرجان نتوان گفت که مرجان آمد

خواستم تیغ تو آید بسر من روزی — چونکه آن بود نوشته بسرم آن آمد
شد رخت در شب زلف تو نهان از اشکم — ماه پوشیده همی در شب باران آمد
جمع شد در خم زلفت دلِ عشاق مگر — زلف تو جامع دلهای پریشان آمد
کفرِ زلف تو کسی را که زره برد برون — چونکه رخسار ترا دید بایمان آمد
آن چه زلف و رخ زیبات گزو هر طرفی — سوزشش کافر و سودای مسلمان آمد
تا که تحریر کند اشک بروشرح غمت — رویم از خاکِ رهت کشته زرافشان آمد
ساز از بند غم آزاد قبولی را کو — مادح آصف سلطان جهانبان آمد
آن وزیر بن وزیری که بافضال و کمال — نزد او پیر خرد کودک نادان آمد
کلک او تاجر هندیست که در بار او را — همه در و گهر و لؤلؤ و مرجان آمد
سبزیِ خوان وی آمد فلک و در طویش — مهر و مه شام و سحر گردهٔ آن خوان آمد
ای که دست و دل تو چون دل و دستِ حاتم — منبع مکرمت و معدنِ احسان آمد
مشکلات خرد اهل معانی ز کلام — در بیانِ تو بمنطق همه آسان آمد

هر کجا رفت حدیثی ز معانی و بیان — منطقت حجت قاطع شد و برهان آمد
اثر دولت و اقبال و سعادات و شرف — همچو خورشید ز سیمای تو تابان آمد
مشتری طلعت چون ماه ترا شد خورشید — بندهٔ هندوی دربان تو کیوان آمد
تیغ زن گشت بر اعدای تو بهرام برزم — زهره در بزم تو خنیاگر خوش خوان آمد
صدرِ دیوانِ وزارت بتو شد ارزانی — که عطارد بر تو منشی دیوان آمد
آصفا گلشن اوصاف چو فردوس ترا — طبع من بلبل گویای خوش الحان آمد
بهر احمد که از مقدمِ فرخندهٔ تو — هر چه میخواستم از حضرت حق آن آمد
تحفه‌ام لایق نزل تو ندیدم لیکن — مور باران ملخ نزد سلیمان آمد
تو حسن خلق و نبی سیرت و حیدر کری — ثابت است این که ثناخوانِ تو حسان آمد
دعوی من ثنایت بنود با هر کس — سخن بنده درین باب سحبان آمد
گر کند خصم شکست درِ نظم غم نیست — مصطفی را ز عدو سنگ بدندان آمد
ختم سازم بدعا صفتِ ذات ترا — بحرِ اوصاف تو چون بی حد و پایان آمد
تا بحصن ده و دو برج و نه ایوانی ماه — طاق پس برداشته سی روز بدوران آمد
تا درین گلشن نیلوفری هفت چمن — هر سحر مهر درخشان گل خندان آمد
روز و شب مهر و مهت خادمه و خادم باد — که ترا این شرف از حضرت یزدان آمد

وله ایضاً فی مدحه

رسید عید و جهان شد چو گلستانِ ارم — بنوش می که خوش آمد بهار و عید بهم
زبهر کسرِ غم و فتح شادی و عشرت — بهار را بنگر تا بعید چون شد ضم

بهار و عید چو باهم رسید ای ساقی — بیار باده که یکدم غنیمت است این دم
در انجمن آصف پی مبارک باد — که هست عید و بهار از خط و رخت خرم
وزیر جم عظمت آنکه رای روشن او — بود چو مهر جهان تاب شهره عالم

سپهر فضل و هنر آصف سلیمان اسم — که او برسم سخاوت بود چو صد حاتم

ستوده‌ای که بعلم و کمال و فضل و هنر — بمجمع فضلا اوست افضل و اعلم
دبیر چرخ که او را عطارد آمد نام — مدام مدحتش انشا کند بلوح و قلم
ایا بلند جنابی که پایه قدرت — بود ز مرتبه بر قبه نهم طارم
بر آستان تو خود را چو خاک ره دانست — اگرچه چرخ نهم راست مرتبت اعظم
بملکت جم و کسری نیامدی کس بی — اگر مثال تو بودی وزیر کسری و جم
ز منطق تو دُرری چکد بگاه کلام — بیان تو بمعانیست ریش را مرهم
تراست نظم متین ببین چنان زیبا — که پیش او بلطافت گهر شود ملزم
مرا چه حد که کشایم بمدحت تو زبان — چو نطق ناطقه آمد بوصف تو ابکم
به پیش نظم تو نظم رهی چنان باشد — که قطره‌ای ز حیا در مقابل زمزم
بدولت تو قبول سخن ور خوب است — همین بدست که او ترک نیست هست عجم
ز بندهات نظر تربیت دریغ مکن — که سوخت ز آتش شدت مرا دل پرغم
هزار شکر که هستی ممیز اشعار — بدان صفت که نداری مثال در عالم
بنظم از غلطی رود به قلم درکش — ازان جهت که خطا جایزست بر آدم
مدام تا که بود روز عید عالم شاد — همیشه تا بهار است دهر مثل ارم

ترا بشادی و اقبال و بخت عید و بهار — مدام باد و مبادت بهیچ رو غم و دم

وله ایضا فی مدحه

گشایم روزه ماهم چون خم ابروی نماید — بلی هر کو هلال عید بیند روزه بگشاید
سرشک طفلم ار جوید ز خاک پای تو عیدی — عجب نبود که طفلان را زر عیدی همی باید
وصال عید رویش دیده ام را داد آرایش — وصال عید آری خانه مردم بیاراید
یقین عید حاصل نیست ای مه خلق عالم را — نما ابروی خود تا عالمی از شک برون آید
نخواهی داد اگر عیدی من ای شاه مه رویان — شکایت از تو جز با آصف دوران نمی شاید

سلیمان اسم حاتم رسم آصف منزلت آنکو — لوای کلک را هر دم بلوح آسمان ساید

وزیر بن وزیر آن فاضلی کز عون حق هر دم — شود کم خصم او را قدر و او در جاه افزاید
سوار او هم دولت که رخ مهرسای او — بلعب از ساعد گردون سوار ماه بگشاید
عطارد رای مه رایت وزیری مشتری فطنت — که مهر عالم آرا جز بظل او نیاساید
جوانبختی که اندر ملک شاهی عدل او هر دم — غبار ظلم از آینه ایام بزداید
ببزم عیش هر دم با دل خرم بجام جم — بعشرت باده پیمایت و خصمش باد پیماید
ایا ذاتت ستوده آمده از لطف یزدانی — قبولی شاید ار جز تو کسی را هیچ نستاید
همیشه تا ز گردون شامگاه عید ماه نو — بهر دم رخ ز بهر عیش صبح عید بنماید

لبت در صبح و شام عید خندان باد پیوسته — که تا از غصه خصمت خون دل از دیده پالاید

در هجو خیمهٔ تاج الدین ترک گوید و طلب خیمه از شاهزاده

تاج دین ای افسر سرهند ما	بندامت عدیل نیست ترا
جز تو کس نیست اندرین اردو	زده خیمه بمنزل والا
این زمان وصف خیمهٔ تو کنم	تا بگیرد مرا سخن بالا
خانهٔ عنکبوت را ماند	خیمهٔ کهنه است درین صحرا
شرف خیمه است شد این نسبت	کنم اثبات این من شیدا
خانهٔ عنکبوت بود که شد	پرده دار بهین سرد و سرا
این زمان وصف چادرت از نو	میکنم از هزار نوع بنا
هیچ از آشیانهٔ لقلق	نتوان کرد فرق او اصلا
بالاچوغ کاولی ماند	هیأتش از درازی و پهنا
گوییا آمدست میمون باز	خیمهٔ خود زده بدین ماوا
آنچنان پامال خورده است که او	یاد دارد ز آدم و حوا
گوییا این بدور چنگز خان	از بیاقیش مانده است بجا
شبنمی گر فتد به بیرونش	سیل باران درون شود پیدا
پشه گر نشیندش بر سر	او ز پستی نمی فتد از پا
هیچ پودی درست نیست درو	چه درست او کجا و پود کجا
با وتد ها و جمله اسبابش	رود واز پر پشه از جا
چشمه چشمه چو دام ماهی گیر	وصله وصله چو جامهای گدا

نتواند ز باد پر مگس	خویشتن را گرفتن او قطعا
هستش از تار عنکبوت طناب	پای مورست میخ او گویا
حجرهٔ شاعران بکنجی است	چادر قحبکان بد پیما
یا خود از خیمهای کفر عرب	آمد اینجا یکی بشنو و نما
یا مگر خیمهٔ زاهل قار	از دیار عجم زدند اینجا
چونکه بیت تو بود ناموزون	از عروضش سخن نکر دکرا
گویم این خیمه بهر جهت نکو	معنی بس لطیف سازم ادا
از برای عدوی شاه جهان	هست نیکو و نیست کذب و دغا
تا در آنجا بود به بند گران	در کهٔ رحلتش ازین دنیا
سد الحمد تو محب شهی	این چنین خیمه کی رواست ترا
در جواب بدیهه ام امروز	شاعران زمانه راست صلا
هر که گوید جواب این در دم	خیمه بخشمش بزیب و بها
شاید ار پادشاه خیمهٔ خود	بخشدم جایزه ازین انشا
تا که این خیمهٔ سپهر کبود	هست بی میخ و بی طناب بپا

خیمهٔ بخت شهریار و خدم
باد بالای گنبد خضرا

وله ایضا الهزلیات

ای چو شعر خویشتن مجهول مانده در جهان
نیست در مهمل چو تو معروف گویی این زمان

شعر و شعرت هر دو بی معنیست این یک ظاهر است
دان دگر ظاهر شود هرگه که بگشایی دهان

چون که تازست روی زرد تو از آبله
گو ز منقار کلاغان دارد از هر سو نشان

نی ز منقار کلاغان است آن گردم غلط نشان
بر کهی گویا که پای سگ فرو شد ناگهان

گه مخور پیگنیت در شعر لیکن چاره نیست
کلب از مردار خوردن چون بگه دارد زبان

ناودان آمد دهانت بر درون مبرزت
هست شعرت چون نجاست جاری از آن ناودان

ای سیه رو با وجود چهره و نظم چنین
مهمل خود میفرستی جانب هند و هندوستان

از تو نتوانم خباثت را بریدن جز بتیغ
زانکه از روز ازل این با تو آمد توامان

توج ز گفتی ندانی ماده خرگو ماده نیست
پیر میشی مثل تو کم دید در گله شبان

گفته هستم ز جمع شاعران بالانشین
شاعر بالانشینی لیک بر کیر کلان

بس که داری داغها از پای تا سر کی شدی
شعر مردار تو ریمی کان بود از کی چکان

با چنان ابیات بی معنی که گفتی روز عید
ساختی رد خلعت شه را بپوشیدی بجان

بنده آن اولی که از درگاه سلطانی بدود
مشت خاکی گر رسد از دیده سازد سرمه دان

کافری چون گفته گویم به پیغمبر بجا
بر مسلمانی تو کافر نمی گردد ضمان

چون تو میگویی هجا گویم اگر پیغمبر است
از هجای تو بود ما را ثواب بی کران

خلق را گرچه گمانی بود اندر کفر تو
هم ز گفتارت یقین خلق گردید آن گمان

از تو می ماند غباری در ره شرع نبی
گر ببینند از دو ترا در آب شاه کامران

ننگ می آید ز نام تو مرا با اهل نظم
زانک جز تو نیست ننگی در میان همگنان

لیک نام بی نشانت یاد کردن خوشتر است
تا شود واقف ز ننگ نام تو پیر و جوان

دزد بی دل حیز بی دین منبع کین کاشیی
خایه روی کیر بینی کون دهان کس زبان

ای کشت سر آن الف کاندر نهادت واقع است
هست چون تیر ی کشت را برده سر از تن روان

سخت رویی میکنی هر جا که هستی ای پلید
چون کشت بر روز هر رویی کشیده استخوان

گردنت چون ریسمانی بر فرا رخ بود
لیک آمد پر گره از داغها آن ریسمان

سکه نام شه مکن بر سیم قلب نظم خویش
تا نیاویزد ترا ای قلب زن شاه زمان

شعر تو چون سیم قلبست و تویی قلاب شهر
بد بود در شهرها قلاب را دادن امان

یاد داری آنکه در باکو بوقت امردی
منعلمان بودند در پای تو سیم و زر فشان

پیش کشتی بان باکویی بغلک کون تو
خایه بودی همچو لنگر کیر بودی بادبان

یاد داری آنکه کردی در حلب زن قحبه
هم کدی هم دف کش آن زن شدی ای قلتبان

چون به پیش خلق رسوا آمدی ای قلب زن
قحبه زن کشتی گشادی در دیوتی بس دکان

عاقبت رسوا شدی از قلبی و زن قحبگی
چرخ را بهر گلوی تو رسن دیدم رسان

اقچه قلب ترا ناگاه صرافی گرفت
چون زن ربیی که گیرندش بمردم ناگهان

بردپیش نایب و نایب بجلادت سپرد
تا باشکنجه ز تو اقرار بستانند روان

بس که کرد اشکنجه اقرارت نشد جلاد گفت
من ندیدم در جهان مثل تو قلب کلب جان

گر کسی باور نخواهد کردن از من این سخن
داغهای گردنت هم شاهدست و هم نشان

زان شکنجه چون خلاصت گشت از شهر حلب   عزم شروان شد بیار دل ترا با کاروان

آمدی القصه در شروان و شهر قلب خویش   نزد شاه پاک دین بردی و کردی عرض آن

بچهٔ همراه بودت ساده لوح و سیم ساق   پیش میران پیشکش کردی بجای ارمغان

زین سبب در مجلس آن شاه چون ره یافتی   مر ترا شاه سخن دان در سخن کرد امتحان

نی بدیهه گفتی و نی فکر بیت معقول گشت   رد شدی و رید بر ریشت قرا باش آن زمان

چون بپرا پایت بگه پر شد از آن صحبت بردن   برد بوآلی بصد خواری چو مردارت کشان

چونکه بیرون آمدی کردی طلب ابریق آب   هم قرا باش آمد و شاشید و رو شستی از آن

روز دیگر آمدی با صد فغان نزد یک منا   عرض کردی حال خود مویه کنان و موکنان

رحمتی آمد مرا بر حال رسوایی تو   دل دهی کردم در آن حالت ترا چون دوستان

خواند نزد خویشتن آن شب عمر یک بنده را   صحبتی آراست با صد نوع نعمت چون جنان

چونکه صحبت گرم شد در خواه کردم مر ترا   او دگر پذرفت در خواهم چو بودم میهمان

کس فرستاد و ترا در صحبت خود بار داد   چون رسیدی باز گویم تا که صحبت شد چه سان

یوسف قصاب شد از لطف با تو هم سخن   تا ببیند از معانی لطف شعرت در بیان

تا زبان بگشادی و اشعار خود کردی ادا   شد مکدّر آن جنان یکسر ز گفتاری چنان

یوسف قصاب برجست و ز شعر ناخوشت   رید بر شعر تو و بسیار خوش رفت آن جوان

چون چنان دیدی در آن صحبت ز کردار خویش   جستی از صحبت شدی جستی سوی خانه دوان

از خرابی بر تو هر مجلس چنین دیدم خراب   هر کجا باشی خرابت باد دایم خان و مان

تو کجا و شاعری ای قلتبان قلب زن   آبروی شاعران بردی حرامت باد نان

هست چون اشکنبه ناشسته شکل ناخوشت   شست و شویی کردمت خوش شکل خود بین و بدان

شعرت از وصف شکل تو نمیگردد پلید   مردمان اشکنبه می‌شویند بر آب روان

اندرونت از برون آمد بسی ناپاک تر   در شکنبه بین که گردد آشکارت این نهان

یاد داری آنکه اندر کودکی چون جد خویش   رای کانت بود و می‌دادی به بردم رایگان

یاد داری آنکه صحرا نای سه پای کچل را   چون شدی پر باد در دم میگرفتی زیر ران

یاد داری این که چون با او به تبریز آمدی   در سموره خواستی منشور راز تبریزیان

بستدی منشور و گشتی آن زمان مشهور شهر   بودت از بوق سه پای کچل چون ادمان کان

نیست حاجت در سموره گیری تو شاهدی   هست از نظم تو آن استادیت ما را عیان

هست دایم از سموره فخر تو وین روشن است   هر که در کاری بود استادی نازد بدان

آن سموره نامه کز الفاظ بی‌معنی خویش   گفتهٔ او شاعران را هجو کرده اندران

هر که میگوید کتابی جایزه دارد طمع   جایزه فرمایم از بهر کتابت این زمان

سر بسر باید نوشتن بر سموره آن کتاب   پس فرستادن بگونت جایزه دیدم چنان

بگذر از شعر و بکار خویش رو چون پیشتر   دیگ بندی بوده‌ای رو پیسه چون دیگدان

تو کجا و حامدی که یا قبولی از کجا   به ز شعر و شعر تو گوز سگ آن سردوان

از چه‌ای لافی بما چون مرد میدان نیستی   خیز کی باشی و پستی گر نیایی در میان

هجو مضوریت خواهد کرد رسوا بعد ازین   کیر کور من اگر بندد بهجو تو میان

هر کجا هجو تو خوانم آفرین بر من کنند   نیست در روی زمین امروز چون من هجو خوان

بر دعای نکبتت سازم کنون ختم سخن   پیشتر زین در دپسر دادن بردم چون توان

تا دم خرگوش کوته باشد و گوشش دراز   تا خران را یار دم باشد از موی بزان

گون خر با داد بانت یار دم بر روی بروت   تا ملوث یار دم کردی چو بگشایی دهان

چون دم خر گوش باد ارو ز بخت تو تقصیر	همچو گوش او شب نکبت بحق مستعان

هم در هجو کاشفی گوید

کاشفی ای گشته در عالم بگه خوردن سمر	وی بروتت چون نهالی کش بود از گه ثمر
شکل مردارت بگه ماند که در پس کوچها	کرده باشد ماکیان از مخلبش زیر و زبر
بنده گرچه شاعرم هر جا که بینم ریش تو	شعر بافی می کنم ما چوره کرده از ذکر
تا ریش تو به پود موی خایه درخورست	تا که کون پوشش خران بافند از وی ای بقر
همچو تو کون خری را کیر شفتالو رواست	زانکه در خورد کون خر را نیست الا کیر خر
شکل مردار قبیح و هیات مردود تو	هست نامقبول چون شعر تو اندر خیر و شر
شعر را چون باز نشناسی بمعنی از شعیر	عره گو ز لاف مان ای ماده گاو خر سیر
تا بموی خایه در آنت نشانم این خویش	همچو تیری کو نشیند در نشانه تا به پر
تیر کیر من پر کونت پیر آمد از آن	می نشانم این سپر را دم بدم در آن سپر
تو کجا و شعر که یا مدح و مدایح کجا	نوحه کن بر خویشتن ای پیر زال نوحه گر
چون شوی آشفته در دم میشوی ای کاشفی	چون شکاکی ساخته مرکاف کیر آنجا مقر
هیچ جانانت نمی دادند ای که در دمن	چون سگ پا سوخته چل سال گشتی در بدر
آمدی از بعد پنجه سالگی در ملک روم	یافتی نان و دگر که بی خوری پر گه گذر
کیر کاشی گر نمی آید پسند آن تو	بر تراشم کیری از مرمر ز سندان سخت تر
زا ز نام تو آخر حرف نی چون افتد	کیر کاشی ماند از بهر تو بنشین بر زبر
گفته داء الخنازیرست داغ کردم	خویش را خنزیر و داء و داغ خود شاید نگر

میکنی قلبی و میگویی که دانم کیمیا	کیمیاگر قلب زن گی بو گو ای کلب تر
کیر من از تو بسی به کیمیاگر کارد و	دم بدم از کوره کون تو شوشه شوشه زر
شیشه کون ترا از کیر کردم پر منی	عقد زیبق میکنم اینک ترا کردم خبر
ایر بختم نرم کرد و دم بدم در دبر تو	کیمیایت را ندیدم زین مکرم تر حجر
بس که مویی پر همی سوزی برای کیمیا	هر سر موی ترا داغیست از پا تا بسر
نی مرا دیدن ترا بینی نی شنیدن شعر من	نیست امیدم کزین اندوه کردی کور و کر
تو کجا و شاعری ای لاک پشت لاک بند	چون وزق غر غر مزن وز شعر گفتن در گذر
ایرم از خواهی که بینی خود نشسته بر سرش	سرخ ماری کش وزق اندر دهن باشد نگر
یاد داری آنک اندر روحه بودی سالها	چون جذامان کاپله جو بینی تو بر رهگذر
میزدی هر روز در آب جذامان غوطها	تا جذامیت نشد افزون و ماندت این قدر
باز آن علت بر دیت در فزونی رو نهاد	تا روی در روحه باید کردن از روحت بدر
چون سگ دیوانه از هر سوی مردم میدری	ای سگ دیوانه سگ کش میشوی مردم مدر
از پس مردم چو سگ گه خوردن آمد پیشه ات	بر حذر باش ای پلید از پیشه خود بر حذر
کردی از شروانیان ارکان دولت را هجا	مهمل و بد گفتی و بد کردی ای از بد بتر
تو یکی قی زاده ایشان بدی از جد و باب	از چه رو گویی بد ایشان تو ای کیدی پدر
چون ترا در نعمت مخدوم خود گذران بود	هر که او کفران نعمت کرد گردد از کفر
آنکه سگ را که خوردی در هجا از کون خویش	صله باید ترا دادن که کردی مشتهر
هر کجا باشد کهی از جانورهای پلید	با که سگ جمع باید کرد آن را سر بسر
وانگهی آنرا بزرنیخ آهک آمیختن	در دهانت کردن و مالیدنت بر رود کر

چون ثنایت گفته شد گویم دعایت بعد از آن / گر دعا چون ثنا گردد در آخر بیشتر
تا دُمِ اشتر بود کوتاه و کیرِ خر دراز / تا بود چون ایرِ معوج سخت سر شاخ بقر
چون دُمِ اشتر بریده باد در کون ریش تو / باد در کونِ فراخت شاخ گاو و کیر خر

در جواب سوزنی گوید

دی روز ببازارِ قلات بگذر بر / دیدم پسری کاکل شبرنگ بسر بر
کافر بچهٔ سیم تنی ساده عذاری / صد نکته گرفته دو رخش بر مه و خور بر
رخسارهٔ همچون قمر و خالِ دو بروی / از عنبر تر نقطه برخسار قمر بر
چون موی میانی و برو بر کمرِ سیم / آویخته گویی بیکی موی کمر بر
رویی چو گلِ تازه تر و نازک و رنگین / افتاده خویی از آتش می بر گلِ تر بر
لعل شکرینی و برو خالِ سیاهش / مانند نقط آمده بالای شکر بر
سر تا بقدم جمله فرنگانه لباسش / مانندهٔ جان تنگ در آورده ببر بر
چون درگذرم بر رخ آن مه نظر افتاد / از عشوه گگی برد دلم را بگذر بر
از دست شدم در دم و از پای فتادم / بیخود شدم و آه کشیدم ز جگر بر
چون دید مرا شیفتهٔ حسن خود آن شوخ / در دیده بمن کرد اشارت سوی در بر
من نیز از آن در که بفرمود بدزدی / رفتم بدرون بوده ز مردم بحذر بر
فی الحال درآمد ز در آن ماهِ دو هفته / با قمقمهٔ باده بکف ساغر زر بر
پر کرد و بنوشید بمن داد پس آنگاه / گفتا که بخور باده مخور غم ز خطر بر
من نیز دلیرانه بستاندم ز کف او / نوشیدم و بوسیدمش آورده ببر بر
چون دورِ دو بگذشت و تکلف ز میان رفت / شد میل دل من سوی مقصود دگر بر

از بنگِ مرده کشیدن بر سرت اشکنبه / پس نهادن آن کلاهِ دُمِ روباهت بسر
بعد از آن کردن سوارت روی واپس بر حمار / شهر گردانیدن و پس کردن از شهرت بدر
تا که عبرت از تو گیرد هر که باشد بعد از آن / مر بزرگان را نگوید بد دگر در خیر و شر
هر که گوید آنچنان هجو از برای مؤمنان / جایزه باید چنین و جایزت هست این قدر
هست در حق مسلمانان چنان هجو تو ظلم / نیست ای ظالم ترا خوفی ز شاه و دادگر
هر رزِ مرسوم کز دیوان شود واصل بتو / خرج آن را جای بنمایم یکایک بر شمر
ثلث آن را میکنی از بهر قلابی خرج / میشود خاکِ سیه آن زر درونِ کوره در
ثلث دیگر صرف می سازی بگرزانِ بگُرز / تا که در حمامها باشی بزرگ و معتبر
خلوتی‌یی سازی و آنگه بخلوت میروی / گُرز بازی میکنی خود زیر و گُرزت بر زبر
ثلث آخر صرف می سازی بر دکانبان / مهمل خود می نویسی میفرستی دربدر
شرم دار از فعلت ای پیر مخنث شرم دار / قلب زن کون ده برو نام سخن دانی مبر
با تو میدانی مصاف من چه باشد ای کثیف / هست بارد باو بی پیر ماده جنگ شیر نر
بی حیایی همچو سگ بی غیرتی مانند خوک / نی حیا داری نه غیرت ای پلید بی هنر
این بود الفاظ بی معنیت کاندر مدح و هجو / گاه میگویی ملوکان گاه گویی قوچ نر
چون ترا در شعر گفتن صحت الفاظ نیست / از معانی کی تواند بود شعرت را اثر
شعر خود اینست جز شعرت هنر قلابیست / بهر قلابی تقلبان حیف باشد حیف زر
گر تو گویی هجو من گه میخوری ای کلب قلب / ماه را از عوعو سگ نیست برگردون ضرر
بحر طبعم کی شود در هم ز بدگویی تو / از زبان سگ بلی دریا نمیگردد کدر
من نه هجوت گفته ام اینها که گفتم مدحِ تست / خود همی دانی که مثلِ من نداری مدح گر

درخواستم القصه از و کام دل خویش / نقدی که مرا بود بنهادم نظر بر
بربست زر آن سیم بر و جفتهٔ گلگون / بکشاد مثال گل خندان بسحر بر
بنمود دو خرمن ز گل احمر و ابیض / به از گل شفتالو و سیب بشجر بر
در حسن و بها به نهم از کوه کاهش / کان آب و لطافت بنود هیچ حجر بر
هرچند بکون نسبت کوه نتوان کرد / یک نسبت کاینست مرو را بگهر بر
کانی که ز سیم است و برون آید از و زر / کونست و شکی نیست برین صدق خبر بر
کوهی و چه کوهی چمن لاله و نسرین / جویی شده پیدا بمیانش ز مطر بر
انگشتری بود در ان جوی عقیق / خاص از پی انگشت میان پای بشر بر
چون چشم من افتاد بر ان احسن اشکال / شد بیشِ فرح در دل و نورم بصر بر
برداشت چنان غرّهٔ خرکای سر از جای / کز هیبت او لرزه فتد بر خر نر بر
کافر بچه چون غرّهٔ خرکای مرا دید / تند دید که این بار گران است بخر بر
هیچ آدمی را بنود خرزن بدبنیان / خر کره و هست ترا این ز پدر بر
آدم نتواند که تمامی خورد این را / زنبیش توان خورد بصد خون جگر بر
باری بصدش خون جگر ساخته کردم / در خوردن ثلثی که نیفتد بضرر بر
چون گشت قرار این بمیان من و آن ماه / بگذشت پس آنگه ز پس فتنه و شر بر
ترکرد بدست خود و بنهاد پس رش را / آن پر و سمن ساق بر ان جفتهٔ تر بر
بربوته چو شد راست خدنگم بنشاندم / چون تیر سه پر کو بنشیند بسپر بر
کافر بچه چون دید که تا خایه فرو رفت / فریاد برآورد که ای ترک بدر بر
من دست درانداخته بر دوش مرورا / بفشاردم آن نوع که ماند از کر و فر بر

هرچند که اَخ اَخ زدی آن سیم بر از زر / من میزدمش ضربه و اُخ اُخ زِ زر بر
چون از اَخ و از وای همی چاره نبودش / بنهاد تن تا زدمش بی حد و مر بر
در باغچهٔ عیش چو آن سرخ سرافراز / برخورد ز خرمای تر نخل ببر بر
شد سست و عرق کرد و ز رفتار فرو ماند / پس کامد و شد کرد در ان تنگ قمر بر
آن لعل قبا چونکه از ان حجره برآمد / تا جنش که بد از لعل چنان داشت بسر بر
چون سرخ مرا روی نشد زرد از ان ماه / هست آن هنر و عیب که گیرد بهنر بر
من بعد من و پهلو و راهِ کمر و کوه / بر رغم کسی کو نرود کوه و کمر بر
هزلیست که کردم نه برین است مراجد / گرچه دو طرف محتمل آمد بخبر بر
هان تا نشوی راست برین گفته قبولی / کین ره نرود راست بجز سوی پسر بر

ایضاً

کیرِ من نیست کسی هست برادر کونی / من چنینم بگفتم تو بگو تا چونی
کیرم از کونِ چو گردون بچه اندر افتاد / نیست ایمن کسی از حادثهٔ گردونی
پسرِ کرزنتواند که تحمل آرد / ضرباتِ متواتر که زند افیونی
بتو صد بار بگفتم که پسر کای ای کیر / نشوی ره زن دختر که نکردی خونی
ای قبولی بجهنم ببر در راه ترا / بجز از بادهٔ گلگون و جماع کونی

مقطعات

آن پدر کای حیز در شروان / میکند دعوی سخن دانی
شاعری را ببین که آخر کار / چون برآمد بکارِ شروانی

ایضاً

شاعر پای تخت شیرانشاه	که بشورش مدام می خندیم
جل اسپی بما کرم فرمود	آخر از کون او جلی کندیم

وله ایضاً

ای واحدی که هست دعوی بخاصه گفتن	با آنکه شعر مردم بر خویش بسته باشی
شعر کمال کاشی بردی و گشت ظاهر	چون نشسته دیدم آخر بگیر کاشی

وله ایضاً

واحدی ای آنکه پازی زان خویش	چونک بینی گفته بیگانه را
بیت بیت از شعر مردم می بری	تا بدان رنگین کنی افسانه را
نیستی راضی بمعنی و فقط	می بری با درج آن دردانه را
گرچه دزدان رخت خانه می برند	تو چنان دزدی که دزدی خانه را

وله ایضاً

به پیش بنده صور غوردی حکایت کرد	که واحدی بهمه شهر باندی کرد
ز بهر آنکه خریدست نار پستانی	که صد اسیر بیک دیدنش فدی کرد
بگفتمش که چه افتاد کو کدی شد گفت	چو چیز پیر شود لاجرم کدی کرد

وایضاً له

ای جهانبانی که از عدل و عطا در روزگار	بندهات صد حاتم و نوشیروان عادلست
خلق عالم شاکرند از عدل و بذلت در جهان	زانکه عدل و بذل تو بر جمله عالم شاملست
نامه اقبال و بخت و دولت را از ازل	تیر گردون کاتب و سهم السعادة حاملست

نزد شاه از حال پر گردانی افزودم	عرضه دارم چون مرا از دست غم پا در گلست
تا شدم از زار خوار بندگان پادشاه	حاصلم ترضت و از قرضم خجالت حاصلست
بنده درویش را بی شهد انعام شاه	نوشش دارو گر بود مرچوم زهر قاتلست
آنچه زر نام است او را دایما در کیسه ام	گاه آمد کاهل و گاه شدن مستعجلست
همچو عمر خصم شه تا چند کم باشد زرم	زانکه چون عمر شهم بسیار زر کام دلست
نیست ما را مشکلی جز بی زری در روز کار	هست پیش جود تو آسان آنچه ما را مشکلست
گر قبول جود تو گردد قبولی دور نیست	زانکه او بر آستانت مدح خوان قابلست
باد دولت بس مبارک بنده شادی تو	زانکه از روز ازل ذات شریفت مقبلست

ایضاً

خداوندگارا بپای شکوفه	نشستیم با جمع یاران زمانی
مفرح بمقدار نوشین ترک	بجز این جهان کرده پیدا جهانی
ز گفتار سجاق آنجا کتابی	همی خواند از جمع ما نکته دانی
نهاده همه گوش بر معنی او	شده لال حیران گشاده دهانی
به پشت بیان رفت حال فقیران	بدان سان که بنوازین به بیانی
بکشور پستانی بسی سال باشی	که چون تو ندیدیم کشور پستانی

وایضاً له

پادشاها ز محنت افلاس	آنچنانم که شرح نتوان کرد
سوخت جانم ز آتش محنت	تنم افسرده گشت از دم سرد
گر نه آبی زنی بر آتش من	باد غم از تنم برآرد گرد

نیست چیزی برای وجه معاش / و مذ رین کوه سنگ نتوان کرد

وایضاً له

پادشاها مرا بصحبت تو / چون نداد بد بار یک دو سه بار
گر بیایم نخوانده بار دگر / باید اینها کشیدنم ناچار

وایضاً له

نه آن سگیم شها ما که چون شویم بتهر / چو استخوان بیان کند آشتی کنیم
شدیم مشتهی و رفت تاب طاقت ما / طریق عزت تا کی نگاه داشت کنیم
صباح آمد و پیشین گذشت و شد دیگر / روا مدار که در وقت شام چاشت کنیم

وایضاً له

ایا بلند جنابی که در سخن دانی / عجب که مثل تو امروز در زمن باشد
تویی که خسرو ملک معانی ای کمال / هر آنچه طبع تو گوید همه چمن باشد
ز حال خویش کنون شمه‌ای بخواهم گفت / گرت نظر بدعاگوی خویشتن باشد
امید بنده چنین بود که ز عنایت تو / درین دیار مرا بهتر از وطن باشد
درین زمان که جهانی بعشرت و طرب‌اند / کجا رواست که این بنده در حزن باشد
ز بحر خاطر من آن گهر همی خیزد / که مثل آن مگر امروز در عدن باشد
چو هست طبع شما جوهری رسته نظم / در ثمین سخن از چه بی ثمن باشد
بقول شیخ نشد کار از سخن نیکو / سخن مراست اگر کار با سخن باشد
ظهیر و خسرو و سلمان این زمانه منم / اگر بمن نظر خسرو زمن باشد
نیم ز شاعرکان چنین طبع لئیم / که طبعشان بمعانی دروغ زن باشد

مراست راستی در سخن که طبع مرا / بر آسمان سخن نظم چون پرن باشد
بدین کمال مرا گر ببارگاه امیر / ز لطف تو نفسی ره در انجمن باشد
ازان طرف نپذیرد کمال تو نقصان / وزین طرف شرف روزگار من باشد
اگر معین قبولی شوی بحضرت شاه / معین ذات تو یارب که ذوالمنن باشد

وله ایضاً

بشنو ای شیخ روزگار کنون / تا ازین جیب بنده را مقصود
چون هوا ابر گشت دانستم / کاشتها از دلم برآرد دود
ما نخواهیم چاشت کرد امروز / زانکه تا شام صبح خواهد بود

وایضاً له

شبی بنده خسته دل را بخواب / بدان عالم افتاد ناگه گذر
ز حال کتابی دران خواب خوش / بپرسیدم از اهل جنت خبر
بگفتند او را بدین جای راه / نبودست و هرگز نباشد دگر
شدم ناامید و ز احوال او / بپرسیدم آنگه ز اهل سقر
بگفتند آری بدین جای بود / ولی ماش کردیم از اینجا بدر
بگفتم نبود او بتر از شما / بدر از چه کردیدش ای اهل شر
بگفتند این نکته نشنیده‌ای / که بسیار بد باشد از بد بتر

وله ایضاً

دوش میرفت قصه ندما / پیش جمعی که جای تحسین است
طوطی طبع من روان گفت / شکر ماندیم شیرین است

وایضاً له

ای کریمی که گویی چه شد بینت را / داد گویا این ز خود بینیت دست
من ز خود بینی چگویم ما شما / بنده را اکنون که خود بینی شکست

وایضاً له

حسن عارفی شبی می‌گفت / که چو من نیست در سخن چینی
گفتمش نیستی چنین لیکن / در جهان نیست چون تو باچینی

وله ایضاً

آصفی آن تویی که در ره شعر / دزدیت پیشه گشت و عوا کی
تو کجا و حکایت شعرا / هله ای گاو کون تریابکی

وایضاً له

بمن دی روز در صحرای لادیق / یکی این نکته گفت از جمع مرغان
که مرغان را سلیمان داد میدان / کنون داد دست ما را از سلیمان

وایضاً له

ایا شاهی که از خوان عطات / گدایی میکند صد حاتم طی
بمن اسب و غلام و خلعت و زر / ز لطف پادشه کی میرسد کی

وایضاً له

خسروا گفتی که ادرار تو افزون میکنم / آن نشد از لطف پادشاهان و شد انعام کم
هر کسی از لطف تو کام خود افزون یافتند / کی روا باشد که این بیچاره یابد کام کم
مدت شش ماه شد اکنون که از این تفرقه / محنت بسیار دارم حاصل و آرام کم
شاه اگر انبار مرسوم نیفزاید ز لطف / خواهدم شد در میان خلق ننگ و نام کم
دوستانت را فزون باد با عالم عز و جاه / باد دایم عمر اعدای تو در ایام کم

وایضاً له

ای شهریار در جلو تاج دین ترک / میرفت دی یکی صنم شوخ گلعذار
آن حال را چو دید بخود گفت این فقیر / عیسی پیاده میرود و کون خر سوار

وله ایضاً

شبی از خوان پاشا ترک بدنفس / سراسر نعمت خوان را بدزدید
بخوان از بهر مهمان نقل نگذاشت / یکایک نقل مهمان را بدزدید
ز قند و مرغ و سیب و نار و امرود / هر آن چیزی که دید آن را بدزدید
ز بدنفسی خویش آن ترک ناپاک / نمک خورد و نمکدان را بدزدید

وایضاً له

قوسی گل ز شاعری سرجا / میکند پیش این و آن دعوی
سرش از شعر بین که چون خالیست / آنچنان است شعرش از معنی

وایضاً له

ای آنکه صاحبان بیوت سپهر را / بنود بغیر درگه او آستانهٔ
از بدره مرغ وهم گذر کرد و سیم نیافت / مانند آستانهٔ تو آشیانهٔ
حرفی نمیشود ز صفات تو صد کتاب / این قطعه عرض حال مرا شد بهانهٔ
مداح کمترین تو این بندهٔ غریب / کامروز از دست ملک سخن رایگانهٔ
ز ابیات مدح ذات تو پر ساخت شهر را / تا یابد از عطایی تو در شهر خانهٔ

وایضاً له

پادشاها لطیفهٔ دارم
که کسی کم شنید در ایام
چونکه انعام شاه می‌طلبم
از وزیران خسرو جم جام
دفتر اندر میانه می‌آرند
تا بما ضی بمن چه شد انعام
حالی آن را به بنده می‌بخشند
با من این است لطفشان مادام

وله ایضاً

ساحلی آن غرقهٔ دریای نور
کو بشعر اندر شماری آمدی
او نماند و حامدی برجاش ماند
هم نماندی گر بکاری آمدی

در طلب مفرح بخدمت فخر الحکماء الزمان رکن الدین مسعود گوید

ای حکیمی که حای حکمت را
فرّت از سروی فرح دادست
میم حکمت که مایهٔ فرح است
از تو در دلکش مفرح افتادست
یافت تا حا و میم حکمت فر
کت حکمت برایت آمادست
لطف حامت مفرح دلهاست
بنده از بهر آن فرستادست

وله ایضاً در تاریخ ولادت فرزند مفخر الحکماء الزمان خواجه رکن الدین مسعود

غنچهٔ در چمن فصل شکفت
دی سحرگاه ز انفاس نسیم
گهری از صدف حکمت زاد
بهنر ذات وی از عیب سلیم
طوطیی آمد از هند کمال
بوده در منطق او نطق کلیم
کرده از لطف خود استاد ازل
علم ابدانش و ادیان تعلیم
از پی عز و بقا تاریخش
پاپس اقبال و شرف دید حکیم

وایضاً له

نه عاقل شناسم نه زیرک من آنرا
که از کید گردون هراسان نگردد
کسی نیست واقف ز اشکال گردون
عجب مشکل است این که آسان نگردد
ز دوران چرخ این قدر شد یقینم
که با هیچکس چرخ یکسان نگردد

وایضاً له

قبولی از هوای نفس بگذر
گزین جان تو در سوز و گدازست
بمردار جهان مانند کرکس
طمع کم کن اگر چشم تو بازست
هما قانع چو شد با استخوانی
میان شاه بازان سرفرازست
قناعت کن نیاز و آز بگذار
بلطف بی‌نیازت گر نیازست

وایضاً له

قبولی باش قانع تا قناعت
دولت را از طمع بیزار سازد
نمی‌بینی که این نفس طمع کار
عزیزان را بهر جا خوار سازد

وایضاً له

قبولی اندرین دیر سپنجی
چرا دایم بدرد و رنج باشی
خرابی می‌طلب در کنج عزلت
اگر میبایدت با گنج باشی
بپنج این نکته را بنگر چه گفتم
چو می‌خواهی که معنی سنج باشی

وایضاً له

ای که با عقلِ معاشت آشنایی آرزوست
گر نمیرنجی بیاموزم تراعقل معاش

بد مگو کس را و گر بد گویدت کس نیک گو
هر که گردد با تو دشمن رو تو با او دوست باش

وایضاً له

زهی در شمعدانِ چرخ گردان
مه تابان ترا شمع شبستان

چراغ سلطنت سلطان محمد
دلیل روشنِ اقبال پسر مد

مرصع شمعدانِ تخت گردون
بشمع ماه در بزم همایون

بشب هرگز ندیدم مهر رخشان
بجز شمع طرب در بزم سلطان

گدازد خویشتن را مهر هر روز
که تا گردد ترا شمع شب افروز

بشبها تا برین فیروزه منظر
ز انجم شمعها باشد منور

ثبت اقبال شمع انجمن باد
بقا تا روز حشر او را لگن باد

در دعای شاهزاده گوید

خسروا سازِ طرب هر دم ترا دمساز باد
همنفس محبوبِ خوش آواز و هم دمساز باد

ماهِ نو جام و شرابت مهر و ساقی مشتری
مطربت زهره ندیمت دلبر طناز باد

شاه باز سدره را بر آستانِ قصرِ تو
چون همای دولت و عز و شرف پرواز باد

مست

هست قصرت چون بهشت عدن پر غلمان و حور
بر محبانت بهشت عدن را در باز باد

چون مغنی آورد معنی روح افزا بچنگ
از پی بزمت بقانون ساز عشرت ساز باد

مطربانت چون غزل خوانند با صوت و نوا
قولشان نظم قبولِ سخن پرداز باد

دشمنانت را ز قهرت با د سوز و درد و رنج
دوستانت را ز لطفت نای و نوش و ناز باد

تاریخ فتح کفه

جیش منصور محمد خان را
فتح شهر کفه چون گشت مراد

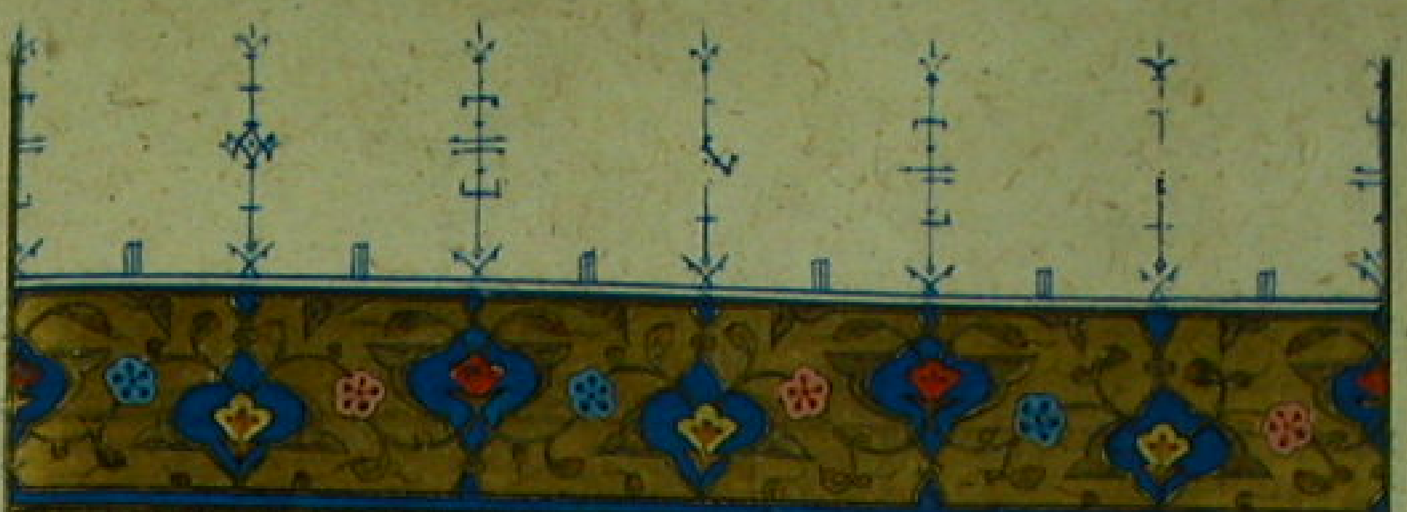
آخر ماهِ محرم آن جا
رهِ آن عسکر منصور اُفتاد

بود در روز سیوم ماه صفر
که در فتح بر آن جیش گشاد

سیر کردم که بیابم تاریخ
سوی شهر کفه با خط شاد

هیچ راهم خرد موی شکاف
سیر شهر کفه تاریخ نهاد

تم



ای دلم بهر قبولی بثنایت مشغول — روشن شد هر که بدرگاه تو گردید قبول
بر در درک کمال تو نباشد ره عقل — که بجز عجز ندارند درین باب عقول
عارفان را که ز دانش بفلک بر شده اند — هست در منزل ناداینشان از تو تنزل
غیر اقرار بتوحید تو ای صانع پاک — عاقلان را همه توجیه بود نامعقول
لله الحمد که شد در نظر اهل کمال — از قبول نظرت نظم قبولی مقبول

حرف الف

زهی صد پاره از لعل تر دل یاقوت کانی را — برافشان سنبل مشکین و بشکر جان فشانی را
بزلفت دیده بیدار دل را پاسبانی ده — که در شب مردم بخواب باید پاسبانی را
زند لاف زبانی شمع کامشب با تو هم سوزم — ولیکن اعتباری نیست یاران زبانی را
غمت تا یار جانم شد زجانش دوستر دارم — که از جان دوستر دارند مردم یار جانی را
همان بهتر که سر آن دهان در جان نهان دارم — که نتوان فاش کردن پیش کس راز نهانی را
چو کام تست مردم تیغ راندن بر سر عاشق — زادل از قبولی کن بنا این کامرانی را

وایضاً له

میاموز ای صنم جور و جفا آن چشم جادو را — که حاجت نیست تعلیم چشم ترک جفاجو را
پرستار رخت شد خال از آن رو سوخت بر آتش — که از آتش پرستی سوختن شد بهره هندو را

بروئیت نافهٔ آن زلف می‌پیچد بخود آری — بر آتش چاره جز برخویش پیچیدن نشد مو را
مرا چون عادت خود عشق و رندی شد برو منع — که من هرگز نخواهم ترک داد این عادت خود را
قبولی را بسی خاک ره خود دید آن دلبر — ولی یک ره نمی‌گوید که روزی دیده‌ام او را

وایضاً له

بروئش رونق افزون تر زلف هندوی او را — اگرچه کم بود قیمت بملک روم هندو را
شنیدم مار گردد مو در آب و روشنم شد این — چو بر رخسارهٔ آن ماه دیدم حلقهٔ مو را
رخش از زلف چوگان و زنخدان گوی می‌سازد — بدین چوگان و گو از ماه رویان می‌برد گو را
رقیبا در پی آن آهوی وحشی چه می‌تازی — سگ بازار چون قابل نباشد صید آهو را
بروئیت چشم ما از عکس قدت آن صفا دارد — که باشد موسم گل سایهٔ سرو و لب جو را
قبولی را مفکن از نظر ای شاه مه رویان — که سلطان جهان بر داشت از خاک ره او را

وله ایضاً

جان را بدان لب دادم و بردم بخاک این راز را — آن را که جان بر لب رسد چون برکشد آواز را
از تار زلف او دلم دارد بدان لب بازی — بالای مو خوش می‌رود ببینید این جان باز را
دل از طپیدن عمر من کرد و خلاص از زلف تو — در دام مرغ از پر زدن یابد اگر پرواز را
ز آسیب دوران به شود پیکین دل غم پرورم — تا که بشنفت لوی او گریه سازم کاز را
هر چند پوشم درد دل از دین رسوای شوم — بستن نمی‌شاید دهن چون مردم غماز را
کس را اگر ممکن بود معجز نمایی در سخن — طبع قبولی از لبش بنماید آن اعجاز را

وایضاً له

چون روی ای دل سرگشته در آن زلف دوتا — دست و پایی زن و رندانه خم و چم بنما

گفته صنع خدایست ز سر تا پایم   این خود از روی تو پیداست زهی صنع خدا
هست سودای سر زلف تو ما را در سر   نیست آری بجهان هیچ سری بی سودا
رفتی ای جان بهوای قد آن سرو ولی   چون برو دست رسی نیست هوای بیجا
صبر تلخست قبولی بغم جانان لیک   دردمندان غمش را بجز این نیست دوا

ولا ایضا

آب چشم گلست با آن خاک پا   در طریق عشق مایم و شما
در نمی آرد سگ کویش بچشم   استخوانم گر شود چون توتیا
گر خود آیی بهر حکم قتل من   نیستم بیرون من از حکم خدا
کیست پرسیدی که گدای کوی من   ای شه خوبان که باشد این گدا
گفته آرم بجا پیمان و عهد   با قبولی و نمی آری بجا

این غزل را چون حضرت سلطنت پناهی نیت غزا کردند گفته شد

با ما رقیب کافر اگر جست ماجرا   ما را بعشق دوست بود نیت غزا
در راه دوست جان طلبند از عاشقان   اول منم که در ره او جان کنم فدا
در هم شکست زلف وی از تاب عارضش   کفر از کجا و شوکت اسلام از کجا
از هر طرف سپاه خطش صف کشیده است   خواهد گرفت مملکت حسن غالبا
خون رقیب ریخت قبولی بعشق دوست   کافر کشی بدین محمد بود روا

وله ایضا

بی تو در سینه نفس نیست مرا   همنفس غیر تو کس نیست مرا
گرچه دارم غم و درد تو بسی   بیشتر بخش که بس نیست مرا

هوس اینست که پیشت میرم   بجز این هیچ هوس نیست مرا
مستم و عاشق و رند و بدنام   غم قاضی و عسس نیست مرا
گفته هست قبولی نفسات   مرده ام بی تو نفس نیست مرا

وله ایضا

بجز خیال تو نقشی بدل نبست مرا   بحق مهر و وفایی که با تو هست مرا
مرا ز هستی خود دل گرفته شد جانا   فدای خاک رهت باد هر چه هست مرا
براستی ننشستی خیال کج بدلم   چو فکر زلف تو آمد بدل نشست مرا
ز روی وصل در این حکایتیست درست   که بار فرقت تو پشت جان شکست مرا
دگر بهوش نیایم چه جای هشیاریست   چو جام باده لعل تو ساخت مست مرا
خبر ز پا و سرم چون بود که درد فراق   هزار باره دلی می برد ز دست مرا
خلاص نیست قبولی ز دام سودایم   که درکشید خم زلف او ببست مرا

وایضا له

شب ز زلف تو خواب نیست مرا   که از و غیر تاب نیست مرا
سوی چشمت از آن نمی نگرم   که بمردن شتاب نیست مرا
زان دهان صد سوال پرسیدم   هیچ از و یک جواب نیست مرا
همه شب از غم تو بیدارم   چکنم بی تو خواب نیست مرا
تا شراب از لب تو می نوشم   بجز از دل کباب نیست مرا
ای قبولی ز درد بی حد او   جز غم بی حساب نیست مرا

وایضا له

شد ندا از هر طرف جویای جام عاشقی دلها / الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
زبس کز خط رویش ریخت آب چشم ما هر سو / نروید تا قیامت جز گیاه مهر از گلها
بیک گام این دو منزل را بباید قطع کرد ای دل / که سالک را بود واجب درین ره قطع منزلها
درا در زورق عشق و درون بحر عرفان شو / که نتواند رسیدن کس بغور او بساحلها
دلا بیدار شو از خواب و عزم کعبهٔ جان کن / چه غافل خفتهٔ چون همرهان بستند محملها
قبولی گر نماند زان چه غم دارد که در عالم / حدیثش بر زبان خلق می‌ماند بمحفلها

ولە ایضًا

ما غریبیم در دیار شما / با غریبان مجیبتی بنما
پر زلف ترا چو باد ربود / رفت بر باد آنچه بود مرا
کرمی از پا درآمدم چه عجب / کوه را غم درآورد از پا
عالمی را برای خود کشتی / بنده را هم بکش برای خدا
ای قبولی بدرد او خوش باش / که ازین درد نیست هیچ دوا

وایضًا لە

مجلسی که رخش نیست شمع خلوت ما / بهیچ روی ندارد فروغ صحبت ما
چو نیست صحت ما ای طبیب جز بلبش / دوا مساز و مبر رنج بهر صحت ما
ز درد و محنت ما شد دل تو شاد ارچه / سزد که چنگ بنالد ز درد و محنت ما
محبت تو بود تا ابد بدل ما را / از آنک از ازل آمد بتو محبت ما
سزد قبولی اگر هیچ کاتبی گوید / که دور جمله گذشت و رسید نوبت ما

ولە ایضًا

چو با لب تو بود بزم می بخند آنجا / که خندهٔ تو بسندست نقل قند آنجا
ز چین زلف تو پرسم خبر من مسکین / چو مدتیست که دارم دلی به بند آنجا
برد ز بعد اجل خاک من بهر جایی / صبا که تا تو برانی مگر سمند آنجا
بس است ابرو و گیسو بصید دلها تیر / کمان ز بهر چه می باید و کمند آنجا
رخت سپند بر آتش چه می نهد از خال / که هست مردمک چشم ما سپند آنجا
ز ما بدان سگ کو بندگی رسان ای اشک / که بوده ایم بهم شاد روز چند آنجا
چو می‌کشند بکوی تو دردمند از آن / بود مدام قبولی دردمند آنجا

وایضًا لە

ز پس از خدا بدار و به چنین حال زار ما / ای از خدا مترس بترس آخر از خدا
جایم مشرف است مدام از سگان تو / آری بود همیشه مشرف بمرد جا
حالی چو یار با تو خوش است ای دل حزین / بگذر ز حال رفته و خوش باش حالیا
بالای تو بلای دل و غمزه آفتست / در آفت و بلای تو ماییم مبتلا
عالم صدای شعر قبولی فرو گرفت / در وصف قد او چه بلندست این صدا

وایضًا لە

بنده از جان دوست دارم صورت محبوب را / چون خدا هم دوست میدارد جمال خوب را
هم بچشم یار روی یار می‌بینیم ما / کی توان دیدن بچشم دیگری محبوب را
آمد آن یوسف رخ و شد دیده ام روشن از او / داد آری نور یوسف دیدهٔ یعقوب را
طالب دیدار او بودم میسر شد بلی / یابد آخر هر که او طالب بود مطلوب را
شد ابو دردا قبولی در فراق آن پسر / وای اگر بودی چنین درد و غمی ایوب را

وله ایضاً

چشم من پیوسته میجوید جمال خوب را
تا که بر وجه حسن بندم خیال خوب را

شیوه و ناز و کرشمه نخل قدت را برست
میوه آری خوب می باشد نهال خوب را

هست رویت را بوجه چشن در خوبی کمال
روشن از ماه رخت دیدم کمال خوب را

دیده ما سینی مثال صورت خوبت ندید
یافتن کم میتوان آری مثال خوب را

گر قبولی بنده روی نکو گردد رواست
بنده میکردند سلطانان جمال خوب را

وله ایضاً

گر بیاری رقیبان یار گشت از من جدا
من نخواهم شد بیاری خدا از وی جدا

چون دلم را دست و پا بستی بزلف خویشتن
جان من دیگر چه میخواهی ازین بی دست و پا

بس که آب دیده در هجر رخ او ریختم
سیلها بگذشت از دریا ز آب چشم ما

مبتلا شد در بلای عشق او مسکین دلم
کس مبادا در بلای عشق جانان مبتلا

در بلای عشق او شکرست واجب بر دلم
زانکه میگویند باید شکر کردن در بلا

ای قبولی زان شه خوبان وفاداری مجوی
زانکه او عمرست و بنود عمر را با کس وفا

وله ایضاً

سلطان عشق باز کمین می کند مرا
تاراج عقل و غارت دین میکند مرا

هرگز ندادمی بغم عشق دل اگر
دانستمی که عشق چنین میکند مرا

چون خضر کردم از لبت ای آب زندگی
گر زانکه بخت با تو قرین میکند مرا

مانند اشک آرزوی خاک پای تو
سرگشته گرد روی زمین میکند مرا

چون رفت چشم یار قبولی بخواب ناز
معلوم شد که فتنه کمین می کند مرا

وله ایضاً

کشتی مرا بجور و نمی ترسی از خدا
آخر چه دین زمن ای شوخ بی وفا

رخسار آن نگار دلا قدرت خداست
بنگر بدین و بنگر قدرت خدا

هرگز سخن نمی کند آن بی وفا بمن
ور هم کند بطعن بود یا بما جدا

گفتم دوای درد دلم ساز ای طبیب
گفتا برو که درد تو بگذشت از دوا

گر از بلای عشق رهایی طلب کند
هرگز رها مباد قبولی ازین بلا

وله ایضاً

چه باشد گر بلب بینم لبت را
بدست آرم ترنج غبغبت را

برویی خود چو بر زر سکه خواهم
نشان منع نعل مرکبت را

دگر دم بر نیاورد دمی مسیحا
بجان بخشی اگر دیدی لبت را

مرا عشق است مذهب فاش کردم
تو پنهان دار زاهد مذهبت را

ز زلف و عارضش می بینم ای دل
فغان روز و فریاد شبت را

سعادت مندی ماه مرا بین
رها کن ای منجم کوکبت را

بوصف باده لعل اش قبولی
بغایت صاف دیدم مشربت را

وله ایضاً

ای زان دو رخ نکو سمنها
هر سوی شکفته از چمنها

زلف تو شکست از آنکه دارد
دلهای شکسته در شکنها

در غمزه هزار شیوه دارد
چشم تو که شهره شد بفنها

ما را ز ملامت کسان چه
بستن چو نمی توان دهنها

زان روی نکو ترا قبولی بر روی چه حسن بود سخن ها

و ایضاً له

سرو من بر باد دادی سنبل پرتاب را عاقبت دلها پریشان ساختی احباب را

گر ملولی زاب چشم ما دلم را شاد کن زانکه باشد شرط از سرچشمه بستن آب را

مردمان زاینت خواب از نرگس جادوی او زانکه بست آن دل سیه بر چشم مردم خواب را

چون مرا کشتی جدا کردی به تیغم بند بند در جهان دیدم مثل تو قصاب را

ای قبولی تاب کی ماند دل آشفته را گر دهد بر باد آن مه گیسوی پرتاب را

و ایضاً له

ای قامت تو طوبی و رویت بهشت ما گردید خشت قالب ما زآتش کنشت ما

با یار خلوتیست مرا در میان رقیب ما را ز بخت تیرهٔ بتان سرنوشت بود

در دل ز مهر خال سیهی تخم کشته ایم تا جرعه ریز بت شود در روی خشت ما

دوزخ مساز صحبت ما همچون بهشت ما آمد ببر ز دست تو آن سرنوشت ما

شاید که بر خوریم قبولی ز کشت ما

و له ایضاً

شراب شوق میجوییند از جام تهی دلها الا یا ایها الساقی ادر کأساً و ناولها

ز من حل رموز نکته عشقش مپرس آخر که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

چو تاب زلف داد آن ماه مشکین خط چگویم ما ز تاب جعد مشکینش چه تاب افتاد در دلها

سرشکم در ره عشق از منازل بازی می پرسد مسافر را بلی رسمست پرسیدن ز منزلها

ز زاهد بوی شیند آید ز عاشق بوی یکرنگی بلی پیوسته هم گل روید و هم خار از گلها

دلا گر طالب یاری قدم از خویش بیرون نه که کس در کوی او ره نمی جوید بباطلها

قبولی تا که خاک پای اهل فقر گشتی شد ترا در دین ها جا از سرافرازی بمحفلها

و له ایضاً

چون بکام خویشتن بینیم لب آن حور را از شراب خلد یاد آید من مخمور را

عاشقان را حور و جنت آن بهشت کوی او زاهدا از سر برون کن فکرهای دور را

نیست زاب دیدهٔ ما چشم او را غم بلی از غم کس غم نباشد مردم مسرور را

مه رخان را کسب حسن از آفتاب روی تست آری از خورشید می یابند انجم نور را

ای قبولی حال ضعف خود با آصف باز گوی چون سلیمان نیک میداند زبان مور را

و له ایضاً

تا دل بیاد لعل تو نوش کرد جام را در بزم دور یافت صفای مدام را

ای باده نوش بر لب جانان نظر فکن تا بنگری صفای می لعل فام را

نوش دارو به روزه بقا را بنای و نوش کس چون ضمان نگشت بقای دوام را

صوفی در آ بمیکدهٔ عشق و طوف کن بنگر صفای صفهٔ بیت الحرام را

ای ماه پیش روی تو در حسن ناتمام ناقص نمود حسن تو ماه تمام را

دل را بجعد گیسوی خود مبتلا مساز پابستهٔ کمند مکن صید رام را

ای باد از قبولی بیچاره بوسه ده خاک جناب آصف جم احتشام را

حرف الباء

شتاب چیست در خون ریز احباب دمی آهسته باش ای دوست شتاب

بدور خط ندارد خواب چشمت که شب بیمار را کمتر بود خواب

حلقت از آب چشم ما صفا یافت — بلی باشد صفای سبزه از آب
شب زلفت بغایت طرفه افتاد — که دارد وایما با خویش مهتاب
قبولی هر شب از سودای زلفت — پریشان است پر آشوب و در تاب

وایضا له

گریه ام را دید و رفت آن ماه تابان در نقاب — میشود پنهان ولی در روز باران آفتاب
دور ازان رخ مردم چشم مرا نوری نماند — مردم آبی بلی میرد چو دور افتد ز آب
شام هجران گشت آخر صبح وصلم آرزوست — بنده را امید آمرزش بود بعد از عذاب
تاب دیدارت ندارد هیچ مه رویی بلی — مهر تابان چون بر آید میرود از ماه تاب
خواستم در خواب بینم عارض او را ولی — آب می آید بچشم من ازان عارض خواب
با قبولی جور کمتر کن که از دست غمت — داد خواهم زد بنزد خسرو مالک رقاب

وله ایضا

چه نکو رفت بزلفش دل سودازده یارب — که بره مردم دیوانه بی خوف کند شب
نه ازین است فغانم که ازین عید بعیدم — سبب ناله ام ازین شد که رقیب است مقرب
دل گرم چو تب از تاب خم زلف تو دارد — نتوان بست جز از رشته گیسوی تو آن تب
ز قدت دم زند اول بسر کوی تو اشکم — که نخست از الف آید سبق طفل بمکتب
چو شد از خط تو ای مه بفلک دود دل من — ز پی لوح و قلم گشت ازان دوده مرکب

حرف التاء

کسی کز عشق با درد دل نیست — بجان دوست کز وی حاصلی نیست
چو ما را روی دل دایم سوی تست — ترا با ما چرا روی دلی نیست

مبارک

مبارک شادیی دارم که در عشق — ترا چون من غلام مقبلی نیست
بجز کویت نباشد منزل من — مرا زین به بعالم منزلی نیست
دلم مجنون لیلی صورتی شد — بقول عشق چون وی عاقلی نیست
نگردد از دهانش هیچ آسان — بعالم غیر ازینم مشکلی نیست
قبولی داد از دست که داری — که چون شاه تو شاه عادلی نیست

وایضا له

وه که از سودای زلفت عمر من برباد رفت — یا لبت بر جان شیرینم بسی بیداد رفت
هر که آن لیلی رخ شیرین سخن را یاد کرد — گردد آگه زانچه بر مجنون و بر فرهاد رفت
بس که کردم ناله و فریاد بی قد و لبش — جان من از تن روان با ناله و فریاد رفت
خواستم کش بینم و درد دلی گویم بدو — لیک چون دیدم رخش درد دلم از یاد رفت
حاصل عمر قبولی این قدر بود از جهان — کز پی زلف تو از بی حاصلی برباد رفت

وله ایضا

گر روی تو رشک یاسمن نیست — از بهر چه گشت یاسمن نیست
ای صورت چین بهیچ وجهی — مشکی چو خط تو در ختن نیست
چشمم براستی نگارا — سروی چو قد تو در چمن نیست
ای دل برت نیامد آن تیغ — پنداشت سر تو بر بدن نیست
چون در بدن تو خوب دیدم — جز روح درون پیرهن نیست
جانت لبت اگر نباشد — یک لحظه امید زیستن نیست
شهرت بکمال شد قبولی — امروز جز این سخن سخن نیست

نرگس مست او بخواب خوش است
سنبل شست او بتاب خوش است

بی سر و پا شوم چو ساقی او
زانکه از دست او شراب خوش است

مایل اوست دل پی تیرش
گر و بد شست او جواب خوش است

می پرد مرغ دل از آن سر زلف
بهر پا بست او طناب خوش است

ای قبولی چو فتنه انگیز است
نرگس مست او بخواب خوش است

وایضاً له

جام جهان نما بحقیقت جمال اوست
وصل بهشت و حور درین ره وصال اوست

آب حیات خضر بعین الیقین عشق
چون بنگری خط و لب چون زلال اوست

پامال او چو گشت سرم یافت دولتی
هر سر که دولتیست در پایمال اوست

از انفصال غیر بدو یابی اتصال
چون انفصال غیر یقین اتصال اوست

باشد مدام روی قبولی بدان جمال
زان رو که قبله همه عالم جمال اوست

وله ایضاً

یارب بخت ما و بما بی عنایت است
ما را ز بخت خویش از آن رو شکایت است

دل را که شد بچنگ سپاه غمش اسیر
شکر خدا که هم ز غم او حمایت است

شاه ولایت دل من اوست در جهان
جانم نثار مقدم شاه ولایت است

گفتم حکایتی ز دهانت بگو بمن
خندید یار و گفت چه جای حکایت است

تا ای قبولی از لب او گفته سخن
در جان اهل دل سخنت را سرایت است

وله ایضاً

لب لعل تو دل ز جان غمین است
دایم دل خسته را غمین است

مرا یک دم بعالم بی غمی نیست
که در عشق توام از غم کمی نیست

بگفتم آدمی باشد رقیبت
ولی چون نیک دیدم آدمی نیست

بدیدار تو خرم گشتم ای دوست
مرا زین به بعالم خرمی نیست

بود پیوند دل محکم بزلفش
ولی پیوند جان را محکمی نیست

قبولی با غم هجرت همدم
چو با شادی وصلش همدمی نیست

وله ایضاً

بمجلسی که جمال تو شمع محفل نیست
فروغ انجمن از هیچ روی حاصل نیست

بغیر کین منت نیست در دل ارچه مرا
بجز محبت روی تو هیچ در دل نیست

ز بی عنایتیت مشکلی که مراست
وگر نه جور و جفای رقیب مشکل نیست

فرشته خوانمت ای ماه یا پری یا حور
که آدمی بچنین شیوه و شمایل نیست

ز مقبلی دل ما گشت قابل عشقت
که نیست قابل عشق آن دلی که مقبل نیست

بود حدیث قبول قبولی پیش حبیب
پسند دوست بلی جز حدیث قابل نیست

وله ایضاً

نفسی با تو بودنم هوس است
حاصل عمر من همین نفس است

چیست گفتی هوس ترا بجهان
در وفای تو مردنم هوس است

گفتم این جور با منت بس نیست
میل بیداد کرد و گفت بس است

گر مرا دست رس بود نقدست
به نهال امید دست رس است

شد قبولی کسی بدولت عشق
ورنه پیداست خود که او چه کس است

وله ایضاً

هر بد که رسد ز نازنینان ... ای دل همه خوب و نازنین است
ایمن نشوی ز خاتم وصل ... کش زهر فراق در کمین است
گفتی که کمینه بنده ام کیست ... این دل شده بنده کمین است
وین صرف رهت کند قبولی ... گر میل تو خود صنم بدین است

وله ایضاً

زلف تو که رشک مشک چین است ... از سر طرفش هزار چین است
دارم تحینی گدایی از تو ... ای شاه کسی سخن همین است
دل پیش تو دید ترک جان را ... احسنت ولی که پیش بین است
زلف تو که هست پر ز آشوب ... بالات بلای راستین است
شد منزل او ولت قبولی ... چون منزل اوست شه نشین است

وله ایضاً

بغمزه تا گذرت بر سر من افتاده است ... مرا ز تیغ تو باری ز گردن افتاده است
تن ضعیف من از شوق آن میان و دهان ... چو رشته ایست که در سنبت سوزن افتاده است
خط عذار ترا دید بی مطالع خواند ... خوش است خواندن خطی که روشن افتاده است
حدیث عشق اثر در دل نقیه نکرد ... که این همان مثل سنگ و آهن افتاده است
ز خط و خال تو بستم خیالها زان رو ... خیال من همه بر وجه احسن افتاده است
رقیب چونکه مرا دید بر سر کویت ... تبش گرفت و ازان تب بمردن افتاده است
نشد ز مرگ قبولی ترا بدل رحمی ... ولی میانهٔ عشاق شیون افتاده است

گفته

گفته فردا دهم کامت چو دل کام از تو خواست ... وه که فردای ترا بسیار فردا در قفاست
سدره را با آنکه نبود پای بوست دسترس ... دارد اندر سر هوای قد تو این منتهاست
یکسر مو نیست واقف کس ز سر آن دهان ... سر غیبی را چه میداند کسی داناخداست
ز آب چشم و خون دل آسوده شد جانم بلی ... جان من پرورده در کوی تو زین آب و هواست
گر بدشنامی کنی یاد از قبولی دور نیست ... زانکه میدانی که این مسکین دعاگوی شماست

وله ایضاً

ذکر دهنت چو بر زبان رفت ... دل سوی عدم بجان روان رفت
آگاه شو از طریق ای دل ... در خواب مرو که کاروان رفت
تنها مگذار بیش ازینم ... ای سرو روان بیا که جان رفت
آبی که دهد حیات ما را ... از یاد لب تو بر زبان رفت
در راه حبیب رهبری جوی ... کین راه بخود نمی توان رفت
طرفی ز میان او نبسته ... بیچاره قبولی از میان رفت

وله ایضاً

دلم را بی لبش از جان ملال است ... بدین حالم خدایا این چه حال است
دهی پندم که عشق آمد وبالت ... برو ناصح که این پندم وبال است
گذار این قال و یکدم حال را باش ... خدا را ای مدرس این چه قال است
به بستان گه برآید سرخ و گه زرد ... گل از رویش مگر در انفعال است
قبولی چون نبیند آن لب و زلف ... ز عمر و جان خود او را ملال است

دلم دیوانهٔ آن خط و خال است
بدین سودا اسیر زلف تو دال است
ز ماضی وز مستقبل بحال عاشق
مگو واعظ به بین او در چه حال است
ز چینش ماه ناقص می نماید
تعالی الله چه چین بر کمال است
نباشد مثل ابرویت مه نو
که ابروی تو طاق بی مثال است
بوصف غمزهٔ آن چشم جادو
قبولی شعر تو سحر حلال است

وله ایضاً

دلم اسیر بلای بلند بالاییست
که بسته خم سر زلفش کمند شیداییست
چو آن دو عارضم اندر نظر همی آید
بهر طرف که نظر میکنم تماشاییست
مرا به از سر کوی تو هیچ جایی نیست
دلم مدام بدانجا کشد که خوش جاییست
با ز جنت مأوا سخن مگو ای شیخ
درا بکوی مغان و ببین چه مأواییست
شب دراز همین سود بس قبولی را
که در غم خم زلفت اسیر سوداییست

وله ایضاً

ساقی بیا دو دست می لعلم آرزوست
یکدم بیار می که بنوشم بیاد دوست
ما می بدست و دست نگوییم کی بداست
از صاف و درد هر چه بود پیش ما نکوست
دارم بکوی میکده آب رخی بلی
آن را که خاک گشت درین کو چه آبروست
چون عکس جان بجام می صاف دیده ام
دایم دلم بآینهٔ جام روبروست
شو خاک ای جوان بره پیر می فروش
در میکده چو صدر قبولات آرزوست

وایضاً له

عاشق بعشق دوست دلی پر ز درد اوست
ناصح مباش مانع عاشق بعشق دوست

تا شد

تا شد مقابل مه روی تو آینه
روشن شد این حدیث که آیینه بخت اوست
از جست و جوی وصل ترا یافتم بلی
واصل شود بدوست کسی را که جست و جوست
بی یار داد و دلم نفسی دم سینه زند
در سینه دمی دل پر خون بیاد اوست
دم در کش ای قبولی و بگذار گفت و گو
چون خامشیست آلغز کار این گفت و گوست

وله ایضاً

مرا دور از رخ او بی حضوریست
نمیدانم خدایا این چه دوریست
ضروری گشت دوری زان نگارم
بلی بسیار دوری از ضروریست
بپرس از دوستان کوری دشمن
که دشمن را ازین پیوسته کوریست
صبوری نیست بی او هیچ جانم
مرا بی او کجا جای صبوریست
حضوری چون نمی بیند ز هجرت
قبولی را بیا دربی حضوریست

وایضاً له

دلم ز هجر تو خون است و دیده جیحون است
به بین که حال دل و دیده بی رخت چون است
نه هر که بستهٔ شیرین لبیست فرهاد است
نه هر که خستهٔ لیلی وشیست مجنون است
غمی که هست درون دلم ز روی تو دور
چگونه شرح دهم کز حساب بیرون است
همای زلف تو تا سایه بر سرم افکند
ببخت سعد مرا طالع همایون است
زیاد وصل تو هر دم چگونه جان ندهد
کسی که همچو قبولی ز هجر دل خون است

وله ایضاً

چو تیر غمزهٔ او در دل فقیر نشست
بدین هوای رقیبان ز رشک تیر نشست
ز یاری سگ او گشته ام کسی آری
گدا عزیز شود چونکه با امیر نشست

خطی نشسته بلوح رخش که پنداری غبار مشک بگرد مه منیر نشست
دلم خدنگ تو میخواست شد نشانهٔ او بدان نشانه خدنگ تو دلپذیر نشست
دگرچه باک دلم را ز حکم شحنهٔ عقل کنون که خسرو عشق تو بر سریر نشست
فقیر باز نشاند بآب دیده روان بدامن تو غباری که از فقیر نشست
قبولی از نظر عشق یافت مسند عشق مرید را چو نظر شد بجای پیر نشست

و ایضاً له

وه که آن جان کسی در پی آزار منست فارغ از ناله و افغان دل زار منست
من بآزار نخواهم شدن از تو بیزار گرچه ای جان کسی کار تو آزار منست
دید چو دایم بازار خودم آن مه گفت مفلسی غمزده بر سر بازار منست
مست عشقم مکن ای زاهد شهر انکارم گرچه انکار ترا کار شد این کار منست
ناوکی سوی دل زار من انداز که آن مرهم سینهٔ ریش و دل افکار منست
آنکه شکر ز حدیث لب او رشک برد یار شیرین سخن نادره گفتار منست
یار اغیار شد آن یار قبولی لیکن لله الحمد که باری غم او یار منست

و ایضاً له

تا دلم زان دهان حدیثی گفت غنچه از شوق آن سخن بشکفت
حال عشاق بی نوا هر دم راستی نی ادا کند بنهفت
ابروی او بحسن طاق آمد زانکه در نیکویی ندارد جفت
کی نهد دوست رخت در دل او هر که از دل غبار غیر نرفت
سخن اش کام جان کند شیرین تا قبولی سخن از آن لب گفت

دل من

و ایضاً له

دل من بی رخ تو غمناک است بخدایی که ذات او پاک است
چاک دامان گرته گشته کن که گریبان عاشقان چاک است
گر ندارد خبر ز دل زینت این چه آشفتگی و بیباک است
واعظ از منبر است مست مدام گوییا چوب منبر از تاک است
جای در چشم مردمان دارد تا قبولی براه او خاک است

وله ایضاً

خط تو قیمت مشک سیاه را بشکست رخ تو رونق خورشید و ماه را بشکست
شکست جان و دل عاشقان در چشم شد قبا چو بر زد و طرف کلاه را بشکست
ز عقل و صبر سپه بود در ولایت دل رسید عشق تو قلب سپاه را بشکست
شکست سنبل پرچین یار آهو چشم رواج نافهٔ مشک سیاه را بشکست
بهیچ سینه قبولی دلی نماند درست چو یار سنبل زلف دوتاه را بشکست

وله ایضاً

در کشور حسن شاه این است رویش بنگر که ماه این است
تیر تو بسوی دل همی رفت جان گفت بیا که راه این است
ناگشته مرا چه عذر خواهی عذری بتر از گناه این است
بیداد تو دادخواه را کشت حال دل دادخواه این است
اشکم بنگر که در غم تو پر خون جگر گواه این است
گر تب کشد از غم تو گه گاه احوال دل تباه این است

آنکس که قبولیِ حزین را / خون ریخت بیک نگاه این است

وله ایضاً

هر شبی تا سحر همدم نفس من آه است / نیست خوابم ز غم هجر خدا آگاه است
بجز از آه بفریاد دلم کس نرسید / زانکه فریاد رس عاشق مسکین آه است
گیت گفتا بجهان بندهٔ دولتخواهم / گفتم این سوخته دل بندهٔ دولتخواه است
در رهش گاه بمن تیغ و گهی تیر رسید / چه بلاهاست که این دلشده را در راه است
ای قبولی منم و دامن آن سرو بلند / گرچه دست من بی خویش بسی کوتاه است

و ایضاً له

هر شبی آه مرا تا روز با مه همرهیست / نیست کس آگه ز حال من خدا را آگهیست
هر دلی کز لعل او بنود در ذوق مدام / پیش مستان حقیقت شیشهٔ از می تهیست
گفت آن دل که گرد خاک راه من گراست / هست آن دل بنده را و منت آن بر رهیست
گشت کوته زلف او تا خط دمید از عارضش / چون بهار آمد بلی شب را زمان کوتهیست
از دم تیغ تو یابد حیاتی جان من / آنچه از تیغ تو دیدم در دم روح اللهیست
در ره کوی مغان رفتند رندان سربسر / ای قبولی پای در ره نه که وقت همرهیست

وله ایضاً

براه عشق مرا جان سپاری قدمیست / بدین طریق اگر نسپرم ز بی قدمیست
چنین که آن شه خوبان بناز میگذرد / اگر بسوی گدا ننگرد ز محتشمیست
مرا بعشق تو هر لحظه درد و غم بیش است / چو هست درد و غم تو مراد گرچه کمیست
نماند سیم سرشک و فزود نالهٔ دل / همیشه نالهٔ مفلس ز دست بی درمیست

غلام

غلام نیک قبولیست شاه را لیکن / همین بدست که بیچاره بندهٔ عجمیست

و ایضاً له

از بلای توام گریزی نیست / با قضا بنده را ستیزی نیست
زان دهان هیچکس نیافت نشان / جز سخن در میانه چیزی نیست
کمش آلغز بجز ارم چو مرا / در جهان غیر تو عزیزی نیست
ماه را دیده چون رخ تو ندید / مردمان را مگر تمیزی نیست
چون قبولی چو دیدم آن بالا / از بلای توام گریزی نیست

و ایضاً له

فصل نوروز و بهار است و چمن خندان است / ساقیا باده بمن آر که برقندان است
چند روزی بود این عشرت دوران دریاب / تا توان دور بعشرت گذران دوران است
خاکیان جان نواز باد بهاری دیدند / تهدیی زلف امروز کی کشش جان است
تا بشوال مطیع رمضان باید بود / فرصت از دست مده تا که شعبان است
شد قبولی بجهان بندهٔ آزاد که او / چاکر شاه جهانبان چلبی سلطان است

وله ایضاً

لبت ای حور پیکر سلسبیل است / بدین معنی رخت روشن دلیل است
رقیبت سوخت از لطف تو با ما / مروت آتش کور بخیل است
دو چشم ای بنفشه خط ز سحرت / بهر سویی که بینی جوی نیل است
بخلوت خشک مجنون زن توای شیخ / که کور کنده و خشت سبیل است
نباشد عدل ای ماه جهان تاب / اگر گویم که خورشیدت عدیل است

قبولی را بهشت آن روی زیباست — لبت ای حور پیکر سلسبیل است

ولہ ایضاً

از تیغ غمت دلم دو نیم است — تو بیخبری خدا علیم است
از گلشن رخ نسیم زلفت — گلزار بهشت را نسیم است
آنکس که لب و رخ ترا دید — آسوده ز جنت و نعیم است
تا کوه غم تو بر دل ماست — ما را ز تو منت عظیم است
دل در خم زلف او قبولی — سوداز دهٔ سپیه کلیم است

وایضاً

چون رخت آفتاب ممکن نیست — چون لبت لعل ناب ممکن نیست
همه دم خون خورم بیاد لبت — چون مرا آن شراب ممکن نیست
خواستم بینمت بخواب ولی — دیده را بی تو خواب ممکن نیست
تا شرابم بود ز خون جگر — بجز از دل کباب ممکن نیست
تا برآری دلم ز چاه ذقن — غیر زلفت طناب ممکن نیست
ای قبولی بگو بدولت شاه — کین غزل را جواب ممکن نیست

وایضاً له

تیغ تو حجتیست که در قتل قاطع است — درد تو دارویست که بسیار نافع است
گر طالعم مدد نکند در وصال تو — بیچاره من چه چاره کنم کار طالع است
قانع شدم بدرد غمت خوش دلم از آن — آری مدام خوش بود آن را که قانع است
گفتم شبی ترا بواقعه بینم ترا ولی — زان روز خواب نیست مرا تا چه واقع است

دید از رخ تو دیده و دل روشنی بلی — هر جا که هست لمعهٔ روی تو لامع است
خوارم مساز از طمع وصل ای عزیز — عزت نیافت گرچه هر آنکس که طامع است
کشتی کشتم بغمزه قبولی خسته را — حکم آن تست تیغ برآور چه مانع است

ولہ ایضاً

تا لاله این پیاله پر خون گرفته است — جامی بیاد آن لب میگون گرفته است
رویم چو گشت خاک رهت اشک من روان — بنگر طریق خاک رهت چون گرفته است
خواهند کشته گشت جهانی بتیغ تو — از غمزه‌ات چنین که جهان خون گرفته است
در حد اعتدال بود سرو راستی — نیکو طریق آن قد موزون گرفته است
سیل سرشک من بنگر کز فراق تو — هر سو هزار دجله و جیحون گرفته است
از آب دیده دفع نشد آتش دلم — کین شعله از درون نه ز بیرون گرفته است
کم باد از رقیب قبولی خسته دل — خود را اگر از سگان تو افزون گرفته است

ولہ ایضاً

اگر نه دلبر ما را بصلح آهنگ است — مدامش از چه بعشاق بی‌نوا جنگ است
دهان تنگ ترا با دلم بس این نسبت — که او ببار شکر دارد و دلم تنگ است
نیافت از می لعلش صفا دل صوفی — مکان لعل مدام ارچه در دل سنگ است
صفای کوی تو در کعبه نیست چون بصفا — ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است
بخوان بنام سگ کوی خود قبولی را — سگان کوی ترا گر ز نام او ننگ است

ولہ ایضاً

چو من دلش دم از خار جفایست — خسان را باش گو ای گل وفایست

برای کیست گفتی مردن تو بو	برای کیست جان من برایت
جرا بیکانه ام میداری ای آخر	نه ز اول بودم ای جان آشنایت
بلایی چون توان با ناتوانی سربرو	منم از جان گرفتار بلایت
بصد حسرت قبولی را ازین شهر	پس فرستاد و ماهم از جفایت

وایضاً له

گلرخ من آنکه سنبل زلف و مشکین کاکل است	بر نقش جامه اش خورشید یک زرین گل است
گرچه گل سنبل ندارد بر چو دیدم خط او	بر عذار نازکش گفتم که بر گل سنبل است
نیست غم گر شد ز لعلش چهره ام رنگین بخون	زانکه میدانستم از اول که می را این گل است
زلف و خطش گرچه هر یک عالمی را فتنه اند	آنکه در آشوب از ایشان بسر آمد کاکل است
ای گل خندان نداری چون قبولی بلبلی	گرچه گلزار جمالت را هزاران بلبل است

وایضاً له

درین طریق بلندی کسی که ره دانست	ز نیستی سوی پستی شدن تبه دانست
چرا ز طاعت زرق و ریا نشد تایب	کسی که رندی و میخوارگی گنه دانست
ز خانقه بسوی میخانه رفت صوفی شهر	سرود میکده را ذکر خانقه دانست
نخوانده بود خط سبز ساقی از لب لعل	کسی که نامهٔ خانه را سیه دانست
بتخت مصطبه رندی که جام جم برداشت	ترک تاج جهان بهترین کله دانست
بجرعه نوشی ما هر که برد پی خود را	بر آستانهٔ میخانه خاک ره دانست
ز دلبران من صاحب نظر بتی دارم	که هر که داد بدو دل بیک نگه دانست
نبود واقف اسرار حسن روز افزون	کسی که روی ترا ماه چارده دانست

ز قهر دهر قبولی مباش رنجه دگر	که لطف طبع تو در شعر پادشه دانست

حرف الجیم

سوزدم خون جگر در دل چو روغن در زجاج	زانکه بی روغن ندارد روشنی هرگز سراج
چاره از سودای آن لیلی ندارم ای طبیب	کی بود مجنون مادر زاد را ممکن علاج
دل ز تاب عارضش ره برد در گیسوی او	زانکه قندیل است اکثر رهبر شبهای داج
می‌ستاند دایما جان رقیب آن مه بلی	شاه غازی می‌ستاند دایم از کافر خراج
رنجد از من نرگست گر زو نظر خواهم بلطف	مردم بیمار کم دیدم چنین نازک مزاج
زد قبولی داد از دست بشاهی کز شرف	خاک پایش بر سر گردون گردانت تاج

حرف الحا

بخنده لب بگشا تا فتوح یابد روح	که از دهان تو این خنده مشکل است فتوح
بد و بد عوی دل جان و تن گواه منند	بغمزه گر نکند کس گواه را مجروح
بشام خط ز من آن لب مپوش تا نوشم	بشیشهٔ مهر و مه آن دو رخ شراب صبوح
بخواب کی شدی ای دیده گر شبی در خواب	چو سیل اشک تو طوفان بخواب دیدی نوح
قبولی سایهٔ آن قد مرا است روح روان	بغیر سایهٔ آن قد که دید پایهٔ روح

حرف الخا

چنین که شد مگس خال بالبت گستاخ	حمام روح از آن رشک می‌پرد از شاخ
خیال آن مژه در دیده سفت اشک مرا	که در مدام بالماس میشود سوراخ
چو نسخ یافت ز توقیع لعل او ریحان	محقق است که یاقوت باشد این نساخ
چو خط روی تو تحریر صورت مانیست	از آنکه نسخهٔ خط تو داشت استنساخ

پر دکرد لبت مرغ جان قبولی را
بیملی مدام مکس با شکر بود گستاخ

حرف الدال

درد عشقت دل مرا خون کرد
نیست دردی ترا زهی بی‌درد

دم نقد آنچه در نظر دارم
نیست جز اشک سرخ و چهرهٔ زرد

گر نیاید بدل مرا تیرش
غم نا آمدن نشاید خورد

اشک گرمست و آه پر دردم
آنچه هست از غمش ز گرم و ز سرد

شد قبولی بدان دهان مایل
خستهٔ روی در عدم آورد

ولهُ ایضاً

گشته‌ام از جفا و محنت و درد
رحم کن بیش ازین چه خواهی کرد

بر بیاگرد لعل او ای خط
حال جانم ببین و گرد مگرد

از خط سبز او مرا رنگی
نیست جز اشک سرخ و چهرهٔ زرد

تا غبار خطش ز لب برخاست
زاب حیوان روان برآمد گرد

ای قبولی ز درد روی متاب
تا بدرمان رسی ز پشتی درد

ولهُ ایضاً

در عدم هردم دهان او دلم گم میکند
چون ازو دل بازمی‌جویم تبسم میکند

ز آتش سوز فراقش دیده را آبی نماند
زان سبب بر خاک راه او تیمم میکند

میل خون مردم چشم منست آن ماه را
آه ازان شوخی که قصد خون مردم میکند

این چنین کان سپر و خط بر گرد لب می‌پرورد
عاقبت در سبزه لعل ناب را گم میکند

بوی جان می‌آید از گفت قبولی هر نفس
چون حدیثی زان لب شیرین تکلم میکند

ولهُ ایضاً

ناله از شوق گل بیچاره بلبل میکند
چونکه دارد حالتی جا در دل گل میکند

گلبن عشقش چو میکشتم یقینم گشته بود
کین نهال آخر میان مردمان گل میکند

رفتم از دست و ز پا خواهم در آمد عاقبت
زانچه زلف سرکش او از تطاول میکند

حالت عشاق را آن غمزهٔ مردم شکار
نیک میداند ولی هردم تغافل میکند

تا قبولی شد جدا از گلستان خویشتن
نالهای زار هردم همچو بلبل میکند

ولهُ ایضاً

گردی چشمت بخون ریزی تعلل میکند
بهر غافل کردن مردم تغافل میکند

برد عقل و هوش و صبر از ما و جان هم بر سری
می برد آن دلبر و در بند کاکل میکند

ای خوش آن رندی که در کوی مغان از بیخودی
باده از خون دل و از غم تنقل میکند

دل بزلفش رفت و صد غم میکشد از بر حیش
یا رب آن بیچاره اینها چون تحمل میکند

گر سخن از دست میگوید قبولی عیب نیست
زانکه هر جا جزو باشد قصهٔ کل میکند

ولهُ ایضاً

هرکه ناگاه سوی دیر مغان ره یابد
از در میکده‌ها دولت ناگه یابد

هر دلی محرم اسرار الهی نشود
هرگدا راه کجا در حرم شه یابد

ای دل ار مایل آن قد بلندی در باغ
سرو را همت عالی تو کوته یابد

راه گم کرد دلم در شب زلفت جانا
روی بنما که ره از روشنی مه یابد

پیش مستان خرابات که شیران رهند
خویش را زاهد پر حیله چو روبه یابد

صدر میخانه قبولی ز ره رندی یافت
هرکه این مرتبه جوید هم ازین ره یابد

مردم چشم ز اشک ما چرا در هم شود — کاشنایی را چو بیند آشنا با غم شود
مردم خونین دلان زان لعل و جان میدهد — بر نیارد دم مسیح ار او تقاضای دم شود
چون کنم نسبت بماه چارده روی ترا — زانکه ماه از چارده چون گشت افزون کم شود
سنبل زلف تو خم از دانهٔ دلهای ماست — خوشه کز دانه پر گردید آری خم شود
شد دل سنگینت از اشک قبولی پر غبار — زنگ بر آهن بلی دایم پدید از نم شود

ولہ ایضاً

زاب چشم ما غبار خاک کویش کم شود — گر دگم گردد بلی هر دم که جایی نم شود
با سگ کویش برابر میکند خود را رقیب — کافرم گر هرگز آن نا آدمی آدم شود
هم مگر از جام لعلش کم شود غم از دلم — زانکه از جام شراب لعل دفع غم شود
دل چو خاک پای او را یافت خرم شد بلی — مفلسی را چون بدست آید زری خرم شود
ای قبولی از حدیث مدعی در هم مشو — روبه ار صد حیله انگیزد نه چون ضیغم شود

وایضاً له

هر کسی را بجهان چون دل خرم دادند — قسمت جان من سوخته هم غم دادند
جز غم او بدلم هیچکسی داره نیست — کین ولایت بغم یار مسلم دادند
ای دل ار کام ندیدی ز دهانش غم نیست — که مراد دل عاشق بجهان کم دادند
آنچه دادند بعشاق ز اندوه و بلا — در غم آن مه بد مهر مرا هم دادند
اسم اعظم بسلیمان مددی می فرمود — تا نگویی که بدو ملک بخاتم دادند

بقبولی ز غم یار ندا آمده بود
پیش ازان دم که ندا در همه عالم دادند

ست

دست نقاش قضا خامه چو بر نامه نهاد — از خطش آتش سودا بدل خامه نهاد
ما نهادیم بمیخانه گرو جامهٔ چاک — ای خوشا آن مست که در کوی مغان جامه نهاد
نشنوی مسئلهٔ عشق ندانسته هنوز — خویش را مفتی دوران بچه علامه نهاد
بدر پستی همه هنگامهٔ خوبان بشکست — چون ببازار جهان حسن تو هنگامه نهاد
کام خود زان دهن تنگ همی جست ازان — رو بسوی شهر عدم این دل خودکامه نهاد
بقبولی رقم بی سر و پایی بر زد — دست قدرت قلم صنع چو بر نامه نهاد

وایضاً له

هر که رندانه قدم بر در میخانه نهاد — دست شست از خود و سر بر سر پیمانه نهاد
ماه لیلی وش من چونکه مرا مجنون دید — سنگ برداشت و رو بر من دیوانه نهاد
دوش افسانهٔ دل با مه خود می گفتم — برد خوابش چو دمی گوش بافسانه نهاد
شمع رخسارهٔ جانان چو برافروخته شد — آتشی تابش آن در دل پروانه نهاد
پشت پا بر سر عالم زد و دستی افشاند — چون قبولی قدم اندر ره میخانه نهاد

وایضاً له

شیرینی لبت چو ملاحت نسق نهاد — بر ما ز شور عشق تو بسیار حق نهاد
تا پسته با دهان تو لافی ز خنده زد — خندید و خویش را همه جا بر طبق نهاد
نقش مثال صورت او بر ورق ندید — نقاش ازان دمی که قلم بر ورق نهاد
حاشا که همچو من شده باشد ز درد عشق — آنکس که در زمانه محبت نسق نهاد
از زرق و شید زهد قبولی خلاص یافت — زان دم که چشم بر کرم و لطف حق نهاد

وایضاً له

دلی که غمزهٔ غماز او بناز در آید
دل مرا ز جگر آه جان گداز بر آید

بجز نیاز نیاید ز جان عاشق بیدل
دلی که آن مه نامهربان بناز در آید

بنخل عشق چو محمود هر که دست رس آمد
برای او ز نهال قد ایاز بر آید

چو غیر ناز نیاید از آن نگار سمن بر
که عمر عاشق بیچاره در نیاز بسر آید

چه نالها که بر آید ز جان زار قبولی
بدل نوازیش آن یار دلنواز گر آید

ولهٔ ایضاً

آنان که در طریق محبت قدم زدند
از فقر بر تر از همه عالم علم زدند

ارباب فقر را بنود غم ز بیش و کم
کین قوم پشت پا بسر بیش و کم زدند

زاندم که دم ز دم زدهانش به نیستی
نام مرا ز صفحهٔ هستی قلم زدند

قومی که شرح قد و دهان تو داده اند
گاهی دم از وجود و گهی از عدم زدند

بر هر کسی رقم چو زدند از صلاح و زهد
بر ما می پرستی و رندی رقم زدند

مستان عشق غرقهٔ دریای وحدتند
زان رو که خویش را همه بر قلب یم زدند

خون خورده اند هر دم و دم در کشیده اند
آنان که چون قبولی ازین باد دم زدند

وایضاً له

دلم خوش وقت گردد چون لب جان پروری بیند
بلی می خواره را شادی رسد چون ساغری بیند

چو بیند روی او را ماه پنهان می شود آری
نمی خواهد که در خوبی ز خود نیکوتری بیند

سری می دید زلفش خویش را در پا فتاد آخر
بلی در پا فتد هر کس که او خود را سری بیند

چو سنگی دیدم از کویش بدست خود شدم شادان
چو درویشی که ناگه بر کف خود گوهری بیند

مزن آتش بمن ای ماه در کویش که می ترسم
بجای استخوان من سگش خاکستری بیند

زروی فقر تاج سر بود در هر کجا باشد
کسی کو چون قبولی خویش را خاک دری بیند

وایضاً له

شیرین دهان من چو بگفتار در رود
شکر تنگ آید و در بار در رود

مه در سرای او نتواند شدن ز در
چون شب روان ز روزن دیوار در رود

اشکم برهنه پای رود بر سر مژه
در پای او مباد که این خار در رود

بازاریان شهر ز سودا کنند سود
ما هم اگر ز خانه ببازار در رود

پیکان همچو نشتر از دل چه میکشی
بگذار بیشتر بدل زار در رود

چون در رود قبولی بیدل بکوی او
از دیده پای سازد و آن بار در رود

وایضاً له

خط تو خضر و لعل تو آب حیات شد
روی تو شمع خلوت اهل نجات شد

شاهی که او گدای سر کوی تو نگشت
در عرصهٔ جهان بیقین شاه مات شد

آنکس که گشت عارف تحقیق من عرف
در پیش او صفات یقین عین ذات شد

غافل مشو ز واجب و ممکن چو در یقین
زین هر دو فهم نکتهٔ ذات و صفات شد

مرآت ذات اوست قبولی رخش از آن
چون آفتاب آینهٔ ممکنات شد

وایضاً له

حال دل ما جانب جانان که رساند
پیغام گدا را بسوی سلطان که رساند

بلبل که گرفتار قفس ماند بخواری
افغان دلش را بگلستان که رساند

موری که شد از دست ز پا مال حوادث
سرگشتگی او بسلیمان که رساند

درمانده دل خسته ام آن جان جهان است
درمانده دلی را بسوی درمان که رساند

در بزم نگه خسرو دوران که رساند	یارب که ز احوال دل زار قبولی

ولە ایضاً

شب هجر از دلم صد ناله و فریاد می آید	مرا از دلبر بد مهر خود چون یاد می آید
چه کار آید نسیمی کز گل و شمشاد می آید	چو بوی آن قد و خد نیست همراه ای صبا ما را
دلی شادم که گه گه قاصدی از باد می آید	برفت آن ماه و نامد نامه از پیش او روزی
چو وصل او بیاد این دل ناشاد می آید	دل ناشاد من از یاد وصلش شادی کرد
حرام از آن صنم را هر که از تو یاد می آید	قبولی یکدمی بی یاد آن بت نیستی لیکن

این غزل را از برای ترسا پسری گوید

کافری باشد گرش میل مسلمانی بود	هر که او دل بسته جانان نصرانی بود
هر که او در عاشقی چون شیخ صنعانی بود	از چلیپای سر زلفش بود زنار بند
زانکه پیوند دلم با زلف او جانی بود	گر تنم چون موی گردد دل ز زلفش نگسلد
هر کرا ایمان بدین عشق ارزانی بود	از یقین بی شک بکفر زلفش اقرار آورد
ای قبولی حاصلش از وی پریشانی بود	هر مسلمانی که دل در زلف آن بدکیش بست

ولە ایضاً

هیچ پیدا نیست کاخر حال دل چون میشود	این چنین کز هجر او هر دم دلم خون میشود
چون کسی کو از دیار خویش بیرون میشود	جانم از هجرش باه و ناله از تن شد برون
عالمی از شوق این زنجیر مجنون میشود	زلف چون زنجیر بی تابی تو ای لیلی و باز
لاجرم از سیل آب جوی افزون میشود	آب جوی چشم ما افزون شد از سیل سرشک
ورزنی دم در میان ما و تو خون میشود	ای قبولی دم مزن از تیغ همچون آب او

ولە ایضاً

همچو شخصیست که ره بیند و منزل پرسد	هر که در کوی تو از من خبر دل پرسد
هیچ کس نیست کز آن غمزه قاتل پرسد	سبب قتل من خسته سودازده را
این همان به که هم از مردم غافل پرسد	شیخ شهر از من دیوانه چه پرسد ز صلاح
هیچ دیوانه بعالم ز سلاسل پرسد	دلم از سلسله زلف تو پر شد دایم
یار آنست که از یار خود از دل پرسد	گر بپرسد ز قبولی بزبان باکی نیست

ولە ایضاً

سخن مهر بر زمین افتاد	با من آن مه دگر بکین افتاد
از دلم خون در آستین افتاد	ز آستین دیده پاک میکردم
عاقبت کار من بدین افتاد	دعوتم میکند بدین زاهد
چکند قسمتش همین افتاد	از ازل دل غنیمت شد از عشقت
دیده را بین که راست بین افتاد	دیده جز قامتت نمی بیند
کو ترا بنده کمین افتاد	بکمین سیه کشی قبولی را

ولە ایضاً

که از خاک پای تو رنگی ندارد	نگارا رخم هیچ رنگی ندارد
که این دولت آخر درنگی ندارد	مشو ایمن از دولت خوب رویی
گدا با سگان هیچ جنگی ندارد	رقیبان اگر جنگ دارند با من
کسی کو بت شوخ و شنگی ندارد	مبادا بعالم که نابودن اولی
که اینها برای تو سنگی ندارد	قبولی مشو مایل زهد و تقوی

وایضاً له

زدستت داد داد جان من داد — ولی جانا تویی سلطان بی داد
بشوخی غمزه ات زابرو برد دست — بسی شاگرد باشد به ز استاد
منم چون خاک در راهت فتاده — نمی پرسی ز من آخر چه افتاد
همین ات یاد باد ای جان که هرگز — نیاوردی من دلخسته را یاد
مبین ای خوب رو روی بدان را — که روی خوب هرگز بد مبیناد
بدست خویشتن خون قبولی — بیک دم ریختی دستت مریزاد

وله ایضاً

تا خون دل ز دیده بدامن همی شود — حال دلم به پیش تو روشن نمی شود
زینسان که بخت از من برگشته روی تافت — دارم عجب ز دوست که دشمن نمی شود
بار غمی که هست بگردن مرا ز پیر — بی تیغ آن نگار ز گردن نمی شود
تا دود دل ز سینه علم بر نمی کشد — واقف ز آتش جگر من نمی شود
روزی نمیرود که بکیدم هزار بار — دور از لب تو جان من از تن نمی شود
ریحان بوصف خط غبار تو عاجز است — تا ده زبان ببلاغ چو سوسن نمیشود
زان در دل تو اشک قبولی اثر نکرد — کز شست و شوی زنگ ز آهن نمی شود

وایضاً له

شمع را گر آگهی از سوز و آه من شود — کافرم گر بعد ازین در انجمن روشن شود
با تو گوید قصهٔ چاک گریبان مرا — جای اشک من اگر روزی بران دامن شود
تیر آهم از دل سخت رقیبان بگذرد — گر دل سنگین ایشان فی المثل آهن شود

در جهان نامی بآزادی بر آرد همچو من — هر که از جان بندهٔ آن سرو سیمین تن شود
همچو من بی مسکن و ماوا بمانی شب و روز — گر ترا چون من شبی در کوی او مسکن شود
ای قبولی از نصیحت دم نخواهد زد دگر — ناصح بی درد اگر واقف ز درد من شود

وله ایضاً

چون گل روی تو از خوی بسمن ژاله زند — در چمن آتش سودا بدل لاله زند
سینه سوراخ و رخش زرد و تنش خشک بود — هر که چون نی ز هوای تو دم از ناله زند
گیسوی او ز قفا زد ره عشاق بلی — بیشتر قافله را دزد ز دنباله زند
زاهد چله نشین را که بود صد ساله — راه تقویش کمان ابروی ده ساله زند
ای قبولی سخنت سحر حلال است چه غم — مدعی گر ز حسد بانگ چو گوساله زند

وایضاً له

چون ساقی ازل می ما در پیاله کرد — ما را نخست با لب جانان حواله کرد
دفتر برهن باده نهادم بمیکده — تا می فروش نام مرا در قباله کرد
در شان زهد زاهد اگر یک رساله ساخت — در شرح باده پیر مغان صد رساله
بر طرف لاله زار منه جام می ز کف — باد صبا چو دامن گل پر ز لاله کرد
جام مییست دست قبولی و پای خم — کین دور کاسهٔ سر جم را پیاله کرد

وله ایضاً

درد تو دم بدم دل بیچاره خون کند — بیچاره دل بدرد تو ای دوست چون کند
چشمت چو خون کند دهد آن غمزه خون بها — آری غمش دیت خورد آنکس که خون کند
دیوانه شد ز زلف تو دل لب مپوش ازو — شاید شراب لعل تو دفع جنون کند

پرویز را زمانه ز شیرین دهد مراد / فرهاد را حواله سوی بیستون کند
زلف تو دلبرست و ز من جان برد بلی / هندوست کارها همه زان بازگون کند
ای ماه رو قبولی دلخسته بعد مرگ / باور مکن که مهر تو از دل برون کند

ولە ایضاً

یاری که سر وفا ندارد / بگذار که طور ما ندارد
چشمت که طریق مردمی داشت / با ما نظری چرا ندارد
جان رفت و هنوز پای دارم / در عشق که کوه پا ندارد
ما از ره صلح برنگردیم / گر یار سر صفا ندارد
خوش آنکه بجور چون قبولی / شادست و غم از جفا ندارد

وایضاً له

مرا جز بسمل تیغ تو بودن دل نمی‌خواهد / ولی آن غمزهٔ قاتل چو من بسمل نمی‌خواهد
خدنگ غمزه اش را دیده دید و خواست دل از جان / بلی تا دیده را چیزی نه بیند دل نمی‌خواهد
نصیحت ناصح از عشقش دلم را توبه فرماید / ولی هرگز دلم آن حجت باطل نمی‌خواهد
چو کردم کشتهٔ عشقش نخواهم خون خود از وی / قتیل عشق خون خویش از قاتل نمی‌خواهد
قبولی منزل خود کوی آن دلدار میداند / که در عالم بغیر کوی او منزل نمی‌خواهد

ولە ایضاً

ز آتش هجر آن صنم تا جگرم کباب شد / دیدهٔ من ز خون دل ساغر پر شراب شد
دی چو سواره دیدمش جلوه کنان به پشت زین / رفت عنانم از کف و پای دل از رکاب شد
بس که ز هجر روی او آب ز دیده ریختم / خانهٔ مردمان ز نم هر طرفی خراب شد

با دو لب شکرفشان تا بسخن درآمدی / قند ز شرم در عرق پیش لب تو آب شد
هیچ گهی بکام دل خواب مباد روزیم / در غم او اگر شبی دیدهٔ من بخواب شد
درگذرم ز خویشتن تا بوصال او رسم / زانکه براه او مرا هستی خود حجاب شد
دوش بخواب خسروم گفت قبولی حزین / کی سخنان این چنین شعر مرا جواب شد

وایضاً له

چو سواره بهر قتل من زار خواهی آمد / بره‌ای غبار گردم که سوار خواهی آمد
ز خیال ابرویت شد دل من نزار پر خون / که بدان کمان تو روزی بشکار خواهی آمد
بمیان بحر خونم من خوار و اوفتاده / که تو ای نگار یکدم بکنار خواهی آمد
بمزار خواهم آمد ز پس وفات گفتی / چه خوشست مردن ار تو بمزار خواهی آمد
ز شراب حسن تا کی بغرور مست بودن / که چو نرگس خود آخر بخمار خواهی آمد
دم از آشنایی ما زنی ای سرشک و ترسم / که نیاید از تو کاری چو بکار خواهی آمد
چو کنند اهل معنی سخن شمار خسرو / تو کئی ای قبولی آنجا بشمار خواهی آمد

وایضاً له

نگه میدار ای دل نقد جان تا آن نگار آید / شنو پند مرا شاید ترا روزی بکار آید
دلم را شد جنون افزون چو آمد خط او آری / جنون افزون شود دیوانه را هرگه بهار آید
سوارم چون رسد نزدیک خاک راه او گردم / اگر چه دور باید گشت از ره چون سوار آید
قرارم کرده تیری و دل شد بی‌قرار ای جان / بجای آور قرار خویش تا دل بر قرار آید
نگار خویش را در آمدن چون دید خندان شد / بلی افزون شود شادی شها زا چون نگار آید
چه غم ما را رقیب از بحر عشق ار بر کنار آمد / که خاشاک از میان بحر دایم بر کنار آید

نسازی دور از چشم قبولی تیغ خود یکدم — که این لب تشنه را زان آب دایم ساز کار آید

وایضاً له

دمی کان غمزهٔ غماز خشم آلود میکرد — دلم از جنگِ ناز آمیز او خشنود میکرد
ز خطش دود آهم سر و بر رخ دمی بنهم — که روی آفتاب آخر سیه زین دود میکرد
بخون عاشقان آندم که باشد تیغ در دستت — خوشا آن سر که در پای تو خون آلود میکرد
تنِ زارم زغم فرسود و شد از ناله چون نالی — غمت تا در درون جانِ غم فرسود میکرد
قبولی چون ز هیچ آن دهان رو در عدم دارد — بهیچ آخر وجود خسته اش نابود میکرد

وله ایضاً

چو زلفت نافه در چین نباشد — اگر باشد چنین پرچین نباشد
شدم پیکت آن گیسوی مشکین — کسی چون پیش او مسکین نباشد
چو گفتم زان دو لب بوسی بده گفت — همه باشد ولیکن این نباشد
نمی بینیم خود را در رهِ دوست — که هرگز مرد ره خود بین نباشد
نباشد هیچ رنگ از تیغ یارم — بخون از چهره ام رنگین نباشد
قبولی گر سخن زان لب نگوید — حدیثش اینچنین شیرین نباشد

وله ایضاً

بحلوای نابِ لبت نسبتِ قند — حدیثیست شیرین بجان تو سوگند
بجانت که یک روز بنما وفایی — جفا با منِ بیدل ای دوست تا چند
چو دل را خداوند گشتی و رفتی — من بی دل از دل چگویم خداوند
چو بستی دلم را بزنجیر زلفت — بچاهِ زنخدان نگه دار در بند

ده پند ناصح که بگذر ز خوبان — چو بندیست یاران مرا بر دل این پند
قبولی چو وصفِ لبِ یار گفتی — حدیث تو افتاد شیرین تر از قند

وایضاً له

ماه را از مهر عالم تابِ او تابی نماند — سبزه را از سنبل سیراب او آبی نماند
کاکل مشکین او تا از صبا در تاب رفت — رشتهٔ جان مرا از تابِ او تابی نماند
دل ز تابِ سنبل پر تابِ او بر تاب شد — دیده را بی نرگس بی خواب او خوابی نماند
پرتو مهتابِ حسنش چون مقابل شد بمهر — مهر را از پرتو مهتابِ او تابی نماند
آستان او بهر بابی قبولی راست جای — چون کند او را بغیر از باب او بابی نماند

وایضاً له

آب رخم بخاک رهش چشم تر دهد — مردم که ز اهل دیده بود زر بزر دهد
چون طاقت آورد دو نظر دیدن رخش — بیچاره که جان ز پی یک نظر دهد
بخشد بر آب دیده و بر آتش دلم — گر زانکه باد خشش از من خاکی خبر دهد
یابد ز ضعف دل تن بیمار قوتی — گر زانک یار از لب و رخ گل شکر دهد
چون من نمی شوم بنصیحت کسی چرا — ناصح بگفت بیهده ام دردسر دهد
بیمار چشم ماه رخان را طبیب عشق — شربت ز آب دیده و خون جگر دهد
از دردِ دل منال قبولی که عاقبت — دادِ دل ترا شه والا گهر دهد

وله ایضاً

چو ماهم برقع از رخ بر کشاید — خیال روشنم روی نماید
کسی باید بملک عشق شاهی — که او آنجا بدرویشی در آید

ای لعل ترا این جان غمگین
اگر ببیند بیک دم خوش برآید
هوای کوی او بگشود دل را
هوای خوش بلی دل بگشاید
گهی جان خواهی از ما و گهی دل
ز جان و دل بیاریم آنچه باید
بلاها گر رسد بر جانت از دوست
قبولی دل مکن بد هرچه آید

ولە ایضاً

کس نیست که حال دل ما را بتو گوید
ای شاه که پیغام گدا را بتو گوید
گفتم که خود آیم بتو گویم سخن خویش
آن کیست که این قصهٔ خود را بتو گوید
دانم که دلت رحم کند بر دل ریشم
گر دل الم جور و جفا را بتو گوید
بی پا و سرم بر سر کوی تو که باشد
کاحوال من بی سر و پا را بتو گوید
از حال قبولی ز سر لطف بپرسی
گر او غم دوری شما را بتو گوید

ولە ایضاً

اگر جانان سر جفا دارد
دل ما روی در وفا دارد
آب چشمم چو دید خندان شد
غنا لبا آن صنم بها دارد
سر زلفش بردن دل ما
هر طرف صد هزار پا دارد
درد ما را که نیست درمانی
لب جان بخش او دوا دارد
آنچه دارد قبولی بیدل
جان من از جهان ترا دارد

ولە ایضاً

گر ز پیمان تو ای ماه دلم برگردد
گرچه هر روز ز نو عهد تو دیگر گردد
ما نه آنیم که از راه وفا برگردیم
دم بدم تیغ جفا گر ز تو بر سر گردد

مگذر

مگذر از خاک کف پای وی ای سیم سرشک
تا که اندر قدمش کار تو چون زر گردد
همه شب بر سر کوی تو به پهلو گردم
همچو بیمار که او بر سر بستر گردد
بر نگردم ز بتان گفت قبولی هرگز
مرد بنود اگر از گفتهٔ خود برگردد

ولە ایضاً

آمد بهار و موسم عیش و طرب رسید
ساقی بیار باده که وقت عجب رسید
باد بهار آتش گل را چو بر فروخت
در باغ وقت عشرت آب عنب رسید
عشاق را نواست ز گل گشت راستی
مطرب بساز چنگ که روز طرب رسید
خواهی رسی بدوست درآ در رهِ طلب
زان رو که دل بدوست ز راه طلب رسید
از خط فروغ شمع رخت بیش شد بلی
نور چراغ بیش شود چونکه شب رسید
شد در دمشق عشق قبولی عزیز مصر
چون باده اش بکام ز جام حلب رسید

وایضاً له

دردا که دورم از لب تو جان بلب رسید
روز وصال را ز فراق تو شب رسید
گفتم که جان دهم چو لبت بر لبم نهی
لب بر لبم نهاد که جانت بلب رسید
در پیش دوست جز بادب کس نیافت راه
کین منزلت بهر که رسید از ادب رسید
در تاب و تب از رخ و زلف تو روز و شب
زان زلف و رخ چو قسمت من تاب و تب رسید
ای دل چو تیر یار درآمد بسینه ات
بسپار جان روان که غنیمی عجب رسید
میخواستم که جان برم از تیغ و تیر تو
تیرت ز راست آمد و تیغت ز چپ رسید
در عهد خود بکام قبولی ز اهل نظم
از یمن دولتِ شه عالی نسب رسید

وایضاً

دم تیغت چو بخون دگری تر گردد   پایم از جای رود در نفس و سر گردد
سر نهادن بکف پای تو و جان دادن   خوش مرادیست اگر زانکه میسر گردد
باورم نیست که رخسار خودم بنمایی   پرده بردار ز رخسار که باور گردد
آستان تو بسی زاب دو چشمم تر شد   دم آنست نگارا که بخون در گردد
صفت قند لبت ای بت شیرین حرکات   خوش حدیثیست همان به که مکرر گردد
دل عشاق میازار که تا پس نکشند   زانکه شاهی نتوان کرد چو لشکر گردد
ای قبولی بجهان بنده آزاد بود   هر که سلطان جهان را چو تو چاکر گردد

وایضاً له

دمی کش سنبل سیراب بر برگ سمن پیچد   ز تاب سنبل او یاسمین بر خویشتن پیچد
لبت را چون بیاد آرم دهانم پر شکر گردد   چو گویم وصف زلفت را زبانم در دهن پیچد
اگر سوی چمن آید روان سرو چمان من   ز رشک قامت او آب بر گرد چمن پیچد
بجز بر خویش پیچیدن دلم طرفی نمی بندد   کمر چون بر میان آن بت نازک بدن پیچد
بنفشه هر دمی بر خویش پیچد در چمن زان رو   که می خواهد چو خط یار بر وجه چمن پیچد
قبولی را سخن در وصف قد او روان آید   ولی از شرح زلفش هر زمانی در سخن پیچد

وایضاً له

دیده ام خاک رهش اشک فشان گرد آورد   خون دل تا نخوری زر نتوان گرد آورد
چشم از بحر روان بهر نثار قدمش   خورد خون جگر و جوهر جان گرد آورد
عاقبت چون همه را نیست همی باید شد   دلم از هستی خود دامن از آن گرد آورد
دل همی خواست که صرف ره او گردد جان   بهر صرف ره او نقد روان گرد آورد

زاهد

زاهد شهر قبولی بمی لعل فروخت   حاصل زهد که عمری بجهان گرد آورد

وایضاً له

دیده زان رخ ز دیده میگوید   وز دهانش شنیده میگوید
هر چه بینم ز چشم او گویم   کو قلندر ز دین بریده میگوید
چون ز دل جای تیر خود جوید   جای او دل بدیده میگوید
تا تو از من رمیده جانم   وای جان رمیده میگوید
گر قبولی سخن ز میکده گفت   او ز جای رسیده میگوید

وایضاً له

چو آن سرو سمن بر باده گلرنگ میگیرد   ازان رو هر طرف صد لاله و گل رنگ میگیرد
چو گفتم درد دل با او دلش بخشید بر حالم   دل پر درد را آری سخن در سنگ میگیرد
تنگ آمد خیال زلف او از دل تنگم   که دایم مردمان را دل ز جای تنگ میگیرد
دلم یک رنگ شد با زلف او ناصح مده پندم   ببین او را که بالای سیاهی رنگ میگیرد
پی آن از تن خاکی قبولی نقد پیکانش   درون جان برد کز خاک آهن زنگ میگیرد

وایضاً له

دیده جز تو نظر بکس نکند   وز تو جز دیدنی هوس نکند
چون رود از پی دهانت دل   تا عدم روی باز پس نکند
جای من داده سگ خود را   این کرم هیچ جا بکس نکند
همچو نی بر نیید دم آواز   بختم ار با تو هم نفس نکند
تا بود جان بتن قبولی را   دل ز غم خوردن تو بس نکند

این غزل سه قافیه دارد

یار اگر زان لب و رخ گلشکرم نماید — دل برد زان گل و زان مل جبرم برباید
غنچه بودی تو هنوز ای گل و میدانستم — که همان قصه بلبل بسرم می آید
سایهٔ زلف مباد از سر گلزارم دور — تا دران سایهٔ سنبل نفسم آساید
نی دمی رام بر ای همدم مشفق ز برم — زانکه آن ناله و غلغل دگرم می باید
ای قبولی شوم قوت دل و قوت روح — یار اگر زان لب و رخ گلشکرم نماید

وایضاً له

صبحی که دل ز مهر رخش آه بر کشد — صد آه دیگر از غم دل ماه بر کشد
ای ماه چارده بنود چون دو عارضت — نقاش صورتی که بیک ماه بر کشد
رویم کشید گاه ز دیوار او تمام — آری همیشه گاه ز بالا گاه بر کشد
دل دست زد بزلف تو از بهر آن ذقن — کاب حیات خواهد ازان چاه بر کشد
از مهر تاب می برد آن ماه خرگهی — هر صبحدم که دامن خرگاه بر کشد
شاید اگر بهجر من مه آتش افگند — آهی که دل ز هجر تو ناگاه بر کشد
با گفتهٔ کمال قبولی حدیث خویش — گر بر کشد بتربیت شاه بر کشد

وایضاً له

آنکه چین از رخ زیبای بتان پیدا کرد — خون را در دل عشاق بلاکش جا کرد
وانکه چین در شکن طرهٔ لیلی انداخت — دل مجنون جگر سوخته را شیدا کرد
هست بر وجه چنین نقش خط و خال رخش — کانچه استاد ازل کرد همه زیبا کرد
برقع از روی کشود آن بت و دیدار نمود — در رحمت برخ اهل سعادت وا کرد

دل نه

دل نه امروز ز خوان غم او قسمت یافت — این نصیب ایست که از روز ازل پیدا کرد
رسد از عون خداوند قبولی بمراد — تکیه چون بر نظر تربیت پاشا کرد

وله ایضاً

نامهٔ حسن تو چون منشی غیب انشا کرد — کاتب عشق تو بر صفحهٔ جان املا کرد
دل ز تقدیر گرفتار خم زلف تو شد — هیچ کس بند قضا را نتواند وا کرد
آشنایی بخیال تو کند مردم چشم — زانکه عمری بخیالت سفر دریا کرد
گرد جا دیده بدل تیر قدت را آری — هر که شد راست روانه ز دل مردم جا کرد
خط بخون من سودازده آورد رخش — حاکم محکمهٔ عشق برو امضا کرد
دُرّ بحر سخن ساخت قبولی خاطر — تحفهٔ بهر نثار قدم پاشا کرد

وله ایضاً

لب جان بخش تو تا سبزهٔ خط پیدا کرد — خضر گو یا بلب چشمهٔ حیوان جا کرد
ریخت در دیده مرا چشمهٔ خونابه ز دل — آب چون از همه سو رو بسوی دریا کرد
جای در دل نکند شوق لبت صوفی را — لعل هرچند که منزل بدل خارا کرد
چشم او فتنه بزم خرد و صبر انداخت — ترک مستت عجب نبود اگر غوغا کرد
تا که خاک قدمت گشت قبولی ای ماه — عزتی یافت که در دیدهٔ مردم جا کرد

این غزلیست که در روز اول که بخدمت خداوندگار رسیده خوانده و آن روز عرض شکر میکردند

شهسوار من بمیدان چون صف آرایی کند — بس که لشکر دارد از عشاق دارایی کند
دیده ام خواهد که در میدان آن جابک سوار — از مژه فراشی و از اشک سقایی کند
آن منم کاول کنم پیشه در سر کارش بجان — در صف خوبان چو شاهم کارفرمایی کند

ما هم آن روزی که در میدان در آید نزد او / گر بود صد ساله پیران روز برنایی کند
پای دارم در پی اندازی بپاش همچو زلف / با من از دست کی آید که هم پایی کند
در فصاحت طبع گویای قبولی طوطی است / گو بمدح شاه پیوسته شکرخوایی کند
آن شهنشاهی فلک کاهی که شاه اختران / گرد راه موکبش را کحل بینایی کند
تا بود از لطف حق ملک جهان آراسته / یا رب او بر تخت شاهی ملک آرایی کند

وایضاً له

شهیدت را کو اه چرخ رویی گر نه خون باشد / که میداند که او را در قیامت حال چون باشد
مرا زلف تو بخت و بود بختم نگون دایم / نمیدانم که این بخت سیه تا کی نگون باشد
زبون شد دل چو چشمت ناوکی از غمزه زد بر وی / چو آید زخم کاری صید را آری زبون باشد
درون آتشینم را فزون شد سوزش از آهم / بلی چون باد بر آتش وزد سوزش فزون باشد
قبولی از فسون خط او دیوانه میگردد / فسون هرچند اکثر از پی دفع جنون باشد

وایضاً له

غبار خط چو بر لعل تو بنیاد رقم گیرد / پی تحریر آن نقاش چین از مو قلم گیرد
مرا جام سخن کو از لب لعل تو روشن شد / که گاه نوشش هر دم نکتها بر جام جم گیرد
کرم کن ناوکی دز قلب دلها جان فشانی بین / که لشکر جان دهد چون شاه آیین کرم گیرد
ز آه من چرا کج سی شود آن گوشهٔ ابرو / که ز آتش راست گردد چون کمان را گوشه خم گیرد
بزلف و خط گرفت آن ماه رو اقلیم جان و دل / بلی شهر و ولایت شاه با خیل و حشم گیرد
چو زلفش را گرفتم ترک آن بت گی شود ناصح / کسی کو بت این زنار چون ترک صنم گیرد
شدم بر ره گذر خاک و نشد بر من گذار او را / پرست این هم که آن ماه هم ز خاک راه گم گیرد

برخسار ترم تحریر شوقش میکند مژگان / چه گر نتوان نوشتن خط بر آن کاغذ که نم گیرد
قبولی از دهان او دل گم گشته میجوید / پی دل میرود بیچاره تا راه عدم گیرد

وایضاً له

سرم بپای تو آن دم که جان سپر گردد / پی خدنگ تو خواهم که جان سپر گردد
شدست مانع دیدار دیده را مژه است / چو تیر مهر که او مانع نظر گردد
ز خاک من چو دمسم جان بشوق قند لبت / هر آن نبات که روید همه شکر گردد
ز جور دوست دلا دم مزن بدیدهٔ خویش / مباد دشمن ازین حال باخبر گردد
عجب مدان که سرشکم فرو رود بزمین / بدین صفت که چو قارون بروی زر گردد
دمی که غمزه و زلف ترا بیاد آرم / پسزد اگر شودم دیده بار و سر گردد
اگر چه شعر قبولی ترست و خوب بسی / بوصف عارض آن ماه خوبتر گردد

و له ایضاً

آنکس که بتی ببر ندارد / از ذوق جهان خبر ندارد
گفتم چو لبش بود شکر لیک / شیرینی او شکر ندارد
دارد مه من رخی چو خورشید / رخسار چنین قمر ندارد
بر گریهٔ ما چه خندد آن سرو / با ما نظری اگر ندارد
خون شد جگر قبولی از هجر / پیکیت چکند جگر ندارد

وایضاً له

دل پیش قدت ز جان برآمد / جان بهر قدت روان برآمد
خورشید ندید چون تو ماهی / هرچند بر آسمان برآمد

بر

برگرد رخ تو خط ریحان / چون سبزه ز گلستان برآمد
چون قد تو سیم بر ندارد / سرو ار چه ببوستان برآمد
از شوق خط لبت قبولی / خرم شد و خوش زجان برآمد

وایضا له

دو چشم روشن من آن دو رخ را نیک خواهانند / بلی اهل نظر روی نکو را نیک خواهانند
گدایان را بکوی ماه رویان نیست قرب آری / گدایان سر کوی نکویان پادشاهانند
خط سبزت دل سودایم برد و بدین دعوی / سرشک سرخ و روی زردم ای دلبر گواهانند
سپاهت جمله خوبانند ای سلطان مه رویان / چه کم هر یک بملک دلبری صاحب سپاهانند
قبولی راستی را در عراق از شعر رنگینت / نواها یافته عشاق چون اهل صفاهانند

وایضا له

گرفتم که تیغم بسر میرود / مرا بی تو هرگز بسر میرود
بخاک رهت اشک ما سالهاست / که پیوسته بر روی زر میرود
بهر جا حدیثی رود زان دو رخ / مرا بحث در ماه و خور میرود
گر از خانه دل خیال لبت / رود جانم از تن بدر میرود
شدم خاک در رهگذارت بلی / مرا جان ازین رهگذر میرود
خیالت که غواص چشم منست / بدریا ز بهر گهر میرود
ز شوق دهانت دل صید من / چو نخچیر سوی کمر میرود
ز عشقم چو حسن تو ای ماه رو / بهر شهر آخر خبر میرود
مکن با قبولی جفا کو بداد / بنزد شه دادگر میرود

وایضا له

سبزه گر ز خاک من ای سرو سر بر میکند / همچو طوطی وصف خط لعلت از بر میکند
آنچه هجرت میکند ای شمع با مؤمن دلم / کافرم گر با مسلمان هیچ کافر میکند
رحم کن بر حال مسکینی که همچون اشک خویش / بر سر راهت فتاده خاک بر سر میکند
دیده تا دارد خیال عارضت را در نظر / همچو ابر نوبهاری روی گل تر میکند
میکند با جان جفا زلف تو چون دل میبرد / می کشد ناچار جان جوری که دلبر میکند
حال دل چون پوشم از مردم که میدانم ز اشک / عاقبت از گوشه این قصه سر بر میکند
جور کم کن با قبولی ماه من مهری نمای / کو شکایت نزد شاه دادگستر میکند
کسری دارا نشست جمشید افریدون سنت / آنکه دربانی درگاهش سکندر میکند
آفتاب دولتش پاینده بادا در جهان / تا مه تابنده دور چرخ چنبر میکند

وایضا له

مه از رخ تو داغ حبش بر جبین بود / مهرت ز روی مهر غلام کمین بود
چشمت بصید دل کشد از ابروان کمان / زلف تو با کمند بلا در کمین بود
رفتی و این چنین بفراقم گذاشتی / رحمی نداشتی مه من این چنین بود
از آب چشم ما دل سختش نگشت نرم / نبود عجب اگر دل او آهنین بود
در وصف چشم یار قبولی عجب مدان / گر شعر دلفریب تو سحر مبین بود

وایضا له

دل مرا گو پی برو هر جا که جانان میرود / من ندارم قوت رفتن ولی جان میرود
میرود آن دلبر و خیلی ز جانها همرهش / میرود لشکر بلی جایی که سلطان میرود

پیش راه آن ماه را منزل بمنزل بحرهاست / بس که عاشق در پیش با چشم گریان میرود
سودی از تو لیکن ندیدیم و شد از دست آن نگار / عمر ما آخر درین سودا بپایان میرود
میکند شبگیر و جان خستهٔ من در پیش / چون نسیم صبحدم افتان و خیزان میرود
از بر من رفتن جانان بغایت مشکل است / هیچکس را جان ز تن دیدی که آسان میرود
در پیش جان قبولی با چنین ضعف بدن / مرکبش مور است و همراه سلیمان میرود

وایضاله

چو بی روی تو بر رخسارم اشک لاله گون غلطد / ز اشک لاله گون من بگلشن گل نگون غلطد
سحر گویا که غلطانست شبنم بر گل خودرو / چو از جام صبوحت خوی بروی لاله گون
اگر فرهاد کوه بیستون را کند از تیشه / ز اشکم دور از آن شیرین دهن صد بیستون
اگر بر بام بیند ماه رخسار تو از گردون / ز حیرت سر بگردد مهر را و سرنگون غلطد
قبولی بر سر راه تو ای لیلی صفت غلطان / چو مجنون است کو بر خاک از فرط جنون غلطد

وایضاله

سحر چو ماه من از خانه مست خواب برآید / کمان مبر که چنین وی آفتاب برآید
خبر ز سوز دلم دود آه میدهد آری / خبر ز سوز دهد دود گز کباب برآید
ز خون چشمهٔ چشم چنان گرفت زمینم / که بعد ازین ز زمین خون بجای آب برآید
خودی حجاب بود در رهش ز خود گذر ای دل / که مرد راه همان به که از حجاب برآید
طلوع مهر تو شد از دل خراب قبولی / مثال گنج که ناگاه از خراب برآید

وله ایضا

شب گز خیال زلف تو خوابم نمی برد / ز آشفتگی و پیچش و تابم نمی برد

افتاده ام

١٤١

افتاده ام چو خاک براهت ز اشک و آه / گر ز آنکه گاه باد و گه آبم نمی برد
بردار خود دم حجاب لبت بر دآن بلی / جز بی خودی باده حجابم نمی برد
هر دم نسیم کوی تو در دم نفس زون کند / بوی بهشت هیچ عذابم نمی برد
رنگین خیال بسته ام از آن لعل لب مدام / تا که اگر خیال شرابم نمی برد
گفتی نبرد خواب قبولی ترا شبی / سودا ایم ز زلف تو خوابم نمی برد

وایضاله

تا مه روی تو خورشید جهان آرا شد / از خط فتنهٔ دور قمری پیدا شد
دقت سر دهان تو مرا مشکل بود / خندهٔ گر دلبت مشکل من حلوا شد
آشنایی بخیال تو کند مردم چشم / زانک بسیار بدو همسفر دریا شد
تا که ترکان جفاجوی تو پستند بناز / زان دو بدمست بهر گوشه بسی غوغا شد
سرو دلجوی تو خرمای تر از لب برداد / سرو را هیچ ندیدیم که بر خرما شد
نافه از چین سر زلف تو بویی دزدید / آن سیه روی از آن دم بجهان رسوا شد
صفت قد تو چون کرد قبولی بکمال / خسرو از روضه روان گفت سخن بالا شد

وایضاله

گرچه سر غم عشق تو عیان نتوان کرد / لیک ای جان چه کنم مشک نهان نتوان کرد
وصف ابروی تو گفتیم بروی تو بلی / صاف تا نیست هوا ساز کمان نتوان کرد
بی قد و روی تو و کوی تو ای حور سرشت / صفت سرو و گل و باغ جنان نتوان کرد
مکش از فتنهٔ چشمان خود دم ای ساقی / هر چه مستان بتو گویند همان نتوان کرد
بگذر از خویش قبولی و جهان را بگذار / ترک خود تا نکنی ترک جهان نتوان کرد

وایضاً له

چونکه روح افزای من طنبور در چنگ آورد
از نوا عشاق را زلفش بآهنگ آورد

سوختم چون عود تا لعلش بقانون شفا
از پی درمان دردم جام گلرنگ آورد

چون کمانچه مو بمو گویم بزلفش حال خویش
چون مغنی دست سوی گیسوی چنگ آورد

چشم و گوشم چون دف و نی تا که یکدم ساز را
ساز کرده آن بت دلجوی در چنگ آورد

همچو نوروز از صبا بر میفروزد دل مرا
ای قبولی چون خزان دلبر شنگ آورد

وایضاً له

چو آن یاقوت لب بر کف شراب لعل رنگ آرد
زیاقوت لبش جام شراب لعل رنگ آرد

چو روح افزای سازد ساز سوز دل چو عود از وی
مگر مطرب دل ما را بدین قانون بچنگ آرد

از آن لعلش بخط پوشیده می سازد دهانش را
که تا همچون دهان او دل ما را به تنگ آرد

بناز و شیوه هر گه صید دلها خواهدش خاطر
کمان از ابروان وز غمزه ها تیر خدنگ آرد

قبولی تا گدایش شد بشاهی نامدار آمد
مبادا آنک سلطان از گدای خویش ننگ آرد

وایضاً له

اگر چه ناصح ما دم بدم افسانه می سازد
مرا گفتار نامربوط او دیوانه می سازد

زماضی وز مستقبل مگو دیگر بمن واعظ
که از سودای او حالی مرا پیمانه می سازد

حدیث شیخ در خاصان نگردد کارگر چون او
ز زرق و شید بهر عام دام و دانه می سازد

بمن افسانهٔ واعظ ز سردی در نمیگیرد
که آن افسرده بسیاری خنک افسانه می سازد

چو اندر خانقاهش نیست جا از نفرت زاهد
قبولی جای من من بعد در میخانه می سازد

وله ایضاً

بگیتی بود

شبی بود که مه را دل ز آه من نمیسوزد
ولی بر من دل آن ماه سیمین تن نمیسوزد

دلی کش مهر افزونست باشد سوز او روشن
چراغی را که روغن کم بود روشن نمیسوزد

چنین کز روی گندم گون او آهم بگردون شد
عجب گر ماه را از آه من خرمن نمیسوزد

من بیدل چنین کز تاب مهر دوست میسوزم
عجب دارم اگر بر من دل دشمن نمیسوزد

قبولی سوخت جان من ز مهر ماه رخساران
ولی آن قوم را یک روز دل بر من نمیسوزد

وایضاً له

ز آهم وقت کشتن خنجر جلاد بگدازد
بلی ز آتش عجب نبود اگر پولاد بگدازد

دل سوزان من از آه حسرت تیز می سوزد
چو آن شمعی که روز از رهگذار باد بگدازد

نمیسوزد دلت ای خسرو شیرین دهان بر من
اگر چه سنگ از سوز دل فرهاد بگدازد

حلاوت وام می خواهد شکر از لعل شیرینت
اگر صد ره مکرر قند را قناد بگدازد

چنین نخلی به بنیاد قبولی کس نمی بندد
اگر موم سخن صد بار از بنیاد بگدازد

وایضاً له

رقیبت را دل از آه من ناشاد بگدازد
چه جای خاره کز تاب چنین پولاد بگدازد

ز هجر انگبین لعل شیرین شمع وش هر دم
چو از دل بر کشد آهی دل فرهاد بگدازد

چو شد ورد زبانم ذکر آن لب آب میگردد
بلی چون در دهن حب نبات افتاد بگدازد

گدازد در دلم پیکان تیرش از دم آهم
ز دم آهن بلی در کورهٔ حداد بگدازد

قبولی چونکه در وصف لبش شکر نمیریزد
اگر روح نبات خویشتن قناد بگدازد

وایضاً له

روی او عشاق را در نالهٔ زار آورد
آری آری بلبلان را گل بگفتار آورد

در تکلم غنچه را آرد بگلشن در سخن	در خرامیدن صنوبر را بگفتار آورد
در دل زاهد صفایی نیست بی مهر رخش	نور باید تا صفا در خلوت تار آورد
کافر عشق حقیقی شو بدین اقرار کن	هر مسلمانی بدین باید که اقرار آورد
جان بیمار قبولی از لبش جوید شفا	کو طبیبی کو دوای درد بیمار آورد

وایضاً له

گر تیغ او صد پر برد از تو تنم را سر دهد	زان غمزه هر که جان دهم از خاک من خنجر دهد
دارم تنی خاکستری دل اخگری در وی نهان	یابد نشان زن دل کسی گردم بخاکستر دهد
از آه من سردم ز دل آتش علم بر می کشد	آری بر آید شعله چون باد بر اخگر دهد
نبود عجب گر عالمی سوزند از مهر رخش	چون از پس بالین او هر صبحگاهی خور دهد
از بس که شد در راه او خون شهیدان ریخته	تا روز محشر از رهش گلهای احمر بر دهد
در زیر دیوار تو چون روی قبولی خاک شد	نبود عجب گر بعد ازین چون سبزه زانجا زر دهد

وایضاً له

از ازل مهر توام همنفس سینه بود	دوستی آن بود ای دوست که دیرینه بود
پیش از امروز میان من و تو الفت بود	قرب امروز از آن الفت پیشینه بود
نیست رویی که بروی تو مقابل گردد	گر مقابل شود آن رو مگر آیینه بود
دل برد در مرا حلقهٔ زلفت بخیال	همچو قفلیست که آن بر در گنجینه بود
ای خوش آن وقت قبولی که بدلبر ما را	از صفا روی بر و سینه بران سینه بود

وایضاً له

ز گیسویش چو آهم بر فلک آهنگ میگیرد	بدان آهنگ زهره چنگ در چنگ میگیرد

بر آن

بر آن غمزه نقد جان ز دل گاه عتاب آری	سپاهی کام از تاراج روز جنگ میگیرد
دهانش در تبسم چون بدندان می گزد لب را	تو پنداری که قنادی شکر در تنگ میگیرد
بمی افشاد صوفی لیک رنگی نیست از عشقش	گلیمش چون سیاه است از ازل چون رنگ میگیرد
چو آن لیلی صفت یاد قبولی آورد در دل	پری رویی پی دیوانه گویا سنگ میگیرد

وله ایضاً

می گذشتم در چمن روی توام آمد بیاد	نازکی دیدم ز گل خوی توام آمد بیاد
لاله را دیدم بخون آغشته با داغ جگر	از شهیدان گل روی توام آمد بیاد
باد مشکین بوی می آمد ز طرف بوستان	نکهت زلف سمن بوی توام آمد بیاد
سرو را دلجوی دیدم بر لب آب روان	جلوه های قد دلجوی توام آمد بیاد
ای قبولی وصف آن رخ گفتم و میخواست دل	گفتهای طبع نیکوی توام آمد بیاد

وایضاً له

ماه نو را دیدم ابروی توام آمد بیاد	مشک چین را دیدم از موی توام آمد بیاد
مهر و مه در حلقه میخواستم با آن دو رخ	از کمند زلف هندوی توام آمد بیاد
تیر خورشید و کمان ماه نو بستم خیال	غمزهٔ دلدوز و ابروی توام آمد بیاد
خواستم دل را که دارم ز قید دلبران	از فسون چشم جادوی توام آمد بیاد
خواست دل در حسب حال دردمندان گفتهٔ	ای قبولی نظم دلجوی توام آمد بیاد

وله ایضاً

بجانم دارد آن دلدار دلدار اینچنین باید	دلم را دارد آن غمخوار غمخوار اینچنین باید
زد آتش در دل خورشید ماه حسن رخسارت	زهی حسن و زهی رخسار رخسار اینچنین باید

زشیرینی گفتارش شکر ریزست لعل او / زهی شیرینی گفتار گفتار این چنین باید
میان سرو قدان نیست کس را چون تو رفتاری / که دارد اینچنین رفتار رفتار این چنین باید
قبولی زان در رخ اشعار تو وجه چنین دارد / که دارد اینچنین اشعار اشعار این چنین باید

وایضاً له

باز مخموریم و عزم بزم می خواهیم کرد / کاسه از کاسه سپر کاوس کی خواهیم کرد
سوی میدان قدح گلگون می خواهیم راند / بارهٔ زهد و ریا را باز پی خواهیم کرد
شیخ گوید ترک می یا ترک صحبت کن بما / ترک می نتوان ولیکن ترک وی خواهیم کرد
زاهدا تا چند سرزنش مایی بما انکار می / داغ می داریم ما این کار کی خواهیم کرد
چون قبولی از کمال رندی ای صوفی دگر / خرقه و سجاده رهن نقل و می خواهیم کرد

وایضاً له

بگوی تو تا که دلم راه برد / وزان راه اقبال ناگاه برد
تن زرد و زار مرا زآب چشم / تو گفتی که سیل آمد و کاه برد
دل مهر زاده دل من بسوخت / ز بس کز غمت بر فلک آه برد
عذار تو ماهیست ای آفتاب / که روشن دلی مهر از آن ماه برد
قبولی زمهر آب کویت گزید / گدا التجا بر در شاه برد

وایضاً له

تا مه بنگک هلال باشد / از ابروی او مثال باشد
در عارض و خط او نظر کن / ای دل اگرت ملال باشد
بستم زمیان تو خیالی / لیک از دهنت محال باشد

گفتی

گفتی که بهجر ریزمت خون / خود هجر پس از وصال باشد
ما را بوصال تو خیال ایست / وصل تو بلی خیال باشد
گفتی بچه حالی از رخم دور / دور از تو مرا چه حال باشد
از غمزهٔ جادواش قبولی / سحر سخنت حلال باشد

وایضاً له

چو ماهم روی نیکوی نماید / خیال روشنم روی نماید
در آب دیدهٔ ما عارض او / چو عکس لاله از جو می نماید
مرا رو میدهد معنی باریک / هلال آسا چو ابرو می نماید
اگر روزی مه نو بینم از چرخ / بچشم ابروی او می نماید
برویش میکند دعوی گلشن / گل سیراب خود روی نماید
مه من چون بر آید بر لب بام / چو حور از قصر مینوی نماید
قبولی را چسن شد نظم از آن رو / حدیثش جمله نیکوی نماید

وایضاً له

دو رخ افروخته یارم پی گلگشت باغ آمد / دل گل سوخت زان آتش بجان لاله داغ آمد
لبش جوییم که تا یکدم فراغی یابیم از عالم / نخستین ذوق آری باده را یکدم فراغ آمد
رخت افکند پرتو بر دل و شد فاش راز دل / شود ظاهر بلی اسرار خانه چون چراغ آمد
دماغ دل زمشکین سنبلات خشک لب ما / شراب لعل چون از بهر ترطیب دماغ آمد
زکوی خود قبولی را مران در دور رخسارت / که بلبل وقت گل عشرت فزای بزم باغ آمد

وایضاً له

مایم جگر سوختهٔ مهر مهی چند   چون لاله بخون دل و داغ سیهی چند
با پستهٔ دندان تو پر و بن بچه ارزد   در پستهٔ درجیست بهای شبهی چند
با مهر رخ تو نتوانند برآمد   هر چند که هستند درین شهر مهی چند
ای شیخ تو دانی و ثواب تو درین راه   ما را بنود توشه بغیر از گنهی چند
حاصل نشد از مدرسه ام هیچ قبولی   شد صرف ولی عمر در و سال و مهی چند

وایضاً له

ای هر طرف از روی تو شرمنده مهی چند   افکن نظر مهر برین خاک رهی چند
پیش لب جان پرور او کوثر و زمزم   چون چشمهٔ حیوان بود و آب چهی چند
هر سو ز رخت در قدم آن سنبل مشکین   روی صنمی راست بخدمت سیهی چند
وصف دو رخت را نتوان گفت بماهی   آن به که درین فکر بر آریم مهی چند
از بس که دو رخ بر گل دیوار تو سودم   پیداست ز دیوار سرای تو گهی چند
در منع طریق ره عشقی که بدیدم   ای شیخ مرا با تو بدین مست رهی چند
نظم دگران پیش حدیث تو قبولی   در عقد لآلیست کشیده شبهی چند

وایضاً له

بودم ز پی زهد و ورع سال و مهی چند   دارم هوس شاهد و می نیز گهی چند
گر رند و گر شیخ نگشتند خبردار   از زهد و قبولش بثواب و گنهی چند
دریا دیهٔ عشق بهر کام رسیده بود   آخر نشد آن گر چه بدیدیم رهی چند
گر نامه سیاهیم سحاب کرم اوست   باران ز پی رحمت نامه سیهی چند
خالست همه بر رخ آن ماه قبولی   یا بر طبق لعل نهاده شبهی چند

دلی که

وایضاً له

دلی که با لب جانان حریف مجلس شد   دلیست آنکه بجان عزیز مونس شد
هنوز زان مه نو طفل ابجد خوبیست   چه شیوه کرد که در دلبری مدرس شد
مراست مصطبه صدر ره ز طاق کسری به   که پیر میکده در این بنا مهندس شد
ز جام لعل تو مدهوش تر شوم هر دم   کسی که خورد دمادم پیاله بی حس شد
ملک نیم بشرم زان شراب می نوشم   که آدمی بگنه در ازل مهوس شد
در آمد آن مه و شد میر عاشقان در بزم   چه صحبتیست که محبوب میر مجلس شد
بروی زرد مرا نقد قلب صرف می است   زهی زری که مرا روی پوش این مس شد
چو جان و دل بلب و غمزهٔ بتان دادم   مرا صفای می لعل و جام نرگس شد
بدور بزم شهنشه توانگری مدام   چو یافت قبولی زهی نه مفلس شد

وایضاً له

خط تو دایرهٔ شب بر آفتاب کشید   نقاب بر مه تابان ز مشک ناب کشید
چه دلکشی تو که نقاش خامهٔ تقدیر   نمونهٔ دو رخت ماه و آفتاب کشید
بشام خط تو خورشید شد بپردهٔ شب   بصبح روی تو مه روی در نقاب کشید
بران مثال که بر گرد آب سبزه دمد   خط عذار تو از سبزه خط بر آب کشید
بجای کحل قبولی ز بهر نور بصر   بدیده خاک ره شاه کامیاب کشید

وایضاً له

صبا ز سنبل تر از گلت نقاب کشید   حجاب ابر ز رخسار آفتاب کشید
غبار خاک رهت تا بدین بنشانم   بجای آب ز دل دیده خون ناب کشید

ب پایهٔ خم زلفش پناه می جوید / زبس که از رخ او آفتاب تاب کشید
دلم زعشق تو مست مدام شد آری / مدام مست بود هر که این شراب کشید
قبولی از پی وصف لبش کبابی ساخت / بخون دیده و دل جدول کتاب کشید

وایضاً له

دلم از سنبل مشکین تو تابی دارد / چشم از عارض گلگون تو آبی دارد
کنم از خون دل ریش و کباب از جگر است / ای خوشا آنکه شرابی و کبابی دارد
سرگران میشود از نالهٔ من وقت صبوح / چشم مخمور تو پیداست که خوابی دارد
زلف آشفته و رخساره بخوی می آید / ماه من باز عجب آبی و تابی دارد
دارد آن مه رخ گلگون و خط سبز برو / کس بدین خط نشنیدم که کتابی دارد
اگر از نظم حسن گشت قبولی بکمال / نظر از خسرو جمشید جنابی دارد

وایضاً له

چون رسد در چارده ماهم چنان مه میشود / گر نگویی مهر پیش روی او که میشود
ماه میخواهد برآید همچو ابرو در رخش / هر مهی زان گاه لاغر گاه فربه میشود
خستهٔ شفتالوی او شد دل پر نار من / زان ترنج غبغب و سیب ذقن به میشود
چون کمان فتنه را ابروی او زه میکند / در صف ترکان جنگی در خور زه میشود
عشوهٔ او دیدم و گشتم برو واله بلی / هر که بیند شیوهٔ آن شوخ واله میشود
باه نو کم دید خود را ابروی او بدر شد / خویش را هر کس که بیند که بلی خود مه میشود

ای قبولی شهرهٔ شهری بشعر دلفریب / نیست دور ار مدعی زین رشک در ده میشود

آن شوخ

آن شوخ بر سمند چو مهمیز میزند / بر من ز رشک خنجر خون ریز میزند
فرهاد وادی لب شیرین بکوه جان / شیرین شراب لعل به پرویز میزند
آن مه بدیع ام که نظاره از مژه / چون آفتاب خنجر خود تیز میزند
افتد گره برشتهٔ جانم ز هر طرف / چون او گره بزلف دلاویز میزند
زانکه شعر گشت قبولی قبول شاه / شاعر صله بهشتی انگیز میزند

این غزل را در ادرنه محبوبی در آب رود شناه میکرد در بدیهه گفته شد

دی شدم با آشنایی آشنا در آب رود / ماهی اندر آب میجستم که ماهی رخ نمود
می شنودم مردم آبی بود در آب لیک / از کسی هرگز پری در آب نشنیدم که بود
سیم تن ماهی که چون در آب دیدم عارضش / مهر را دیدم در آب افتاده از چرخ کبود
زان مهم در آب صد معنی روشن روی داد / لیک چون نتوان یکی زانها بیان کردن چه سود
ای قبولی چند باشی در دو رود دیده غرق / تا بر آیی زین دو دریا بر محمد گو درود

وله ایضاً

لبش کان درج یاقوت لبالب از دُرر دارد / جگر خورده است جانم را از آن رنگ جگر دارد
ترحم کرد بر جانم زعین مردمی چشمش / که آه دردمندان در دل مردم اثر دارد
بدان سر شد سر زلفت که در دست آورد دلها / ندانم باز با سودائیان زلفت چه سر دارد
ز بس کز بحر چشمم موج زد بر دامن گردون / از آن دریا فلک پیوسته دامن پر گهر دارد
نماند آن سرو را با آب چشم ما نظر اما / خیالش را بآب چشم چشم در نظر دارد

قبولی جوهر نظمت بغایت آبدار آمد / که رو بر خاک راه خسرو والا گهر دارد

چو شد در زلف او دل از فغان آزادگی ماند
بلی در دام مسکین مرغ بی فریادگی ماند

بجانم گفت روزی داغ شادی بر جبین دل
من از غم سوختم تا بر دل ناشادگی ماند

رقیبت را شد ای شیرین لب از جا دل آه من
اگر کوهست پیش تیشهٔ فرهادگی ماند

ز زلفت عاقبت بر باد خواهد رفت عمر من
بنایی را که محکم نبودش بنیادگی ماند

قبولی از کمال خسروی نظم چنین دارد
بلی شاگرد نیکو در سخن ز استادگی ماند

حرف الرا

گر تیر زند صد پیم آن شوخ کمان گر
من سینه سپر سازم و گویم که روان تر

تا یک پیش از خود فکنی تیر صفت دور
خواهم که رقیب تو بر آرد چو کمان گر

خورشید شود حل پی افشان کمانت
گر در خورد ای مه بکمان تو چنان زر

ای ماه کمان ابروی من بر پر واز ذوق
هر پی که ز تیر تو برد مرغ روان پر

در وصف کمان ابرویت این شعر قبولی
بنویس و پی پیشکش شاه جهان برد

وایضاً له

خالهای لعل آن شیرین پسر
نقطها آمد به بالای شکر

جان سپر گشتم بتیر غمزه ات
عاشق آن بهتر که باشد جان سپر

آب چشم ما به بین و رحم کن
گر گناهی رفت از ما در گذر

گفتمش جان بی تو آوردم بلب
لب گزید و گفت آوردی دگر

درد سر دادم سگت را شب بآه
می برم چون صبح آمد درد سر

گر نظم قبولی قدر یافت
از قبول خسرو والا گهر

چند می خندی بر آب چشم ما ای گلعذار
در غمت افتاده ایم از پای دست از ما بدار

اعتباری نیست بر عالم ز من بشنو سخن
خویش را خوش دار چون عالم ندارد اعتبار

گفتمش غم دارم از دست رقیبان چون کنم
گفت اگر ما را همی خواهی ازینها غم مدار

هر کسی راهست کاری در جهان لیکن بنقد
ما و جام باده با کار کسی ما را چه کار

گفتم از بهر تو می آرم میی از خون جگر
لب گزید از شوخی و گفت ای قبولی دم میار

وله ایضاً

تیر غمش بدلم نیامد از عار
ای وای به بین نیامد کار

بی یار مرا نماند آرام
یارب که کسی مباد بی یار

ما را که ز حال خود خبر نیست
یک لحظه بحال خویش بگذار

سر از قدم تو بر ندارم
گر زانکه سرم کنند بر دار

زنهار مجو قبولی از عشق
گر زانکه ترا کشند زنهار

وله ایضاً

پیش از ان دم کاندرین عالم کند آدم ظهور
با خیالت داشت جان ما در ان عالم ظهور

از دو بینی در میان جنت و کوی مغان
زاهد ار بیند قصوری من نمی بینم قصور

هر دلی را کو نباشد عشق نبود با فروغ
هر چراغی را که نبود روغن او را نیست نور

زاهد افسرده بحور جنت ما را کار نیست
چون بنقد امروز می بینیم ما دیدار حور

ای قبولی ظاهر از عشقست عالم سر بسر
گر نبودی عشق عالم را کجا بودی ظهور

وله ایضاً

جز لعل آبدار ترا با خط غبار
انگشتری لعل ندیدم سواد کار

خط میدمد ز گرد لب لعل یار ما	تر چشم نگین لعل شود کم بسبزه زار
ریحان خط چو بر لب جانان بدید گشت	از چشمهٔ حیات برآمد روان غبار
خط لبش بدیدهٔ جان میدهد صفا	زینسان ندیده ام خط یاقوت آبدار
وصف خط رخ تو قبولی نوشت تا	شعری بخط خوب برد نزد شهریار

وله ایضاً

چو خط آورد از رخ گرد قطع زلف آن دلبر	بحمد لله که غالب شد سپاه روم بر کافر
بهر جا میرسد وی خیلی ز دلها هست همراهت	جهانگیری ترا می زیبد ای دلبر بدین لشکر
دل و جانی نمی بینم که قربانت نمی گردد	چو ترکش بسته می تازی سمند ناز ای دلبر
چو بیند از قفا جانان بغمزه میزند تیرم	کمان داریست بس دنباله انداز آن پری پیکر
قبولی بعد ازین کافر نبیند کس بجز خوبان	چو نیت کرد از بهر غزا سلطان دین پرور

حرف الزا

یارب چه شد که یار زما روی تافت باز	بگذاشت وصل را و بهجران شتافت باز
جانا زمان وصل غنیمت شمر دمی	وقت گذشته را چو کسی در نیافت باز
تا بافتند رشتهٔ جان من از ازل	جز پنجهٔ فراق تو اوش کس نتافت باز
صد دل شکافته بود ز سهم خدنگ تو	تیغ تو نیز آمد و صد جا شکافت باز
بود ای قبولی آن بت بدکیش بخت ما	یارب چه شد که یار زما روی تافت باز.

وله ایضاً

دلم اسیر کمان ابروئیست تیرانداز	که مرغ جان بهوایش همی کند پرواز
مباش مانع عشق مجازی ای زاهد	که عاشقان بحقیقت برند ره ز مجاز

چو بسته شد ره آوازم از ضعیفی تن	عجب نباشد اگر بر نیایدم آواز
چو دیده راز تو پوشیده داشت دل آری	سخن نهفته نکوتر ز مردم غماز
ز حیرت رخ او دم نمی تواند زد	اگر چه هست قبولی نکو سخن پرداز

حرف السین

گرد لب تو می پرد روح نفس نفس	گر صد هزار بار برانیش چون مگس
چون جان نهفته ساخته ام راز آن دهان	کز سر غیب دم نتوان زد بهیچ کس
صد روزنست دل بغمش همچو نی ازان	بی ناله بر نیایدم از هجر او نفس
بر روی اوست در سر زلفش دلم اسیر	چون بلبلی که هست بگلزار در قفس
چون التماس کشتن خود میکنم ازو	می پوشد آن عذار که اینست ملتمس
گفتی که کرده ام هوس قتل بیدلان	جان میدهد قبولی بیدل بدین هوس

حرف الشین

جام جم نوش و دمی مرتبهٔ جم را باش	گوش کن این سخن از من نفسی دم را باش
طرهٔ او بخم و چم دل ما میدزدد	طور طراری او بین و خم و چم را باش
غم بهر حال چو هست ای دل غم دیده ترا	چو غم اوست بهر حال تو هم غم را باش
گفتمش ابروی شوخت ز مه نو کم نیست	تند شد آن مه و گفتا سخن کم را باش
ای قبولی گل سوری وصالت چون نیست	خار خار غم هجران کش و ماتم را باش

وله ایضاً

ای غم بفراقش نفسی همنفسم باش	وی ناله درین واقعه فریادرسم باش
بی خویشم و دور از رخ او یار و کسم باش	ای درد تو یاری ده و وی ناله کسم باش

در قافلهٔ عشق قدم چون زدم ای دل | ای ناله درین قافله شبها جرسم باش
رو وارهی کشت مرا دیده ز حیرت | ای سرو روان واقف رو و ارسم باش
گفتم که هوایی بدلم جز هوست نیست | گفتا که هوا ترک کن و در هوسم باش
تنهاست دلم همچو قبولی بغم یار | ای جان مرو از تن نفسی هم نفسم باش

و ایضاً له

دوش از کوی مغان بردند سرمستم بدوش | این قدر امروز روشن شد بمن از حال دوش
خواستم در گوش او گوید صبا حالم ولی | او حدیث دردمندان نمی آرد بگوش
چون ترا افتاد با دیوانگان عشق بحث | یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش
در ره عشق ار همی خواهی که گردی پیرکار | سعیها باید درین ره ای جوان نیکو بکوش
زاهدان هرچند می نوشند پنهان باده را | آشکارا رندی نوشد با بانگ نای و نوش
ای که گفتی باده می نوشم برای دفع غم | زهر غم را نوش جز می نیست نوشت باد نوش
تا نگردد عشق بی علت بود غوغا تمام | باده آری تا نگردد صاف ننشیند زجوش
چون قبولی گر بود عیش مدامت آرزو | ای جوان دست ارادت زده به پیر میفروش

و ایضاً له

دل که زلفت می کشید ای ماه از هر جانبش | عاقبت دیوانه شد چون گشت سودا غالبش
می کشد خاک رهش را جذب سیماب سرشک | زانکه چون سیماب زر را دید گردد جاذبش
دل خراب از غمزهٔ او گشت و آن مه بیخبر | در ولایت ظلم از شه نیست هست از نایبش
جان بابرویش دهم وانگه بپابوسش رسم | گر پی پابوس شه باید رضای حاجبش
جز خیالش واقف درد و غم دل نیست کس | کس چه داند نقد و جنس خانه را جز صاحبش

شعر دلسوز قبولی چون نویسند اهل درد | خامه آتش گیرد و با نامه سوزد کاتبش

و له ایضاً

گهر داند لطف جوهر سیراب دندانش | که لؤلؤ گوش می گیرد بهم چینی ز غمانش
عقیقش را ز دیده شد بجان مرجان فشان عاشق | زهی جوهر که از جوهر نثار او لبت مرجانش
اگر شانه سر مویی کند کم از سر زلفت | زند لبها هر طرف ای مه شکست آید بدندانش
جهان از بحر رویت میکند طوفان سرشک من | که نوح ار زندگی یابد نیاید یاد طوفانش
دل از من برد و جان خواهد که تا پیشم بدین آید | دهم جان کافری را تا بدین سازم مسلمانش
قبولی ار سخن رو داد چون از لاله رویش | سزد گر همچو گل رنگین کنند اوراق دیوانش

و له ایضاً

چه گر خونها کند در ره نگه ز مژگان خونریزش | دهد جان مرده را از زیر زمین آواز مهمیزش
چو زلفش میرود در تاب جانم تاب می باید | مگر از رشتهٔ جان رشته شد زلف دلاویزش
بخونم هر دمی از غمزه انگیزی دگر دارد | چه پر انگیزه شوخست آه ازین شوخی و انگیزش
چو جانم را بجای از لب بی هوش میخواهی | نهانی زان دهن بیهوش دارو در می آمیزش
چه خوش میراند آن شیرین سوار من می بیند | که شد فرهاد مسکین خاک زیر پای شبدیزش
قبولی در سخن تا شد شکر ریز از لب لعلت | میان شاعران خوانند استاد شکرریزش

و ایضاً له

ترا آن حلقهٔ پر سیمین بنا گوش | مه نو گشت با خورشید هم دوش
خوی روی تو هوش از من چرا برد | گلاب ار بیهشان را آورد هوش
بجز زلف تو ای دلبر ندیدم | که هندو رومی آرد در آغوش

فروش اشکم از عکسِ رخِ تست	بلی از آتش آید آب در جوش
ازان نالم که شاید کاهِ ناله	لبم بر لب نهی یعنی که خاموش
قبولی بندهٔ شاهیست ای ماه	که شد چرخ از هلالش حلقه در گوش

وایضاً له

جان من تب دارد و پیوسته میخواهد لبش	همچو بیماری که باید نارِ شیرین در تبش
تاب و تب دارد دلِ گرمِ من از زلف و رخت	گوش کن آه سحرگاهی و افغان شبش
ضعف دل را سبب به سازد همی گوید طبیب	به شوم شفتالوی گر زانکه بخشد غبغبش
در سرم بود خیالِ دست بوسِ آن سوار	کاشکی بتوانم که بوسم خاکِ پای مرکبش
دین من عشق است تا باشم بدین ره میروم	نیست باز اهد مرا کاری و دین و مذهبش
جان بیمار قبولی طالب لعل تو شد	همچو بیماری که باید نارِ شیرین در تبش

وایضاً له

تیری سوی ما افکن ازان غمزهٔ بدکیش	زان پیش که از تیر تو گیریم سر خویش
هر لحظه کند عشقِ کهن با تو دلم نو	مشکل که شود نیک چو گردید کهن ریش
ای دل نشوی مایل آن غمزه و گیسو	کاری که کنی نیک نگه کن ز پس و پیش
ای ماه چه گر پایهٔ قصرِ تو بلند ست	از آه سحرگاهیِ درویش بیندیش
از قرب سگان تو کسی گشت قبولی	آری بود از قرب شهان قیمت درویش

وایضاً له

تو شاه چینی و درویش تو من دل ریش	نظر فکن بگدای خود ای شهِ درویش
اگر بچشم تو دعوی کند بود نرگس	چو آنکسی که گواهی دهد بکوریِ خویش

چه نیکویی که ز اندیشهٔ رخت دیدم	گر نیک دیده انکس که هست نیک اندیش
زیاد غمزهٔ او خون شود دلم هر دم	مثال ریش که هر دم زنند بر وی نیش
ز زلف و گیسوی جانان شود دلا غافل	که ره زنان طریقند هر یک از پس و پیش
قبولی از دهن و قد او دلت خوش دار	مجو چو مردم کوته نظر دگر کم و بیش

وایضاً له

بس که افتاد بران چاهِ ذقن عکس لبش	میچکد آب حیوة از بند بند غبغبش
آفتابم در نظر می آید و انجم بهم	هر کجا بینم نشان نعل و میخ مرکبش
گر ببوسد دم بدم خونین دلی آنلب رواست	چون صراحی جام را پیوسته می بوسد لبش
از خیالش میشود آشفته دل در زلف او	همچو مجنونی که میگیرد پری اندر شبش
مذهبم عشق است و میدارم نهان از شیخ شهر	مرد راه آن به که از نااهل پوشد مذهبش
با قبولی آن مه ار خوش بر نمی آید ز مهر	داد خواهد زد بنزدِ شاهِ انجم موکبش

وله ایضاً

مهی که هست ز خورشید قبهٔ سپرش	هزار عاشق بیدل شدند جان سپرش
مراست مردم چشمی که هر نشان برش	که مردمان همه دانند پاکی گهرش
نخست پیش سگانش جگر فکن ای دل	که مرد معرکه بتوان شناخت از جگرش
بیک نظر دل و جان پیش او ست دانستم	نظر بگر تو که بشناختم بیک نظرش
نماند آنکه از و مردمی نماند بدهر	خوشا کسی که بماند ز مردمی اثرش
تو راست باش دلا و ز خطر بخوف مباش	که راستیست نگهدارِ مرد از خطرش
نزو گرفت قبولی جهان بدادِ سخن	زمین تربیت پادشاهِ دادگرش

حرف العین

مرا یارب چه نیکو گشت طالع
گر شد خورشید وصل دوست طالع

بمهر آن رخم طالع مدد کرد
ازان رو بیع ام این چنین طالع

لبت برد از سرم سودای زلفت
شراب ناب سودا راست دافع

نشد واقع رخش در خواب دیدم
نمیدانم خدایا چیست واقع

بوصف غمزهٔ آن مه قبولی
بود شعر تو چون برهان قاطع

حرف الغین

تیز از رخت کند مژه ای آفتاب تیغ
زان رو که تیز نیست ندارد چو آب تیغ

چون پیش عارضت بنظر آید آن مژه
گویا بدیده میزندم آفتاب تیغ

ای دل ز غمزه پیش لبش دم مزن بچشم
بدمست را بدست مده در شراب تیغ

هر که خیال آن مژه ها در دل آیدم
در دیده نقش بسته شود بی حساب تیغ

چون میکند سوآل قبولی ز بوسهٔ
از غمزه سوی او چه کشی در جواب تیغ

حرف الفا

ای ترا لب نازک و رخ دلکش و بالا لطیف
راستی خوبی ندیدم چون تو سر تا پا لطیف

مظهر لطف لطیفی صورت خوب ترا
هر که دید از حسن معنی گفت تحسین یا لطیف

لب لطیف و عارضت زیباست بر وجه حسن
جان من هرگز ندیدم این چنین زیبا لطیف

کاتب قدرت خط روی ترا نیکو نوشت
نیست خطی چون خط خوب تو در دنیا لطیف

ای قبولی نظم تو در وصف آن لب نازکست
نیست کس را اینچنین گفتار روح افزا لطیف

حرف القاف

دارم از درد فراق او بمردن اشتیاق
زانکه میدانم که خواهم مردن از درد فراق

وه که درد و محنت و اندوه و غم در هجر او
از برای کشتنم کردند باهم اتفاق

گر رقیبان را نفاقی هست با من دور نیست
چون سگان را با گدا پیوسته می باشد نفاق

طاق ابروی ترا هم جفت نبود در جهان
زانکه ابروی تو در خوبی بعالم هست طاق

در صفاهان میرسد عشاق را برگ و نوا
گر کسی شعر قبولی را بخواند در عراق

حرف اللام

گردید ز ارشاد دلم جان بتو واصل
چون مرد بحق میرسد از مرشد کامل

ما رند خود را نفروشیم بتقلید
زان روی که حق را نتوان داد بباطل

ما بسمل تیغ تو شدیم ای بت بدکیش
بسم الله اگر هست ترا میل به بسمل

رخ بر گل دیوار تو سودیم از آن است
چون کاه نشان رخ ما مانده بر آن گل

چون منزل ما دیر مغانست قبولی
برخیز که خود را برسانیم بمنزل

وایضا له

آمد ز پی حاصل جان عشق تو در دل
مانند محصل که بیاید پی حاصل

گر نیست صفا کعبهٔ دل را ز حقیقت
حاصل چه بود زین همه آرایش محمل

بی مهر مه رویش نبود در دل زاهد
زان روی که گل بر ندمد از دل هر گل

تا بر لب جویی چه خبر میدهی از بحر
هرگز چو نگردید کسی غرقه بساحل

هر لحظه مرا نور صفا روی نماید
تا آینهٔ روی تو دارم بمقابل

جانا چو ببردی دل بیچاره قبولی
باز آر ز احسان دل این خستهٔ بیدل

ز علمت چون نشد تحصیل حاصل / چه کار آید ترا تحصیل باطل
چو حاصل نیست از تحصیل علمت / ازین تحصیل بی حاصل چه حاصل
گذشتن از دو عالم نیست آسان / بدشواری توان قطع منازل
سر زلف پری رویان گرفتی / مگر دیوانهٔ ای مرد عاقل
برندی بایلم فارغ ز تزویر / که مرد حق بباطل نیست مایل
قبولی داد داد نظم در روم / ز فر دولت سلطان عادل

وایضاً له

دل چو بستم بزلف او ز ازل / داد عمرم بباد طول امل
از دهانش سخن نگفتم هیچ / که در آنجا سخن نداشت محل
دل بمقدار عشق یابد ذوق / هست آری جزا بقدر عمل
انک زاهد بخلوت تاریست / همچو پیوای شب بسیم وجل
ای قبولی ترا سخن در ساخت / نظر پادشاه دین و دول

وایضاً له

ساقی لاله رخ بیا سوی من آر جام مل / تا که دمی بر آورم با تو دمی بروی گل
بهر سرشک دیده را از مژه بسته‌ام پلی / بحر محیط را چه غم گر هیچ کسی ببست پل
ای که حکیم مشربی قد و دهان او ببین / تا بتو ظاهر و نهان شرح دهم ز جزو کل
تیغ اجل بگو بکن بند ز بند من جدا / طفل مرا اگر شود میل ببازی چگل
تا چو قبولی حزین شاد شوم بروی تو / ساقی لاله رخ بیا سوی من آر جام مل

تا کی

تا کی ز تاب مهر تو سوزم بداغ دل / ای عارض تو دیدهٔ جان را چراغ دل
از شوق لعل مست تو دلم فارغ مدام / خرم کسی که هست مدامش فراغ دل
گل دسته ایست روی تو در گلستان جان / نخلیست راست سرو روانت بباغ دل
ای مهر دلفروز چو پروانه پیش تو / مه را بسوخت شمع جمالت بداغ دل
چون پر ز درد درد تو آمد دلش بدور / پر خون کشد مدام قبولی ایاغ دل

وله ایضاً

از شمع روی اوست منور چراغ دل / وز مشک موی اوست معطر دماغ دل
تا شد دلم بزلف پریشان تو اسیر / دیگر مرا نگشت میسر سراغ دل
دل را از آن دهن بعدم یافتم نشان / هر چند جستم از لب دلبر فراغ دل
جانا دلم ز لعل تو مست مدام شد / چون میدهد لب تو لبالب ایاغ دل
روشن دل است جان قبولی بمهر تو / کز عارض تو ساخت منور چراغ دل

وله ایضاً

از آن زلف و ذقن جانا بغبغب چون برد ره دل / شب تاریک و چه در راه ره رفتن بود مشکل
مرا تیر تو مقصود است در دل ای کمان ابرو / اشارت کن بغمزه تا شود مقصود دل حاصل
ترا بر دیده ای ماه مسافر جای می کردم / ولیکن بر گذار سیل نتوان ساختن منزل
از آن امروز گشتم کشتهٔ مهر خط آن مه / که تا فردا بدین حجت ببینم روی آن قاتل
مبارک بندهٔ خود خواند آن سلطان خوبانت / بحمد الله که گشتی ای قبولی بندهٔ مقبل

حرف المیم

سگ خویش خواندی مرا ای صنم / میان سگان زان شدم محترم

چون تو گفتی قدم می نهم   قدم نه که شرطست گفت و قدم
من و دل اسیر غمت گشته‌ایم   بهم هر دو شادیم ما را چه غم
وفا کن بعهد خود ای عهد شکن   که باشد وفا شرط اهل کرم
قبولی چو وصف خطت می نوشت   بر او آفرین خواند لوح و قلم

وایضا له

گر دلم رفت و جان بماند بغم   هیچ غم نیست بگذرد این هم
دل و جان هر دو در غمت بهم اند   نیک افتاده اند هر دو بهم
بر یتیمی علم شدی ای اشک   نیست چون تو یتیم در عالم
از پی کشتن گر کم بی غم نیست   نیستم از رقیب باری کم
رحم کن بر قبولی بیدل   جان من در گذر ز جور و ستم

وله ایضا

از پی کوی او بجور و ستم   مرد ای دل نگاه دار قدم
سر زلفش چو میرود بر باد   می نماید بما بسی خم و چم
دود آهم چو رفت بر گردون   دوده کردند بهر لوح و قلم
گشته شد زیاد از تو رقیب   گر بمیرم از او نباشم کم
چون غم اوست یار و همدم ما   خوش بر آییم یکدیگر با هم
دوست بس از همه جهان ما را   کیست جز دوست در همه عالم

وایضا له

زلف او تا دیده ام در بند ایمان نیستم   گر چنین بنود که میگویم مسلمان نیستم

در اشک ما بخاک پای او غلطید و گفت   گر پسر خود را بنازم از یتیمان نیستم
گر پشیمانی ز عهد خویش ای سلطان حسن   بنده از پیمان خود باری پشیمان نیستم
ساقیا این دور را چون نیست سامانی مدام   دور میگردان که من در بند سامان نیستم
چون قبولی تا شدم بیمار چشمش ای طبیب   خوش دلم با درد خود جویای درمان نیستم

وایضا له

پیش آن ماه شبی راه ندارم چکنم   چاره جز آه سحرگاه ندارم چکنم
آبی از چاه زنخدان تو میخواهم لیک   دست چون بر لب آن چاه ندارم چکنم
صبر فرمود مرا دور ز رویش ناصح   صبر دور از رخ آن ماه ندارم چکنم
بگدایی بسر کوی تو آیم دایم   در جهان غیر تو چون شاه ندارم چکنم
دل من وصل تو میخواهد و بس از دو جهان   طاقت فرقت دلخواه ندارم چه کنم
میکشم بهر خود از دور براهت جانی   چون بجز دیگی تو راه ندارم چکنم
چون قبولی شده ام همنفس آه بهجر   همدمی بی تو بجز آه ندارم چه کنم

وله ایضا

عشق بی ورزی و خون میکردی ای دل دمبدم   در وفاداری نداری مثل عشقت باد و دم
گر کمی دیدم بعالم زان دهان دیدم بلی   نیست در عالم مرا غیر از دهانت هیچ کم
گفت در خونت قدم خواهم نهادن عاقبت   گفتم ای سلطان خوبان رنجه می سازی قدم
کشتی از جور و جفایم گر غمی داری بگو   خوش دلم زینها من بیکس ندارم هیچ غم
تا قبولی را سخن در وصف آن لب روی داد   بر زبان او نیاید حدیث جام جم

ایضا له

تا شرح میدهد قلم از زلف آن صنم / آب سیاه میچکد از دیدهٔ قلم
گفتی که کیستی تو و من کیستم بگوی / من بندهٔ حقیر و تو سلطان محتشم
گر آب چشم ماست بپایت روان چه شد / دارد همیشه سرو روان آب در قدم
تا از سگان خویش شمردی فقیر را / گشتم میان خلق بدین فخر محترم
گفتی قبولی از غم من جان نمی‌برد / او را ازین که جان نبرد از غمت چه غم

و له ایضا

زهی صید کمان ابرویت جان و دل و تن هم / جهانی گشت قربانت چه باشد گر شوم من هم
ز مردم حال خود پوشیده چون دارم چو مسلمانم / که از درد دل من دوست واقف گشت و دشمن هم
بشوخی عقل و هوش و صبر و دین و دل ربود از من / تنم را نیم جانی بود آن نگذاشت در تن هم
رقیبش بر آن شه دل که جان هم سوخت از آهم / بلی از آه من آتش فتد در سنگ و آهن هم
چه دوزم دور از آن خورشید رو چاک گریبان را / که یکسان گشت با چاک گریبان چاک دامن هم
قبولی بی غم او کی تواند بود یک ساعت / که دردش رخنه در جان کرد و در دل ساخت مسکن هم

و ایضا له

پیش از آن دم که ز آدم نه نشان بود و نه نام / شمع رخسار تو در خلوت جان داشت مقام
معنی نور و ظلام از رخ و زلفت پیداست / بجز این نیست بر اهل یقین نور و ظلام
باده با جام چو آمیخته شد عین هم اند / این حدیثیست اشارت بسوی باده و جام
عشق انعام خدایست بهر کس ندهد / هر که او منکر عشق است بود کالانعام
بر سر کوی یقین عاشق و معشوق یکیست / چون بدینجا برسد عشق شود کار تمام
بی رفیقی نتوان زد بره عشق قدم / بی دلیلی ننهد کس بچنین بادیه گام

هرکی

جهد کن جهد قبولی و رفیقی بکف آر / تا بیابد دلت از لعل لب جانان کام

و ایضا له

عمر من گر در سر زلفت شبی دستی زنم / گر چو زلفت صد سرم باشد بپایت افکنم
میشدم آواره با چاک گریبان در جهان / گر نه خاک کوی مه رویان گرفتی دامنم
در تنم جانی درون آمد ز نو از لعل او / تا روان بیرون کند جان کهن را از تنم
از برای روشنی دیدهٔ یعقوب سینم / یوسف من لطف کن تاری از آن پیراهنم
ای قبولی میکنم جان از برای لعل او / کاشکی از وی حاصلی بودی ازین جان کندنم

و ایضا له

چون نیست زهره ام که بروی تو بنگرم / بگذار تا بکوی تو یک بار بگذرم
باور نیایدم بوفا وعده کردهٔ / زان رو که قول هیچ توئی نیست باورم
یکبار گفتمش بنگر سوی من بلطف / در قهر رفت و گفت که یکبار بنگرم
جان را سپرده ام بسر کوی تو بلی / این بود کام من که بکوی تو بسپرم
گفتی که جان برآور و از درد دم مزن / از درد دم نمیزنم ار جان برآورم
عمر منست قد تو ای نوبهار حسن / خواهم بدولت تو من از عمر برخورم
گفتی که سر نمی بری از کوی من برون / شد مدتی که بر سر کویت بدین سرم

و ایضا له

هرچند که از درد بتان بی دل و دینم / ای زاهد بی درد مزن طعنه بدینم
از خاک نشینان سر کوی تو گردم / گر زانکه دمی با سگ کوی تو نشینم
کو تا که ببینی که نشینم بتو روزی / یارب که من دلشده آن روز ببینم

یکدم ز کشاکش غم دل طرف نبستم / زان روز که آن ماه میان بست بکینم
کشتم ز غمت بی دل و دین همچو قبولی / کو خلق بدانید که من بیدل و دینم

وله ایضاً

تا یافتم خبر ز می جان فزای خم / دست سبو گرفتم و رفتم بپای خم
فتوی بخون خم مده ای بی صفا فقیه / خون تو ریختن بود اولی بجای خم
مستان عشق را ز خم باده صد صفاست / ای بی صفا کسی که ندارد صفای خم
ای محتسب ز مستی ما خون خم مریز / مستان هرانچه هست ز ما خونبهای خم
ما معتکفین چشمهٔ خضرت گر آرزوست / ندهد کسی نشانت ازان ماورای خم
تا میزند نفس ز می ناب میدمد / بوی حیات از نفس جان فزای خم
رنج خمار رفت قبولی ز حد برون / برخیز تا رویم بدار الشفای خم

وایضاً له

تا مرا مردم خیال یار شد در دیده ام / مردم چشم عزیزم خوار شد در دیده ام
خانهٔ چشم سراسر رو بویرانی نهاد / تا سرشک خون فشان معمار شد در دیده ام
در فراق عارض و مژگان او از سیل اشک / گشته پیدا هم گل و هم خار شد در دیده ام
تا خیال غمزه اش در دیدهٔ من پا نهاد / پای او از نازکی افگار شد در دیده ام
بود روشن از رخش شبهای تارم این زمان / روز روشن بی رخ او تار شد در دیده ام
گر بناوک دیده ام دوزد ز خورشید رخش / دیده کی پوشم کزین بسیار شد در دیده ام
ای قبولی نایدم کحل جواهر در نظر / توتیا تا خاک راه یار شد در دیده ام

وله ایضاً

حق تغ

حق تیغ اوست بر گردن پیرم / پیش تیغش حق بجای آوردم
نیست جای من بغیر از کوی او / کی کشد خاطر بجای دیگرم
گفته مهر و وفا خواهم نمود / از تو اینها نیست هرگز باورم
نیست در عالم بجز مهرش مرا / مهر او با خود ز عالم می برم
ای قبولی از سرم دردسریست / تیغ او کو تا برد دردسرم

وله ایضاً

جهان را چون وفایی نیست یکدم / چرا یاران جدا باشید از هم
چو گفتم بی وفایی آن پری گفت / برو نبود وفا در نسل آدم
جدا گشتی و یاد ما نکردی / ترا باشد چنین یاری مسلم
زمانی گر غم دل با تو گویم / چو زلف خود مشو ای دوست درهم
قبولی یار اگر خونم بریزد / نمی نالم ازو در میکشم دم

وله ایضاً

زهی نشاط که از وصل تو بکام رسیدم / مراد خویشتن از دیدن جمال تو دیدم
بسی ندیده شنیدم ز خوبی تو حکایت / چو دیدمت بخدا بهتری از انچه شنیدم
حجاز کوی تو عشاق راست داده نواها / زهی سعادت من چون بدین مقام رسیدم
بجست و جوی وصال تو پای آبله دارم / چو اشک خویش بهر گوشه از بس که دویدم
مگر که هیچ قبولی رسم بفیض قبول / بر آستانهٔ تو بهر این مراد مریدم

وله ایضاً

چو پیشت اشتیاقم هست معلوم / ز دیدار خودم مگذار محروم

بکن پامال اشکم را بخواری	که مردم زاده و طفل است و معصوم
زجان کنتی که خدمتکار من گشت	منم از جان بخدمت جیست مخدوم
رقیب شوم گشت از کوچه پیدا	مهم در خانه شد از شومی شوم
بوصف جوهر دندان خوبان	حدیث من بود چون در منظوم
قبولی در جهان نامی بر آورد	زمین التفات خسرو روم

وله ایضا

پری در حسن نبود چون تو خرم	چه حسن است این زهی فرزند آدم
دلم تیر تو میخواهد پیاپی	که ریشش آسوده میکرد و زمرهم
همی خواهم دمی با تو بر آرم	که بی تو بر نمی آید مرا دم
عجب گر چون تو زاد از آدمیزاد	پری زادی ز آدم تا بدین دم
قبولی در سخن از همت شاه	ترا شد نوبت شاهی مسلم

وله ایضا

روز عید است بیا تا طرب آغاز کنیم	سوی میخانه رویم و سر خم باز کنیم
گوش تا چند بر آواز مؤذن باشد	چنگ عشرت بکف آریم و طرب ساز کنیم
چند هشیار پی ذکر پری جنبانیم	وقت آنست که پیمانه سرانداز کنیم
گرچه سی روز همی بستهٔ مسجد بودم	روزه بگذشت سوی میکده پرواز کنیم
سر سجاده نداریم قبولی زین بیش	خیز تا باز لوندی ز سر آغاز کنیم

وله ایضا

ای لعل لب تو جان مردم	سرو قد تو روان مردم

بنشین

بنشین نفسی بدیدهٔ ما	فتنه منشان میان مردم
شد راز دلم ز دیده ها فاش	بستن نتوان دهان مردم
تا گفت بخلق دیده رازم	ترسیده ام از زبان مردم
ای مردم دیده رحمتی کن	بر دیدهٔ خون فشان مردم
در نظم ز لطف خان قبولی	لقمه نخورد ز خوان مردم

وله ایضا

چو آن یاقوت لب را خط ریحان بر سمن دیدم	غباری بر گل سیراب از مشک ختن دیدم
بداغ عشق کس با خود نکرد است آنچه من کردم	ز سوز مهر هرگز کس ندیدست آنچه من دیدم
چو بستم از خط و خالش خیالی در سخن زان رو	خیال خویشتن را جلوه بر روی چمن دیدم
درستم شد که خواهد بیدلان را صف شکست آخر	چنین کان دلبر نامهربان را صف شکن دیدم
قبولی جز بمدح شه نمیگوید سخن چون من	ز مدح شاه دیدم رونقی کاندر سخن دیدم

وله ایضا

تا گرفتار سنبل یارم	ببلای سیه گرفتارم
سخنی گو بمن برای خدای	از تو درخواه یک سخن دارم
نیست رویم جو روی او دیدم	که غم خود بروی او آرم
کار من عاشقی نه ز امروز است	سالها شد که من درین کارم
بستهٔ آن دو زلف پر تابم	خستهٔ آن دو چشم بیمارم
کشتنی از چشم و غمزه ام چونی	دیده خون بار و سینه افگارم
ای قبولی بعطر نافهٔ شعر	عارفی نیستم که عطارم

وایضاً له

بعمر خود نبینی با تو هم سخن نشدم / گر از حدیث تو یکدم ز خویشتن نشدم
نرفت هیچ شبی کز فراق تو تا روز / ز سوز آتش دل شمع انجمن نشدم
مرا ز کوی تو سیل سرشک برد برون / شب فراق بخواری وگرنه من نشدم
شدم ز شوق تنت همچو تار پیراهنی / ولی چه سود ترا تار پیرهن نشدم
ز قد و روی تو تا چون قبولی ام مهجور / بباغ جانب شمشاد و یاسمن نشدم

وله ایضاً

من کز رخ تو چراغ دارم / از شمع فلک فراغ دارم
درد تو نهاد بر دلم داغ / بنگر که چه درد و داغ دارم
بی صنعت از دو رویت ای گل / در دیده هزار باغ دارم
آن ترک بعشوه چون دلم برد / از غمزهٔ او چراغ دارم
فکر سر زلف او قبولی / سوداست که در دماغ دارم

وایضاً له

از مهر رخت چراغ دارم / وز مشعل مه فراغ دارم
دارم ز ازل چو لاله داغت / بنگر ز کی از تو داغ دارم
آشفته شدم چو زلفت آری / سودای تو در دماغ دارم
از شوق رخت بدیدن گل / اندیشهٔ گشت باغ دارم
تا نوش کنم بعشق رویت / چون لاله بکف ایاغ دارم
من بلبل آن گلم قبولی / کی باک ز طعن زاغ دارم

ای بغم

وایضاً له

ای بغم روی تو دلشادیم / بندگی قد تو آزادیم
خسته دلم راز دوا خوشتر است / شربت دردی که فرستادیم
داشتم از هجر بسی بیدلی / روی نمودی تو دل دادیم
بس که خرابم ز تو ای گنج حسن / قطع امید است ز آبادیم
داد تو جان میدهدم شاه من / چند کشی چند به بیدادیم
سنبل زلف تو اسیرم گرفت / بندهٔ هندوی تو زان شادیم
خسرو عشقم چو قبولی ببین / از لب شیرین تو فرهادیم

وایضاً له

من سوخته حال دردمندم / چون خال بروی تو سپندم
سرگشتهٔ وصل ار چه عمریست / در دست فراق پای بندم
گیسوی تو به کجا گریزم / در گردن جان کمند کمندم
جورت که مرا پسند آمد / بر هیچ کسی نمی پسندم
گفتی چه کسی و چیست حالت / مسکین و غریب و دردمندم
با شعر چنین کمال و قسمتم / گرچه نه ز دنبلو و جخندم

وایضاً له

خود را چو سگ تو خود پسندم / تا نام کنند خود پسندم
درد تو ام از توام برآورد / بنگر که چگونه خود پسندم
ناصح تو بکار خویشتن باش / بگذار مرا که مستمندم

از گریه بدین خار دارم
تا بی رخ او چو گل بخندم
چون خوی زرخت چکد بر آن لب
دل سوی طلبد گلاب و قندم
چو نیست نصیحت توام باد
ناصح چه دهی زیاده پندم
من شاعر ساحرم قبولی
اینست سبب که خود پسندم

ولە ایضاً

هر شب من بیدل بفلک آه رسانم
تا حال دل خویش بدان ماه رسانم
دلخواه من آن جان جهان است زهی بخت
خود را اگر این بار بدلخواه رسانم
کردم زپی نامه اش از دیده پیاپی
تا دیده بروی وی ازین راه رسانم
خود را نتوانم چو بدان ماه رسانید
درمانده ام از درد مگر آه رسانم
از ظلم فراقش و بهدم داد قبولی
گر داد دل خویش بدان شاه رسانم

وایضاً لە

بهجرت همدمی جز غم نه بینم
که همدم باشد ار آن هم نه بینم
دلم را خرمی از عارض تست
که بی رویت دلی خرم نه بینم
چگونه بی تو روزی باشم ای ماه
که بی مهرم گرت یکدم نه بینم
بجز گویم غم و درد و فراقت
که غیر از خود کسی محرم نه بینم
بلا و محنتم هر دم فزون است
زعشقت این عطاها کم نه بینم
مراد دل بعالم ای قبولی
جز از لطف شه عالم نه بینم

وایضاً لە

عید قربانست و من قربان جانان میشوم
ای خوشا عیدی که پیش دوست قربان میشوم

کی توانم بست احرام حریم کوی او
از لباس هستی خود گر نه عریان میشوم
جان من یار است و در عید وصال او مرا
نیم جانی پیشکش دارم بعیدی پیش دوست
ای عجب زین تحفه مقبول سلیمان میشوم
همچو کعبه کوی تو ای قبله دار دزمی
بس که در کویت بگاه طوف گریان میشوم
ای قبولی گرچه سلمان شد ثناخوان اویس
بنده حسانم محمد را ثناخوان میشوم

ولە ایضاً

چو خوی بر عارضت افتاد گل را در عرق دیدم
چو رویت عرض خوبی کرد مه را بر طبق دیدم
مرا مهر قدت همچون الف جا در روان دارد
کز استاد ازل این حرف در اول سبق دیدم
نه من رسوا شدم در عشق از من ماند این عادت
هر آن عاشق که دیدم در جهان بر این نسق دیدم
مکن ناصح بباطل منع من از مهر مه رویان
که من از حسن خوبان هر چه دیدم جمله حق دیدم
فلک میخواست کز خورشید لاف پیش رخسارش
زجرم ماه نو زین جرم پایش در فلق دیدم
قبولی می نوشتم وصف خورشید جمال او
مدادم نور شد در ساعت و مه را ورق دیدم

ولە ایضاً

رفتیم و گرانی زسر کوی تو بردیم
با خویش زعالم هوس روی تو بردیم
پهلوی خسان چونکه دلت خوش بود ای گل
ما درد سر خویش زپهلوی تو بردیم
از گلشن کویت چو صبا گشته سحرخیز
گشتیم روان همره خود بوی تو بردیم
بردار از شکن موی تو آشفته دل ما
آشفته دلی از شکن موی تو بردیم
کردیم ازین شهر سفر همچو قبولی
وز خاک درت تنگ دعاگوی تو بردیم

ولە ایضاً

هر شب از مهر تو سرگشته چو مه تا روزم   روز چون گشت ز خورشید رخت میسوزم
جامهٔ جان من از دست غمت صد چاک است   مگر از سوزن مژگان تو بر هم دوزم
دلق و تسبیح ریا شد گرو جام و شراب   بنگر از دولت عشق تو چه می اندوزم
گم شدی در شب زلفت دل شیدایی من   گر نبودی مه روی تو چراغ افروزم
ای قبولی چو تو در علم نظر استادی   نظری کن بمن و علم نظر آموزم

وایضاً له

تیر نیٔ که بر دل از آن سیم بر خورم   دارد حلاوتی که به از نیشکر خورم
خون میشود بما آیدم واز دیده میچکد   بی عارض تو یکدم آبی اگر خورم
شاید اگر شود جگری روی کاسیم   از بس که در فراق تو خون جگر خورم
باشد چو صندلی ز پی درد سر مرا   هر گه ز چاوشان تو چوبی بسر خورم
عمرم قبولی آن قد سیمین بر دوست   خوش دولتی بود اگر از عمر برخورم

وایضاً له

بذکر آن دو لب چندین حلاوت در سخن دارم   سخن بگذار حبهای نبات اندر دهن دارم
چه فرمایی ز جام باده ای واعظ مرا توبه   که در کوی مغان کافر بتی توبه شکن دارم
بدرد دن خوشم در دور چون نتوان دنی بودن   مدام این مشرب صافی ز فیض درد دن دارم
نهی دارم که جز عاشق کشی آیین نمیداند   که دارد در جهان ماهی بدین آیین که من دارم
قبولی گر ندارم تحفه اندر خور خسرو   بحمد لله بوصف طلعتش نظم حسن دارم

وایضاً له

بدل از هجر رویت داغ دارم   چو لاله کی هوای باغ دارم
بخون دل نویسم نامهٔ خویش   چو شرح حال خود ابلاغ دارم
نه کس حالم بدان مه میکند عرض   نه پیش او مجال لاغ دارم
در آن گلشن که بلبل با نوا بود   کنون آنجا نوای زاغ دارم
نهادم روی در صحرا قبولی   کزان آهو چو لاله داغ دارم

وایضاً له

گر زانکه داشتی خبر از سر جام جم   می خوردی و نخوردی ازین کهنه دام غم
دم چون زنیم گر دهنش کام ما کم است   عشاق را چو هست ز معشوق کام کم
گم شو نهان ز دیدهٔ ما ای پری اگر   یابد ز مردم آهوی ناگشته رام رم
رم خورده ام چو آهوی وحشی ز شست غم   زان باشدم مدام بجام مدام دم
دم درکش ای قبولی و جم باش و جام گیر   زان رو که نام یافت بدوران ز جام جم

وایضاً له

ببویی از لب جان پرور تو مست شدم   بخاک پات فکندم سر و ز دست شدم
چه غم ز سرزنش شیخ و واعظ و ناصح   مرا که عاشق و رسوا و می پرست شدم
مگو که پیر و بلندم سواره بر گذرد   بره مگذار سمندش چو خاک پست شدم
که تا ز شوق دهانت ز هست نیست شوم   ازان جهت من بیدل ز نیست هست شدم
ازان شدم چو قبولی بعشق مست مدام   که من ز جرعهٔ جام الست مست شدم

وایضاً له

مرا که چهره همچون زر است و اشک چو سیم   بخاک پای تو این سیم و زر کنم تسلیم
شکست گوهر اشکم چه میکند چشمت   که خوب نیست ز مردم شکست در یتیم

رواق چشم مساز گریه شد خراب بلی | ز سیل یافت خرابی بسی بنای قدم
نسیم زلف تو بر رخ لبت بخنده کشود | چنانکه غنچه گشاید بگلستان ز نسیم
رقیب در خور صید بتان نشد آری | سگ محله نگردید قابل تعلیم
گدائی سر کویت فزود عزت من | گدای شاه بلی هست واجب التعظیم
بملک نظم قبولی کمال شاهی یافت | زمین تربیت و لطف شاه هفت اقلیم

وله ایضاً

شبی در کوی او سرمست رفتم | ز پا افتادم و از دست رفتم
پریشانی کشم صد گونه تا من | بدام آن دو زلف شست رفتم
مرا این سربلندی هست از آن دم | که پیش پای سروی پست رفتم
چو در اشک خود غلطان بکویش | یتیمانه بگیر و بست رفتم
قبولی مست خواهم شد بکوثر | که از دنیا ز لعلش مست رفتم

حرف النون

صباحی کان صنم آید ز خرگه چون قمر برون | چو خورشیدیست کز برج شرف آید سحر برون
لبت رای تکلم تا کام جان من شود شیرین | که می آید حلاوت در تکیدن از شکر برون
ز بحر دیده چون اشکم برون آید مکن خوارش | که عزت یابد آنکه کز عدن آید گهر برون
من این خون خوردن خود را بدل پوشیده چون دارم | که می افتد میان مردم از اشکم خبر برون
قبولی آفتاب دولت ما میشود طالع | صباحی کان صنم آید ز خرگه چون قمر برون

وایضاً له

شاه من با صد شرف سر صبح بر تخت روان | همچو خورشیدست در برج حمل بر آسمان

شب روی زین پیش مه را بود بر تخت فلک | این زمان مهرست شب رو بچو روزست این بیان
میشود در برج پیدا هر سحر که آفتاب | آفتاب من سحر بهر چه میگردد نهان
هر طرف کان مه روان شد گشت چون گردون زمین | دیدهٔ ما بس که شد در راه او انجم فشان
ای قبولی این غزل را عرضه کن بر شهریار | چون نشیند صبح آن خورشید بر تخت روان

وایضاً له

اولش دل داد هم و آخر جان | اول و آخریست از مردان
شمع اگر بار رخت بدعوی خاست | هست گرم آتشش دمی بنشان
از گدایان خود دمی پرسی | بارک الله شاه درویشان
بخش هر کس چو میدهی ز نعمت | بخش درویش خویش هم برسان
گر لب یار از تو جان طلبد | ای قبولی بگو روان بستان

وایضاً له

لب او دیدم و جان تازه شد کاب زلال این | ولی دل را بر آتش می نهد خالش چه حالست این
برای صید مرغ روح دلها دانه و دامی | بدید آورد و از آن رخسار و گو بدیده زلف و خال این
مثال ابروی او بیحجت مانی دیده ام اما | چه نیکو دید آن رخسار کشا بی شباهت این
طبیبا حال دل از من چه می پرسی ببین رنگش | چو میدانی که بر حال دل دیوانه دالست این
کشادی زان میان چشم بستم هیچ طرف اکنون | خیال آن دهن دارم عجب فکر محالست این
بجز انش خیال وصل پی بندم بخود دام | ولیکن ای قبولی چونکه می بینم خیالست این

وایضاً له

زهی ز سبزه خطت گرد لاله ساخته پرچین | بپای سرو تو سرها فکنده سنبل پرچین

بشادی

چو گشت خون دل و آب دیده در نظر آمد / ز روی لطف دمی سوی آب دیده‌ام بین
دلا اگر نخرید آن دهان تنگ بهجت / مدار خاطر خود را ازین معامله غمگین
ترا بگور کشم گفته‌ام و رخ ننمایم / برای قتل غریبان مکن معامله چندین
چو گفتمش که نداری مثال خویش بخوبی / بناز گفت قبولی چه حاجتست بتحسین

وایضاً له

از بس که ریخت تیغ غمت بی‌حساب خون / خواهند از تو خلق بروز حساب خون
گر خون چکد مرا ز دل گرم دور نیست / چون میچکد ز سوز جگر از کباب خون
تا دیده‌ام بر دم تیغ تو خون غیر / از جوی چشم ماست روان همچو آب خون
مرکب بخون کشته مران زانکه درگذشت / ای شهسوار چیست ترا از رکاب خون
خون شد میان دیده و دل از کی لبت / آری شود میان کسان از شراب خون
هر شب بگوی یار قبولی خسته را / آرامگاه خاک شد و جامه خواب خون

وایضاً له

غنچه تا زد لاف پیش آن دهن / عذر خواهان است با تیغ و کفن
گفته‌ام بی‌بحث من جان تو ام / هیچ بحثی نیست مستی جان من
از دهانش دم نمی‌یارم زدن / زانکه آنجا در نمی‌گنجد سخن
گفتمش کارم فدایت رفتن است / گفت رو مسکین بکار خویشتن
غنچه پیش آن دهن تا لب گشود / در دهنش باد صبا زد بر دهن
گفتمش بهر لبت جان میکنم / گفت ای مسکین قبولی جان مکن

وایضاً له

مکش ما را بناز و شیوه چندین / نگار من خدا را در میان بین
ترا آیین بجز عاشق کشی نیست / مگر خوبان چنین دارند آیین
بچین زلف ترا نسبت نباشد / که دارد هر طرف زلف تو صد چین
من این جان را فدا کردم برایت / ز دو چشم بر نمی‌آید بجز این
چو تحسین رفت گو بید بجایی / قبولی باشد او را جای تحسین

وایضاً له

در روانی چون قدت سیم تن / راستی را نیست سروی در چمن
یاسمن یا گل بود رویت بگو / باغ خوبی را گل است آن یاسمن
هر چه از من خواستی از جان و دل / وا دهمت دیگر چه میخواهی ز من
پسته را تا چون دهانت گفته‌ام / هیچ از خنده نمی‌بندد دهن
ای قبولی نوبت شاهی تراست / چون مسلم شد ترا ملک سخن

وایضاً له

ای ز قدت تو سربلندی من / عمر من جان من افندی من
پیشت ای نازنین و سیم جانا / تا ببینی نیازمندی من
خویش را با سگت یکی گفتم / شهرتی یافت خودپسندی من
صفت سرو قامتت گویم / تا ببینند نخل‌بندی من
گر برایت سرم بدار کنند / باشد ای سرو سربلندی من
ای قبولی بگوی او رضوان / می برد رشک بر گلوبندی من

مکش

زکارِ دلبران باریست بر جانم چه بارست این / بسی زین بار حیرانم بکارِ خود چه کارست این
دلم بی اختیار افتاد در دامِ نکورویان / نکوبد ای ملامت گر مرا بی اختیارست این
دلم خونین واشکم را ترحم کن که در راهت / غریبِ دردمندست آن فقیری خاکسارست این
مرا باری بهجران کشته بودی ساختی زنده / بوصل خویش هجر آمد دگر اکنون دوبارست این
بوصفِ لعلِ او چون در سخن آیم حدیثِ من / شکر را آب می سازد چه نظمِ آبدارست این
ترا گر اعتباری هست ای ناصح مده پندم / که چون صبر دلم بی او بسی بی اعتبارست این
چو خط بر گلستانِ عارضش دیدم بخود گفتم / به بین صنع خدایی را چه خوش باغ و بهارست این
قبولی خسروِ ملکِ سخن شد در غزل گویی / زمین تربیتهای شه جم اقتدارست این

وایضاً له

بخواری میکشد یارم عزیزا از چه یارست این / ندارد جز جفاکاری نمیدانم چه کارست این
زما دردِ نهانی آشکارا از چه می پرسد / نهانی می کشد ما را و بانش آشکارست این
بکامِ هر کسی گر گشت دوران چند روز ای دل / بخواهد شد بکامِ ما هم آخر روزگارست این
شمارِ دردِ او دارم بدل امروز در کنجی / مده تشویشم ای گریه مرا روزِ شمارست این
بکویش کشته میگردم بدان امید کز کویش / کسی کو بگذرد گوید شهید کوی یارست این
مرا خون خوردنست و غم کشیدن کار و بار ای دل / بمهرِ ماهِ رخساران چه در خور کار و بارست این
زخطت خطِ ریحان نسخ شد بر صفحهٔ بستان / به پای مور می ماند عجب خطِ غبارست این
سزد گر شاه در گوش آورد نظمِ قبولی را / که از روی لطافت همچو دُرِّ شاهوارست این

وایضاً له

دلم خون میخورد جانا دمادم وه چه خوردست این / زخم زردست در عشقت نشانِ اهلِ دردست این

ترا تا از خطِ ریحان غباری گردِ لب دیدم / برآمد ز آبِ حیوان بس عجب گردی چه گردست این
بجست و جوی وصلش گردِ کوی او همی گشتم / ز روی طعن گفتا عاشقِ بیهوده گردست این
نگشتی دوستان را و مرادِ دشمنان کردی / حبیبم دوستم با دشمنانِ خود که کردست این
میان عاشقان جنگست بهرِ تیغِ او ای دل / درآ گر غیرتی داری که هنگامِ نبردست این
ز بیداریت خونبار و زغمخواری پریشان دل / قبولی را ز رویت دور خوابت آن و خوردست این

ولهُ ایضاً

ای سمن عارضِ سهی قدِ من / ای فدای تو عمرِ سرمدِ من
دیده را دوختن به تیر قدت / راستی جا هدایت بر قدِ من
من غلامِ رخ نکویے توام / گر بگویند عالمی بدِ من
چون ز شوقِ رخ تو خاک شوم / لاله روید ز خاکِ مرقدِ من
خودِ من خوش برا چو خط بر خست / ای سهی قامتِ سمن قدِ من
ای قبولی ز بند گیسویش / چون رهد این دلِ مقیدِ من

وایضاً له

چه روزست این که من دارم مبادا کس بروزِ من / چه سوزست این که من دارم مبادا کس بسوزِ من
نمی پرسی شبِ هجرانِ من بد روز را لیکن / ازان ترسم که پیش آید ترا یک روز روزِ من
دلم صد پاره شد زان روز ای ترکِ کمان ابرو / که گفتی حیف بر جانت خدنگِ سینه دوزِ من
دلم از صحبتش نرمی فروزد وه چه خوش باشد / که یک روزی دلم را بر فروزد دل فروزِ من
قبولی در رموزِ عشق بازی برد پی آری / ازان گوید که هرکس در نمی یابد رموزِ من

وایضاً له

نمودی آن خط و گفتی غبار مشک ناب است این
چه خط از سنبل تر بسته بر نسرین نقاب است این

دلم پیدا و پنهان آن دهان و غمزه میجوید
ولی چون نیک می‌بینم خیال آن و خواب است این

دل سوزان و اشک لاله‌گون داریم دور از تو
که در بزم غمت ما را شراب آن کباب است این

عجب آبیست خطت را نمیدانم چه آب است آن
عجب تابیست زلفت را نمی‌دانم چه تاب است این

قبولی در کمال نظم بس طور حسن دارد
بلی از التفات خسرو مالک رقاب است این

وایضا له

نخستین روز کامد جان از ملک قدم بیرون
نهاد آن روز عشق از همدمی با وی قدم بیرون

اگرچه از وجود و از عدم لافد همی زاهد
مرا حالیست در عشق از وجود و از عدم بیرون

برو ای دل روانی جای خود کن بر سر کویش
که جان هم در پیت می‌آید اینک دم بدم بیرون

دلم را بت خون چون غنچه از هجر دهان او
وگرنی آمدی زین خستهٔ بیچاره دم بیرون

غریبان را مکش هر دم عزیز من بصد خواری
که هست این از طریق و طور ارباب کرم بیرون

بهر جا میروی خیلی ز جانها هست همراهت
بلی سلطان نشد هرگز بجای بی حشم بیرون

قبولی پیش شاه روم زان رو عزتی دارد
که نامد شاعری مثل وی از ملک عجم بیرون

وایضا له

خوش آید دیدن رویش پس از ابروی او دیدن
که ماه نو چو دیدی خوش بود در روی نکو دیدن

بچشم مردمان بیند عکس ابروش دایم
چو ماه نو که کاهش توان در آب جو دیدن

کسان را ماه نو مطلوب و ما را دیده بر ماهش
که ناگاهی توان از گوشهٔ ابروی او دیدن

شد آن کز بهر توبه‌ی گرفتم دست زاهد را
کنونم شیخ خواهد دست در دست سبو دیدن

دلم را دارد و دارم دو شاهد از دو رخسارش
ولی در محضر آن دلدار را خواهند رو دیدن

شود از شربت شهد شهادت کام جان شیرین
دران ساعت که خواهم تیغ او را بر گلو دیدن

قبولی عزتی پیش سگانش یافت از خدمت
که از خدمت توان نزد عزیزان آب رو دیدن

وایضا له

نگار سیمبر و قد پر خط سیم ساق من
چه بودی گر مشرف ساختی روزی وثاق من

مدارا ای ماه دور از خود مرا زین بیش کز ترسم
که از دور فلک پیش آیدت روزی فراق من

دو زلفت را اگر بهر شکستم اتفاق شد
بدین معنی درست آمد بدیشان اتفاق من

رقیبان را اگر جان در نفاق من رود گو رو
معاذ الله که گردد از سگانت کم وفاق من

قبولی ذوق شعر من ندارد گفت اقران
کسی کش حالتی نبود کجا دارد مذاق من

وله ایضا

شدم در مهرورزی خاک و هست این طور طرز من
ولی روزی نگفت آن مه که چونی مهرورز من

نی ارزی بخاک پای من میگویدم هردم
بحمدالله که دانست آن پری رخسار ارز من

دو خط بر پشت لب ماه جهان را بروت پنداری
سهی قد و سمن رخسار و سیمین ساق گرز من

بروز وصل آن سرو سهی قد گرچه دل گرمم
ز بیم هجر باشد همچو برگ بید لرز من

قبولی طور من خاص است در طور غزل گویی
نباشد شاعری از در سخن امروز طرز من

وله ایضا

هیچ از دهن تو دید نتوان
زو جز سخنی شنید نتوان

صد پی بسرم اگر کشی تیغ
از تیغ تو سر کشید نتوان

شد زرد رخم از هوای قدت
عمر از چه بزر خرید نتوان

با تیر تو جان ز تن شد آری
بی پر بهوا پرید نتوان

عشق است دلیل تو قبولی — بی عشق بدو رسید نتوان

وایضاً له

ای قد تو نخل ثمر قند من — وی ذقنت سیب سمرقند من
آن لب و رخ قوت جان و دلند — ای لب و رخسار تو گلقند من
گشت دلم بستهٔ زلفت بلی — هست سر زلف تو دلبند من
گریهٔ تلخم نگر و شور بین — رحم کن ای شوخ شکرخند من
بر دل من پند منه ناصحا — بهر خدا درگذر ای پند من
راضیم از دوست بهر غم بلی — بنده ام و دوست خداوند من
همچو قبولی ببریدم ز خویش — تا که شد ای جان بتو پیوند من

وایضاً له

چه دردست این که شد در عشق او یارب نصیب من — که من می‌میرم و درمان نمی‌سازد طبیب من
ندانم چرا ای دوست دایم دشمنی با من — محبان را کسی دشمن نمیدارد حبیب من
بناز دیگرم دل میفریبد غمزه‌ات مردم — چه نازست این که دارد غمزه‌ات ای دلفریب من
عزیزم چون غریب افتاده در حسن نکویی — بگو آخر که در خواری چه میمیرد غریب من
نصیبم درد هجران شد قبولی ساختم تا آن — چو از خوان قضا در عاشقی این شد نصیب من

وایضاً له

رفت جانم ز تن و یار نپرسید ز من — مردم از فرقت و دلدار نپرسید ز من
یار سربار ازین خستهٔ خود پرسیدی — وه چه افتاد که این بار نپرسید ز من
حال خونخواری من غمزهٔ او میداند — از چه آن غمزهٔ خونخوار نپرسید ز من

چون بود حال من خستهٔ بی کس که طبیب — دید حال من و از عار نپرسید ز من
گر ببیند نبود حد قبولی گفتن — که شهنشاه جهاندار نپرسید ز من

وایضاً له

ای لب لعل تو چون جان شیرین — جان ندیدیم بدین سان شیرین
جان من چون لب شکرشکنت — نبود چشمهٔ حیوان شیرین
کیست در عشق چو من فرهادی — با چو تو خسرو خوبان شیرین
نتوانم دل ازان لب برداشت — روشن است این که بود جان شیرین
آب تیغت دم قتلم بگلو — هست چون شربت ایمان شیرین
مثل شفتالوی آن لب نبود — میوهٔ روضهٔ رضوان شیرین
هیچ دندان ز لبت بر نکنم — بلبت گشت چو دندان شیرین
میوهٔ شعر قبولی بعراق — هست چون سیب صفاهان شیرین
نظم او از نظر همت شاه — گشت چون گفتهٔ سلمان شیرین

وایضاً له

جان من زلف تو شد تراش زلفت جان من — رحمتی بر جان من کن عمر من عمران من
گر خراش جان مسکینان نمی‌خواهد دلت — سنبل مشکین خود متراش ای جانان من
زینت و زیبی دگر دارد ز سنبل گلستان — ای دهانت غنچه و رویت گل خندان من
تیز کرد و پاکی از بهر تراش زلف تو — سر بسنگی میزند آن سخت رو سلطان من
رشتهٔ جان قبولی زلف مشکین تو شد — رحم کن بر جان این مسکین بیدل جان من

وایضاً له

نظر کر داشتی با من ز احسان شهریار من	بپرسیدی ز روی لطف روزی حال زار من
چو عالم کام میراند از انعام عام تو	بناکامی مرا مگذار ز بینان کامران من
شهان را از غریبان رسم باشد پرسشی گهگه	بگو روزی غریبی هست آخر در دیار من
چو طوطی شکر شکر ثنایت در دهان دارد	نباتی کان ز بعد مرگ روید از مزار من
نظر با بندگان خود چو داری از ره احسان	قبولی هم غلام تست آخر شهریار من

وایضاً له

تا کار ترکان تو شد تاراج جان مردمان	رختی نبینی یا بدکسی در خان و مان مردمان
بی داغ خون اشک شد بر مردم چشمم گرفت	گیرند بی تمغا چو شد رخت دکان مردمان
چون شد خیالت میهمان چشمم گهرافشانی کند	از گوهر پاک این بود جانا نشان مردمان
سر نیم شب در دیده ام آید خیال زلف تو	کم آید ارچه نیم شب مهمان بخوان مردمان
اشک قبولی دم بدم گر آید از چشمش چنین	سیلاب میگیرد جهان ز اشک روان مردمان

وایضاً له

ز اشکم شد بخواب آن چشم فتان	که خواب آید بهر دم روز باران
بود در دل خیال آن لب آری	مکان لعل باشد در بدخشان
چو خط سبز از آن لب گشت پیدا	نهان شد در سیاهی آب حیوان
مرا در دیده چون انسان چشمی	بلی در دیده باشد جای انسان
بوصف گلستان عارض او	قبولی بلبلی آمد خوش الحان

وله ایضاً

سوزد جگر سازد کباب از آتش دل دود من	خاک ره از خوناب او گر دیده خون آلود من

از ناله

از ناله نالی شد تنم فرسود جانم از غمت	ضعف تن نالان نگر این جان غم فرسود من
با اشک سیم و روی زر ای دل چو بازاری شدی	دیگر مکن فکر زیان سودای زلفش سود من
سرشام چشمم میکند پالوده از خون جگر	گر باورت نبود سحر مژگان خون پالود من
دادن قبولی جان ترا در کوی جانان به بود	باری چو کاری میکنی آن کار را به بود من

وایضاً له

عارض اینست و خط اینست و زلف و خال این	صبر و طاقت هوش و آرام از که جویم بعد ازین
خاطر شاد از من مسکین چه میجویی که من	سینه ریش و تن زار و دلی دارم غمین
آخرم چون اینچنین میخواستی کشتن بهجر	کاشکی ز اول نمی پیوستی ای مه این چنین
ای پری ایزد ترا روح مجسم آفرید	پیش از آن روزی که آدم بد میان ماء و طین
ای قبولی یافت از طبع چنین شعرت کمال	حافظت چون گشت لطف خسرو روی زمین

حرف الواو

از صفا لاف نهانی میزنی با روی او	گر سخن داری بگو آیینه با او رو برو
سود سودای دلم را بین که در بازار عشق	زان دو زلف و ابروان دارد زیان از چارسو
خاک گشتم در رهش تا آب رویی یافتم	تا نگشتم خاک در راهش ندیدم آب رو
دین و دل میخواستی از من فدایت ساختم	از من بی دین و دل دیگر چه میخواهی بگو
گر بدی گفت ای قبولی مدعی در هم مشو	زانکه بدگو را سخن هرگز نمی باشد نکو

وله ایضاً

شوخ بقالی که از جان شد دلم پابست او	میکشم همچون ترازو بارها در دست او
هر زمان تیری ز شاهین ترازویش مرا	میخورد بر دل که می بوسد پیاپی شست او

پپسته و با دام را در شهر بازاری نماند / باد جود آن دهان تنگ و چشم مست او
دل بزلفش داشت سودای گرفت آن ماه دست / سود سودای دلم بینید و گیرو بست او
میدهد در پای او صد جان دل گر گشته ام / ای قبولی تا بدست آید دو زلف شست او

وایضاً له

کند مشتاق را دیوانه پنهانی نگاه او / کشد عشاق را هر گوشهٔ چشم سیاه او
مرا روشن شد این معنی که می باشد پری رای / چو دیدم پر زده بر گوشهٔ زرین کلاه او
اگر روم و حبش را ترک چشمش ملک خود گوید / بدین وجه آن دو عارض بس بود عادل گواه او
خط آورد آن شه خوبان بزیر زلف دانستم / که ز اقلیم ختن عزم خطا دارد سپاه او
قبولی را بداغ هجر تا کی رنجه میداری / مگر آگه نه‌ای جانا ز عدل پادشاه او

وایضاً له

شبی در خواب میدیدم که بودم هم سخن با او / رقیب از دور جان میداد و آن مه بود و من با او
چه گویم شکر آن دولت که آن شب تا سحر بودم / دهن که بر دهن که لب بلب که تن بتن با او
بروز حشر چون از خاک خیزد کشتهٔ عشقش / گواه سرخ رویی بس بود خون کفن با او
کنون بی گلشن رویش گلم در دیده خار آید / کجا رفت آنکه می بودی مرا گشت چمن با او
قبولی را اگر درمان نباشد زان لب شیرین / بحمد الله که باری هست درد کوهکن با او

حرف الها

کجا روا بود ای ماه نو ترا روزه / که طفل را بنود هیچ جا روا روزه
بدود آه کنم روز روزه را چون شام / که ماه من بگشاید چو شد مسا روزه
بلاست بر من دلخسته روزه داشتن است / چها که بر سرم آورد ازین بلا روزه
بروز روزه خوردم آشکاره چون مردم / خورد چو مردم دیوانه بر ملا روزه
چراست بر دهنت مهر روزه ای مه نو / نداشت غنچهٔ نورسته هیچ جا روزه
کشد قبولی ازین غصه خویش را امروز / که میکند بتو ای نازنین جفا روزه

وله ایضاً

ای خال عارض تو بر آفتاب نقطه / مه را چنین نباشد از مشک ناب نقطه
زد کلک صنع زیبا آن نقطه بر عذارت / گرچه نمی توان زد بالای آب نقطه
چون نقطهٔ دهانت فردست هیچ گویم / تنها چو در نیاید اندر حساب نقطه
جانا کتاب حسنت از خط خوب رویت / وان خال بر رخ تو چون بر کتاب نقطه
با آنکه خال رویش بی خط عجب ندانی / بی حرف بر بیاضی باری بیاب نقطه
خال رخش قبولی هر کس که دید گوید / از زهره هست گویا بر آفتاب نقطه

وایضاً له

چو می در غلغل آید از چمانه / بگو مطرب غزلها با چغانه
بیا ساقی دمی می در میان آر / که برخیزد تکلف از میانه
کمان از زورق می کن درین دور / که تیر عیش آید بر نشانه
خوشا آن کز فسون چشم ساقی / ز مستوری بمستی شد فسانه
قبولی او ز جامت جرعه نوش است / بدور بزم جمشید زمانه

وله ایضاً

ماییم دلی چون خم زلف تو شکسته / آشفته و سودازده و پیوسته و خسته
از کنج دو عالم غم روی تو گزیده / در کنج غمی بی کس و بی خویش نشسته

ماند کمر با قد چنبر شده روزی / مویی ز میان کمرت طرف نبسته
از بخت خجسته شدن قابل وصلت / کو آنکه ز تو طالع ما بود خجسته
کر شاه سما چتر بپرسد ز قبولی / کویند که مرغیست پر و بال شکسته

ولایضاً

قدت که بدیده خو کرفته / سرویست کنار جو کرفته
رخسار ترم بکرد دراست / خاکیست که آب رو کرفته
حیفات شکست باستخوانم / ترسم که شود کلو کرفته
برکاپه سر فتیه را به / سنکی که پی سبو کرفته
در وصف مه رخت قبولی / در شعر ره نکو کرفته

وایضاً له

بجاسی ابروات بنمای ای ماه / که ماه نو نماید همه سر ماه
براهت دیدم و دل شد ز دستم / مرا از دیدنت این بود در راه
ز ناکه دیدنت از کار رفتم / مرا کاری چنین افتاد ناکاه
چو با آهت جانم در تن از ضعف / رود جانم اکر بر می کشم آه
دلم زلف درازت برد اکنون / تو میدانی و جانم قصه کوتاه
قبولی خسرو ملک سخن شد / باشعار چنین از همت شاه

ولایضاً

دولاب از بتان پری رخ بعیدکاه / چه خیست دور او همه با آفتاب و ماه
هرکاه عید من بسر کوی او بود / چون کوی او بروی زمین نیست عیدکاه

درعید

درعید که میانه خوبان نکار من / چون پادشاه بود و دکر دلبران سپاه
از اشک ما بعید که آن مه نشد پدید / کز سایلان بتنک بود روز عید راه
انجاست عیدکاه قبولی که روز عید / خورشید تاج بخش برآید سحرکاه

وایضاً له

زاقبال قبول خدمت شاه / بحمد الله شدم مقبول درکاه
دلم این لطف را از شاه میخواست / میسر شد ز لطف شاه دلخواه
مرا ناکاه این اقبال رو داد / چه کویم شکر این اقبال ناکاه
بدولت راه می جستم رسیدم / رسد آری چو دولت هست در راه
قبولی چون شدی مقبول سلطان / بکو شکر خدا الحمد لله

وایضاً له

مرا تا جان بود ای سرو دلخواه / هوادار توام و الله بالله
برو ای جان ز تن همراه تیرش / کزین بهتر نخواهی یافت همراه
دلم تنک است و آهم بر نیاید / بدل تنکی ندانم چون کنم آه
مرا ناکه تیغت بر سر آید / زهی اقبال تیز و بخت ناکاه
بپای دوست جان دادن دلم خواست / قبولی را میسر کشت دلخواه

وایضاً له

خود راه ندانم بدر خانه آن ماه / تا خلق ندانند نپرسم ز کسی راه
با آه بدان ماه چه کویم سخن خویش / کوید که ندانم عجبی آه ازان ماه
دی روز بمیدان ز بتان بود صفی چند / لیکن همه بودند سپاه و مه من شاه

یک ره برش دیدم و دل رفت ز دستم	جان میدهم اکنون ز پی دیدن یک راه
گاهی که قبولی سوی تو راه نیابد	از لطف فراموش مکن پرسش گه گاه

وایضاً له

از چین تنت ای شه خوبان نتاب ماه	زان رو که نور کسب کند ز آفتاب ماه
عکس مه عذار تو در آب چشم ما	بنماید آن چنان که نماید در آب ماه
روشن نماید آن رخ زیبا ز زیر زلف	روشن بدید گرچه کسی در سحاب ماه
خورشید با رخ تو بر آید بخرمی	در چین ای نگار شود گر شهاب ماه
بیند اگر رخ تو منجم گه حساب	ای آفتاب گم کند اندر حساب ماه
از زلف شد بدید فروغ عذار تو	در شب دهد همیشه بلی نور و تاب ماه
وصف رخت نگاشت قبولی نگار من	کو را شدست نور مرکب کتاب ماه

وایضاً له

خط لبت آنچنان نشسته	خطیست بلوح جان نشسته
سرو بیت قد تو راستی را	خوش در چمن روان نشسته
جانهاست برای پای بوست	چون گرد بر آستان نشسته
بر پسند حسن آن مه امروز	مهریست بر آسمان نشسته
شعرت چو قبولی از قد اوست	شد در دل راستان نشسته

وایضاً له

چون لعل لبت شود مکیده	همچون شکریت آب دیده
گفتی که کجاست جای تیرم	گویم که کجاست جا بدیده

در هفت هزار سال دورش	مثل تو مهی فلک ندیده
داریم دلی بچین زلفت	شبهای دراز ره بریده
ایام بعشرت و قبولی	در گوشهٔ محنتی خزیده

وایضاً له

زهی شوق لبت را از ازل در ملک جان خانه	خیال آن دهن را در دل تنگم نهان خانه
بخاک آستانت هر سحر رخ بر زمین دارد	چه گر خورشید را ای مه بود بر آسمان خانه
ز آب چشم ما هر گوشه جیحون بدید آمد	حباب آسا از آن ما راست بر آب روان خانه
زبانت خویش را در خانه‌ات افتاده میخواهد	ولی خورشید من مه را که می بیند در آن خانه
قدم نه یکدمی در دیدهٔ خونین نگار منا	که گردد از فروغ عارضت نقش جهان خانه
پی آن تا بچشم خویش بیند پای آن در را	بگویت دیده را شد آرزو بر آستان خانه
بگوی آن بهشتی خانه می باید مرا واعظ	ترا می باش گو با حور در باغ جنان خانه
قبولی را بسوی خانقه دعوت مکن زاهد	خوشا رندی که او راست در کوی مغان خانه

وایضاً له

دلم شد از فراقش پاره پاره	جگر از دل بتر صد باره پاره
فلک زان از مه نو ساخت ناخن	که ابرویت کند رخساره پاره
از و قطعا نترسم گر به تیغم	کند آن غمزهٔ خونخواره پاره
رقیبش را ز آهم پاره شد دل	بلی گردد ز آتش خاره پاره
ز هجرش آه و تیغ غمزهٔ دوست	دلی دارد قبولی پاره پاره

وایضاً له

اشک را ای دیده با خون جگر پرورده‌ای
تا میان مردم آبی برو آورده‌ای

آه آتش بار عاشق در نمی‌گیرد بتو
خاک بر سر بادت ای واعظ عجب افسرده‌ای

قد دلجویش دلا تا نامرادی داد بر
راستی را زان قد دلجو نکو برخورده‌ای

گر جفا کردم بتو گفتی مزن دم پیش کس
با کسی چون دم توان زد زانچه با من کرده‌ای

بی غمت یکدم قبولی را ندیدم شادمان
جان من گویا دل او را بغم پرورده‌ای

وایضاً له

ای ز ابروی تو جانم جفت غم در گوشه‌ای
شیشهٔ دل را از آن طاقت در خور گوشه‌ای

مردمان از اشک و خون دل بپایت ریختند
لؤلؤ مرجان ز بهر دیده در هر گوشه‌ای

با قدت تا در میان باغ خود را بر کشید
باغبان بنشاند سرو ناز را در گوشه‌ای

مردم چشمی بیا در گوشهٔ چشمم نشین
زانکه نبود در جهان زین با صفاتر گوشه‌ای

ای قبولی از پی چل چله اهل حال را
جز کمان ابروی او نیست دیگر گوشه‌ای

وایضاً له

خط تو بر لب جان پرور و عرق کرده
چو سبزه ایست بآب نبات پرورده

سرشک لعلی چشم عجب مدان زان لب
که مدتی پی آن لعل خون دل خورده

چو کشمشم که برویت خوش است خالت گفت
بروم ببین که چه مقبول شد سیه‌چرده

سرشک ما نرود یکدمی ز دامن چشم
مثال طفل که باشد بدایه خو کرده

بنظم کرده قبولی صفات لعل ترا
ببزم خسرو دوران بتحفه آورده

حرف الیا

ای از رخت بخانهٔ دل روشنائی
وی با تو روح راز ازل آشنائی

در باطن

در باطن اتصال نهانیست با توام
گر ظاهرا شود دو سه روزی جدائی

گفتیم بهر بردن دلها خود آمدی
ما را مکش برای حدیث خدائی

از فقر سر بشاهی عالم نمی‌نهم
دارم ولی ز همت مردان گدائی

پستم کنون و سرزنش شیخ میکشم
آن وقت کو که بود مرا پارسائی

تا گشته‌ام گدای سر کوی آن صنم
دارم بپای تخت بتان پادشائی

عشاق را نواست از او راستی ولی
دارد قبولی از غم او بی‌نوائی

وایضاً له

دل برد ز من زلف سیاهی که تو داری
جان سوخت مرا روی چو ماهی که تو داری

خیل و سپهت ماه رخانند و ز شاهان
کس را نبود خیل و سپاهی که تو داری

صد دل برباید بیکی غمزهٔ پنهان
دزدیده از آن غمزه نگاهی که تو داری

از پشتی خط روی ترا دعوی خوبیست
نیکوست برین وجه گواهی که تو داری

در خرمن مه آتش سوز افکند ای دل
از مهر رخش شعلهٔ آهی که تو داری

اهل سخن امروز ندارند قبولی
در سلطنت و کوکبه شاهی که تو داری

وایضاً له

بیا و حال مرا بنگر و بگوی خدائی
که بی رخت بچه حالم ز داغ و درد جدائی

ز روی تو هوسم میکند گدائی بوسی
ولی چه سود بگدا که نیست روی گدائی

بتا اگر تو خود آئی بحکم قتل محبان
تراست حکم چه گوید کسی بحکم خدائی

چو پند من نشنیدی و رفتی از پیش ای دل
امید از تو بریدم برو که باز نیائی

مباش مایل زهد ریا قبولی از این پس
از آن جهت که نیاید بکار زهد ریائی

وایضا له

روا باشد که در چنگ فراقم مبتلا کردی
ز اول صد وفا بنمودی و آخر جفا کردی

بیک بار از نظر انداختی ما را چه شد آخر
نه خود ز اول نظر از مردمی در کار ما کردی

ز اول عهدها بستی به نیکویی ولی آخر
ز بد عهدی نگارا هیچ میدانی چها کردی

چو بنمودی بما اول طریق دوستی جانا
نمیدانم مراد دشمنان آخر چرا کردی

چو دانستی که آخر میشوی بیگانه ای دلبر
قبولی را چرا با خویش اول آشنا کردی

وایضا له

چو میدانی که خواهی کشتنم آخر بنادانی
ز اول روی خود بنما بمن آخر تو میدانی

تو سلطانی نگارا با گدایان جنگ کمتر کن
که خواهد کشته گشتن عالمی زین جنگ سلطانی

چو دانستم که زینسان بیوفا باشی و سنگین دل
کنون دانستم و سودی نمیدارد پشیمانی

پریشان میکنی گیسوی مشکین و دل مسکین
بآخر همچو زلفت می نهد سر در پریشانی

قبولی را بکش ای کافر برگرد و از عشقت
که در دین می کشند آنرا که برگشت از مسلمانی

وایضا له

اینچنین کز غم عشق تو شدم شیدایی
هیچ پروای خودم نیست ز بی پروایی

از گدا بشنو و هر جا مرو ای شاه کسی
که بجایی نرسد هر که بود هر جایی

هر کجا پای سگ اوست سر من آنجاست
من که باشم که کنم با سگ او همپایی

گفتم ای غم بدلم حال تو تنها چون است
گفت این است بجان آمدم از تنهایی

توبه فرمایمت از عشق مگو ای زاهد
من پیر توبه ندارم تو چه میفرمایی

چون قبولی ز زر چهرهٔ خود سود ندید
گشت آخر بغم سیم بران سودایی

وایضا له

دل که او نیست مبتلای کسی
بچه کار آید از برای کسی

کس چو از نیکویی بجای تو نیست
بد مکن جان من برای کسی

در بلای تو اوفتاد دلم
کس مبیفتاد در بلای کسی

رفت جانم بآشنایی یک
نشد آن شوخ آشنای کسی

ای قبولی ازان کسی کشتی
که شدی کشته در وفای کسی

وایضا له

ای شوخ که در عشوه گری آفت جانی
یا رب که بدین شیوه بسی سال بمانی

ما میگذرانیم بهر حال که باشد
ای دل بغم یار تو چون میگذرانی

ای باد چو روزی برسی بر سر کویش
باید که زمین بوس من آنجا برسانی

تا دیده لبت دید بجان دل نگران شد
داریم ازان روی بجان دل نگرانی

از جور و جفا و ستمت با دل ریشم
تقصیر مکن جان کسی آنچه توانی

وصل تو مگر باز جوان سازدش ای سرو
چون پیر شد از هجر قبولی بجوانی

وایضا له

گفتم شدم ز عشق تو دیوانه ای پری
خندید یار و گفت زهی آدمی گری

دارم مراد پیش قدت جان برآورم
جانم بدست تست مرادم برآوری

بردی به نیم غمزه دل خسته مرا
ای سرو گلعذار همین است دلبری

تیرت دلم ز سینه برآورد عمر من
ختم است بر خدنگ تو طور دلاوری

گفتم که مردم از غمت ای ماه رحم کن
گفتا قبولی از غم من غم چه میخوری

وایضاً له

مفلس مخوان بغمزه گدا را ز بی زری
ای سیم بر بمال نباشد توانگری

گفتم که در شفاعت از دیده در قدم
گفتا مکن ز کیسهٔ مردم ایلچی گری

گفتم بران سرم که بپایت سر افکنم
گفتا دمی ز دست مرو کز بران پری

گفتم که می‌برم بسر راه تو بسر
گفتا ترا رسد اگر این ره بسر بری

هر چند ما ز نخل قدت بر نخورده‌ایم
یارب ز باغ حسن خود ای سرو برخوری

گفتم دل آورم ز برای پیکان تو
خندید یار و گفت قبولی دلاوری

وایضاً له

ریحان مسلم است ز گلها بخرمی
کاورد از خط تو برات مسلمی

نسبت ز ابروی تو حدیثی ز ماه نو
گر گفته شد مرنج ز ما آمد این کمی

یک لحظه بی غم تو دلم را قرار نیست
کین ریش را غم تو سزد بهر مرهمی

عمر منت ز زلف تو بر باد شد بلی
بنیاد عمر را نبود هیچ محکمی

هم با غم تو ساخت قبولی بروزگار
یکدم میسرش چو نگردید بی غمی

وایضاً له

به بوی گشته‌ام دیوانهٔ زلف پری رویی
من آشفته را بنگر چه نیکو برده‌ام بویی

ببین در آینهٔ روی خود و رحم آر بر حالم
سخن در روی تست ای دلبر نمیگویم به بی رویی

برای آنکه از لیلی رخی سنگی خورم بر سر
من بی دست و پا مجنون همی گردم بهر کویی

مشو مغرور زور و بازوی خود جور کمتر کن
بمنت با تو میگویم ندارم زور و بازویی

سر مویی چو تیغش از سرم شد بر سر غیری
ز غیرت تیغ بر اندام من زد هر سر مویی

قبولی

قبولی غیر جایی کو چو خسرو حالتی دارد
بملک عشق حالا نیست مثل من غزل گویی

وایضاً له

به یغما برد دل را غمزهٔ ترک جفاجویی
تنم را بود جانی شد فدای لعل دلجویی

تماشای لب جویی اگر جویی بوقت گل
بیا بر دیده‌ام بنشین که دارد هر طرف جویی

مرا گویی بجای او طلب کن دلبر دیگر
بمن بنمای باری ناصحا در چمن چون اویی

کسی از هیچ سو در عشق او دستم نمی‌گیرد
ولی سنگ ملامت میخورم بر سر ز هر سویی

ندیدم غنچه را هرگز سخن گو در چمن لیکن
دهان تنگ او را غنچه دیدم سخن گویی

قبولی میشود دیوانه و در شهر می‌افتد
اگر ناگاه می‌بیند بر روی پری رویی

وایضاً له

هر دم هزار پاره دل از خون کند کسی
رحمی چو نیست در دل او چون کند کسی

کشتی مرا چو ریختم از دیده خون بلی
گردد قصاص واجب اگر خون کند کسی

شد از قضا غم تو مقدر برای دل
تقدیر را چه گونه دگرگون کند کسی

مهر تو چون با آب گل دل سرشته شد
از دل چگونه مهر تو بیرون کند کسی

ناصح مدار رنجه دلم را ز منع عشق
آن را که مرد بهر چه افسون کند کسی

حقا که حسن و نمکش لیلی ندیده است
در عشق اگر ملامت مجنون کند کسی

یابد وصال صبح سعادت بشام هجر
گر بر سپاه خواب شبیخون کند کسی

گردد ز عشق بازی فرهاد با خبر
گر کوه را بتیشه چو هامون کند کسی

باشد حلال گر چو قبولی کند بنظم
سحری که از طبیعت موزون کند کسی

گل تو شکفت و هر کس نشاط و های و هوی / من و خار هجر و با خود ز غم تو گفت و گوی

رخ ما ز خاک پای تو بماند دور ای وه / بکجا شد آنکه ما را ز تو بود آب رویی

مکشم به تیغ هجران که ز تو نکو نیاید / چو نیامدست هرگز بجهان بد از نکویی

پی آنکه خاک پای سگ کوی تو ببوسم / چو سر سگ خویش دارم بره تو جست و جوی

اگرش کشی قبولی نرود ز آستانت / سگ آستانهٔ تو نرود بهیچ کویی

و ایضا له

دی روز میگذشتم آشفته وش براهی / ناگاه کرد بیرون سر از دریچه ماهی

گفتم چه چاره سازم که گاه دیدنت را / گفتا گذار میکن زین راه گاه گاهی

گفتم اگر زمانی خواهم بتو نشینم / گفتا که می تواند آن نیز هم بجایی

گفتم اگر ز لعلت کامی طلب نمایم / گفتا عجب نباشد کام گدا ز شاهی

گفتم گرت قبولی خواهد که در بر آرد / گفتا که باید آن را پس منصبی و جاهی

و ایضا له

تا خوی گرفت عارض چون آفتاب خوی / شد روشنم که می چکد از آفتاب خوی

داغ فراق بر دل من چند می نهی / من سوختم ز هجر تو این داغ تا بکی

با روی زرد و سینهٔ چاک و تن نزار / بنود غریب نالهٔ من هر نفس چو نی

جز غنچهٔ دهان تو ای سرو گلعذار / واقف ز تنگی دل من نیست هیچ شیء

پابوس تو مراد قبولی خسته بود / شکر خدا که برد بمقصود خویش پی

و ایضا له

یاری که نیک داند طور و طریق یاری / خونت اگر بریزد زنهار دم نیاری

کیتی

گیتی بحق یاران جورم بسی نکو شد / با ما دگر نکو شو جانا بحق یاری

ما را بستی بقدت خواهیم جان سپردن / نتوان دروغ گفتن در وقت جان سپاری

گیتی که رو براهم ای اشک در ره او / بنمای یتیمی خود گر رو براه داری

از بهر آنکه بوسد پای ترا قبولی / چون زور و زر ندارد درمانده شد بزاری

و ایضا له

منم بهجر پری و فقیری غریبی / که از خوان وصلش نباشد نصیبی

جگر خسته بیمار و تنها و زاری / نه غمخوار رفیقی نه بر سر طبیبی

بصد ناله از گلرخی بیوفایی / گرفتار خار جفا عندلیبی

گهی سینه پر غم ز طعن حسودی / گهی دیده پرنم ز طعن رقیبی

شب فرقتم روز وصلی ندارد / مبادا چو من ای قبولی غریبی

و له ایضا

ای شهره شده بدلپسندی / تا چند جفا بدل پسندی

از تو همه ستم و جفا و از ما / مسکینی و عجز و دردمندی

از روی تو چشم بر نبندیم / هر چند کنی تو چشم بندی

تا چند دلم ز خال رویت / بر آتش غم کند سپندی

بر بنده جفای تو پسندست / شاهم تو اگر جفا پسندی

بر پای تو پست شد قبولی / ای سرو که یافت سربلندی

و ایضا له

شیخ است و شید و دعوی اسرار معنوی / رندست و جام باده و اشعار پهلوی

هر یک زنند راه فضولی ترا ولی
گر ذوق بایدت سخن رند بشنوی

از وجد زاهدان مقلد هزار بار
حالات مست به بغزلهای پهلوی

نی چو هر بیت خاصیتش فراغ دل
فارغ شوی از وز خیالات دنیوی

بنگر بهای جوهری کش بجز بهای
بر پیر دهند پادشهان تاج خسروی

دی نیم مست رفت فضولی بمیکده
شد رهن باده دفتر اشعار مولوی

وایضا له

بوده خوب رو دلبر مرا دلدار بایستی
ز بی یاری بجان آمد دل من یار بایستی

چو تیرش ریش دلها را شد ای ابرو کمان مرهم
مرا هم مرهمی بر سینهٔ افکار بایستی

من از غم سوزم و او را غمی نبود ز سوز من
چو من غمخوار یارم یار هم غمخوار بایستی

کسی کو هر شبم با او شب تاری نبیند اند
شبش چون تار زلف او دراز و تار بایستی

چو نبود دولت آنم که یابم بار نزدیکش
ز دورم از پی نظاره باری بار بایستی

چه سودم این که هر دم میدهم جان را بیاد او
مرا یادی ازان شوخ فرامشکار بایستی

فضولی شکر پستان سخن طوطی بسی دارد
ولی زینها یکی چون من شکرگفتار بایستی

وایضا له

چو می بینمت غمزه با دیگری
ز رشکم بدل میخورد خنجری

کرم دست گیری نباشد عجب
که پامال راه تو دارم سری

مرادم نیامد بر از قدت
بجز نامرادی ندارم بری

نهد باب بر آستان توام
نیم ای پری وش سگ هر دری

دلم خوش برآمد ز جام لبت
چو می خوارهٔ رند از ساغری

فضولی بصد ناله جان داد و یا
ندانست این اوست یا دیگری

وایضا له

کیم من دردمندی مبتلایی
نفیری مستمندی بی نوایی

گهی در زلف مه رویان اسیری
ز بالای بتان گه در بلایی

غریبی بی کسی دور از دیاری
بشهر نازنینان مبتلایی

جفا کش خاکساری ناتوانی
گرفتار وفای بی وفایی

فنا و نیستی خوش کن فضولی
که هستی را نمی بینم بقایی

وایضا له

چون غنچه دهان تنگ داری
چون گل رخ لاله رنگ داری

زاه دل ما نشد دلت نرم
آری دل همچو سنگ داری

دارد برقیب صلح دایم
با بنده صفای جنگ داری

ز ابرو دو کمان کشیده تا گوش
وز غمزه دو صد خدنگ داری

بکش دهن و بگو حدیثی
تا چند مرا بتنگ داری

در کوی مغان مرو فضولی
گر باک ز نام و ننگ داری

وایضا له

زهی در تن مرا هر لحظه از احسان تو جانی
شود چون من جهانی بنده ات هر دم باحسانی

ز لطف تست جان دردمندم را دوا جانا
بعالم دردمندان را ازین به نیست درمانی

بمعنی نیست جان آن را که جانانش نباشد جان
چه حاصل باشد از جانی که او را نیست جانانی

مرا زیبد که در هر دم کنم صد جان نثار تو
چو از لطف تو هر ساعت بتن می آیدم جانی

هزاران قرن اگر گردد دنیا بچرخ در دوران — محمد شاه اویسی و قبولی طبع سلمانی

و ایضا له

دلم را برد کافر دلربایی — مسلمان کش بتی شوخی بلایی

خدنگ افکن سیهی ابرو کمانی — جفا پیشه نگاری بیوفایی

بافسون چشم شوخش دلستانی — بمعجز لعل نابش جانفزایی

پریشان زلف او مجموعهٔ دل — پری سان چشم او مردم ربایی

قبولی وصف اعجاز لبش گفت — ازان شد در سخن معجز نمایی

و ایضا له

نیست چون آسم بدر در هجر جانان محرمی — دردمندان را بغیر از ناله نبود همدمی

خواستم نالم چو نی در اشتیاق وصل دوست — سینه صد سوراخ گشت و بر نمی آید دمی

باز نتوانم که دارم دور از آن مه گریه را — گرچه میدانم که می خندند بر من عالمی

جامهٔ نیلی بنفشه از چه آمد پر گوار — گرچه من دور از خط جانان ندارد ماتمی

ای قبولی بزم سلطان را غنیمت دان که نیست — جام احسان کو درین دوران بغیر از او جمی

و ایضا له

بتان شهر سپاهند و پادشاه تویی — ستاره اند همه دلبران و ماه تویی

بزلف هندوی تو دعوی دلی دارم — خط تو حجت و بر حجتم گواه تویی

ز جور غمزهٔ تو می برم پناه بتو — کجا پناه برم چون مرا پناه تویی

گریز من بتو باشد گر گریز از خود — چه من که جمله جهان را گریزگاه تویی

دلم گناه ندارد بعشق ای دیده — گر کشش گناه بود باعث گناه تویی

براه او دو رخم خاک راه شد ای اشک — بیا بیا که بهر وجه رو براه تویی

قبولی است بدستش دعای دولت تو — گدا دعای که گوید چو پادشاه تویی

و ایضا له

لبی چو لعل او سلیمان داشت مرکز خاتمی — لبی بران خاتم چو آن خط بود اسم اعظمی

چون توانم گفت ای دلبر بدان لب وصف تو — عالمی را جانی آن لب جان جان عالمی

با خط ریحان چو دیدم خاتم لعل ترا — گفتم از یاقوت می زیبد بدین خط خاتمی

میدهد جان لعل جانبخشت بهر جا مرده است — نیست چون آن لب بجود جان جهان را حاتمی

ای قبولی تو انی شد جم جام سخن — خاصه در دوران چون سلطان محمد خان جمی

و ایضا له

گر نمی بینم ترا ای جان عالم یکدمی — بینم آن دم خویش را از عالمی در عالمی

درد خود را محرمی جز خود نمی بینم بلی — نیست ممکن این که محرم را نباشد محرمی

نیست آن ای باغبان شبنم سرشک بلبل است — گر بروی گل بحسرت اوفتاده بینی شبنمی

سینه سوراخست و رخ زرد است و تن از ناله نال — گر نفس بر میکشم جز نی ندارم همدمی

آدم آن باشد کز و بوی وفا شاید شنید — ای قبولی در همه عالم ندیدم آدمی

وله ایضا

ماه گشاد ار بارخ تو صورت دعوی — با صورت تو دعوی او نیست بمعنی

آمدم که خود آیی تو و عارض نمایی — از خود روم ای ماه چو موسی ز تجلی

طوبی قدی ای حور تو وان زلف سمن سای — افتاده برخسار تو بر گیست ز طوبی

لیلی چه اگر عاشق دیوانه بسی داشت — مجنون شد و حیرانی او در خور لیلی

ای نی بغمش بکید دنفس همدم ما باش
گر هیچ قبول نیفتی با تو نشینم
چون بنیست بجز یک دو نفس حاصل دنیی
آن یک نفسم به بود از دنیی و عقبی

رباعیات

تا چشم تو در دیدهٔ جان جلوه گرست
هر دیده کزین نور و صفا بهره ورست
هر لحظه بدو نور و صفایی دگرست
از هر وجهی رخ تو اش در نظرست

وایضاله

در حضرت او ره بجبل نتوان یافت
علمت بعمل بعلم است نکو
وز علم نجات بی عمل نتوان یافت
بی این خبر از سر ازل نتوان یافت

وایضاله

عاشق نکند عشق تو ای الهی پنهان
رخسار من و اشک گواهند بعشق
کردن نتوان چو پادشاهی پنهان
از کس نتوان کرد گواهی پنهان

وایضاله

تا کی دلم از داغ چه پستم رنجه کنی
از دوری دیدار تو بیمارم و زار
جانم ز فراق خود بغم رنجه کنی
شاید که بپرسش قدم رنجه کنی

وایضاله

یا رب که مرا از نفس سرکش برهان
فعلم همه ناخوشست و من ناخوش ازین
وز چشم و دلم ز آب و آتش برهان
خوش ساز مرا ز فعل ناخوش برهان

وایضاله

از نخل قدش اگر بر آید چه عجب
چون قامت او نخل مرادست مرا
مقصود من از قدش بر آید چه عجب
آن نخل مراد در بر آید چه عجب

وایضاله

از بس که ز هجر دیده ام خون بگریست
بی عارض آن ماه تنم زنده
بگریست بحالم آنک در من نگریست
مانندهٔ ماهی که بی آب نه زیست

وایضاله

ای دین که راز گفته با دگران
من بیخبر افتاده ز هر گفت و شنفت
درهای نهفته سفته با دگران
هم گفته و هم شنفته با دگران

وایضاله

از می چو خویشش بروی گل رنگ آید
بر سنگ فتاد عکس لعل لب او
از شرم رخش بروی گل رنگ آید
زان لعل برون مدام از سنگ آید

وایضاله

غیر از تو کسی در دو جهان پیدا نیست
در عشق تو بی نام و نشان گردیدم
جز حسن تو پیدا و نهان پیدا نیست
غیر از تو مرا نام و نشان پیدا نیست

وایضاله

با جام لبت نیست ز مشرب توبه
هر روز لبت توبهٔ من بی شکند
زان نابدم ای نگار بر لب توبه
از باده کنم اگر چه هر شب توبه

وایضاله

تا چند قبولی غم دوران خوردن
وز بهر دو نان پیش دونان خوردن

از نخل

چون داد بباد آب رخت آتش حرص / گر خاک خوری ترا به از آن نان خوردن

وایضاً له

زنهار قبولی نشوی با بد یار / ور زانک ترا یکی بود ور صد یار
چون یار نکو چو کیمیا کم یاب است / سیمرغ صفت به که بشوی با خود یار

وایضاً له

هر گه که بلب آب عنب می آرم / از یاد لب تو جان بلب می آرم
چون باده بعشق عارضت می نوشم / در بزم صفا پا ز طرب می آرم

وایضاً له

ای آمده قلب آدم آیینهٔ تو / وی گشته وجود عالم آیینهٔ تو
چون آیینهٔ تو عالم و آدم شد / دایم ز جلاست خرم آیینهٔ تو

وایضاً له

با نیستی از قید پستی برهیم / شک نیست که ما ز خود پرستی برهیم
گر همت ما بلند گردد چون چرخ / مانند زمین ز ننگ پستی برهیم

وایضاً له

بردار دلا ازین جهان دل ز همه / پیوند ز جان بدوست ابگسل ز همه
در هر دو جهان حاصل تو جز او نیست / او را میدان تو نیز حاصل ز همه

وایضاً له

هرکس که بقید دهر شد دلداده / از بند کی نفس نشد آزاده
گیرم که پی نشاط گشت آماده / مخموری و غم رسد ترا زان باده

وایضاً له

بودیم بر او عشق بپایان همه عمر / داده دل و جان بباده رویان همه عمر
صد شکر که عمر ما همی بد نگذشت / بردیم بسر چو با نکویان همه عمر

وایضاً له

قوت دل و جان تو بوده من غافل / مقصود جهان تو بوده من غافل
از روح و روان همی خبر می جستم / خود روح و روان تو بوده من غافل

فرد

دی شدم با آشنایی آشنا در آب رود / ماهی از نور آب می جستم که ماهی رخ نمود

فرد

چو خط آورد از رخ گرد قطع زلف آن دلبر / بحمد الله که غالب شد سپاه روم بر کافر

فرد

چون قبای دلبری بر قامتش می دوختند / رشتهٔ جان مرا دست محبت تاب داد

خاتمه

دران وقتی که این فرخنده دیوان / مزین شد بمدح شاه دوران
ز هجرت راست هشتصد بود و هشتاد / که شد از ختم این دیوان دلم شاد
گذشته سال عمرم سی و نه بود / سرم از مدح شه بر چرخ میسود
ز شاهم هر زمان بودی عطا بخشش / نظرها داشت با مدحت گر خویش
بلی فرصت بر شاه سخن دان / بشاعر تربیت کردن ز احسان

نگر تحسین و احسان بودی از شاه — کی می بستی چنین دیوان دلخواه

الهی این مبارک فال دیوان — که زینت دار داز اوصاف سلطان

الهی این مثال کار مانی — که در نقش و خیالش نیست ثانی

الهی این همه نوباوه دل — که از باغ روان آمد بحاصل

بکام شاه دوران ساز شیرین — که تا کامم دهد ز احسان و تحسین

تم الدیوان بعون ملک المنان بحمد الله ومنه وحسن توفیقه
وفرغ من تحریره العبد الضعیف النحیف المحتاج
الی رحمة الله تعالی وغفرانه غیاث المجلد
الاصفهانی بدار السلطنه قسطنطنیه
حماها الله من جمیع الافات والبلیه
فی شهور سنه ثمانین و
ثمانمایه الهجریه
م



غزلیات ترکی

نسبت ایتدم رخ زیباکه مه چاردهیی
کون کبی روشن اولورسه نوله وجه شهی

دل پر زلفکه ال اوردوغی اصمه آستینی
دفتر جرمه یازلمز چو دلوک کنهی

خانهٔ دلده جگر قانیله تصویر ایدرم
صنم جامه منقش بت زرین کلهی

رخی شه خطی سپه درکه چک خواب اول
گرچه بکلک ایدمز شاه کدیجک سپهی

سکه رشک ایتسه قبولی نوله نامقبول
التفات ایتمه کورنتسن نظر پادشهی

وایضا له

دلبره آینه بتعلق آیین اولمسه
کندونک چینینی کورب انده خودبین اولمسه

باغبان چینی بزه کلمزدی تحفه سی
اکی شفتالو بله بر سبب پیمین اولمسه

رحم ایدردی اول مه لیلی صفت مجنوننه
فتنهٔ تحریک ایدن زنجیره مشکین اولمسه

بن رقیبه کافروکک کرمز ایدم قاننه
دوستم کر آره یرده غیرت دین اولمسه

ای قبولی سن دنی دن کم ایدردی کسنی فرق
پادشهدن بسن قوله احسان وتحسین اولمسه

وایضا له

زلفک هماسی برکز بن خاکه صالسه سایه
سایم وریدی هر دم فرسایهٔ همایه

قاشک برات حسنه جان اولمغه نشاندر
کم ایلمز اطاعت طغرای پادشاهه

اغلادغمیچه اورتر زلفینله کل یوزینی
آن اول سنبل پریشان بارانی اولدی آیه

عاشقلرک قنیله حنالمش الینی
غالب بودرکم اول مه قصد ایلمش غرایه

ظل

١

ظل شه جهانده خسروسن ای قبولی
ظل همایه درلر بکلک درر کدایه

وایضا له

تحریر ایدایسه اول مه آیات حسن آیه
خورشید بنده اولدی اول شاه مه لقایه

اول سرو سیم ادرکن یوز نازله صنوبر
کپرتمسون چمنده بالاکسن اول بلایه

آیینهٔ رخکده جان صورتن چو کوردم
تشبیه ایتدم آیینی جام جهان نمایه

چون سایهٔ قدوکی کوردم چمنده دیدم
یارب که بنچه اولور روح روانده سایه

صوندم اوپم رکابن دیدی چکوب عنانی
بلدم یقین که جز در مقصود بی نوایه

شاهک قبول ایدی مقصودم ای قبولی
مقصوده چون ایرشدم شکر ایدرم خدایه

وایضا له

مصحف چهرنده خطی درر اعراب کبی
ساکن اودم دررنکلرسی اعراب کبی

دون کیجه عیش نهان ایتمشدم اول مهله
بو کون اول واقعهٔ یاد ایدرم خواب کبی

آه کیم جوشه کلب بحر سرشک آتشمدن
تنی غرق ایدسه کشتی کرداب کبی

چمن حسننی صوورمیخون چشمله
دوندرر رود دل پرشکم بنی دولاب کبی

اکسک اولمز کوزمک یاشی یوزمدن بردم
غالبا ایتدی محبت زرّه سیماب کبی

آب عارضنده دل آولمغه ماهی وش
حلقهٔ زلفنی خم ایلدی قلاب کبی

ای قبولی سکا چون اولدی محمد ممدوح
پسند حق جان ویر آنوک یولنه اصحاب

وایضا له

لب لعلک دکلدر کرچه صهبا
بدن هردم ایدر اشواقی احیا

بهشت اول بزم درکم اوله ساقی
نگار سیم ساق ماه سیما

کوزمدن وکدی قان غوغای چشمک   عجمی قان ادیجک مست غوغا
کوکل مهر رخکی جانده کیزلر   که غوغالر اولر کنج اولسه پیدا
قبولشه سکا اتدی محبت   نه غم عالم اولرسه جمله اعدا

وله ایضا

اچه یوزندن اول مه تابان کلاله   مهر رخی بیقدر گل سیراب ولاله
گلگون ادر صفای رخک ساقیا میی   یاقوت ناب ادر لب لعلک پیاله
گل عارضکدن اولکه معانی بیان ادر   اوراق یاسمینه یزر اول رساله
مشکین صچک کمندله صید اتدی ای قمر   صحرای سبز چرخده مشکین غزاله
خدی چو الدی ملک دلی وجه چنله   خطی یزر صحیفهٔ ماهه قباله
دریای نوره غرق اوله روحی قبولینک   آچه یوزندن اول مه تابان کلاله

وله ایضا

خیال لعل جانبخشک بلای زلفه دافع در   بلی سودایه ای دلبر شراب ناب نافع در
طلب اندوکچه وصلوکی بنی خوار اتمه لطف ایله   عزیزم خوار اولور سر برده گرچه اولکه طامع در
گورنلر چین زلفکدن عذارک پرتونی ای مه   صنورلر پردهٔ شبدن شعاع مهر لامع در
مدد قلماسه گر طالع جانلن گورمکه یارک   نه درمان ایلیم یارب نه قیلم کار طالع در
قبولی شاهد وشمع وشرابی ترک ادر درسک   انوک حقنده ای زاهد حدیثک غیر واقع در

وله ایضا

غنچه وش هر دم نکارا گوکلمی خون ایلمه   بزم دورانده شرابم اشک گلگون ایلمه
خسته اولدی هجردن جانم شفا یه چاره ات   سن مسیحا سن طبیبم ترک قانون ایلمه

دال ادر سن زلفکی هر دم جفا و جورا چون   ای الف قد باری غمدن قامتم نون ایلمه
تاب ورمه دم بدم زنجیر کبی زلفکه   ای بت لیلی وشم عشاقی مجنون ایلمه
طعن اتمه جوهر نظم قبولیه رقیب   بد گهرسن سن شکست در مکنون ایلمه

وله ایضا

چون خنده کنندن اول صنم سیم بر چقر   گویا که اوج برج شرفدن قمر چقر
طفل سرشکی آینه صلیم یریدرر   گاه ولی ادب خیالکی نیچون بصر چقر
لعلک خیالی دلده مکان ایلدی مدام   چشمدن اول خیال الله یاقوت تر چقر
خاک رهکه یوز سورب اولدکلو اغلدم   گاه اول خاکدن قیامته دک سیم وزر چقر
تحریر ادر صفات لبکی قبولی کم   کلکندن ای نکار شکر لب شکر چقر

وله ایضا

لبک حلاوتله ای نکار شکر در   دشنک لطافتله آبدار گوهر در
رکابن اوپمک اچون چون عنانی طوتدم   دیدی یوری یلورم قصد بی نواجر در
مگر که مهر سلیمان در لب لعلک   که انس وجن قمو اول خاتمه مسخر در
طعنمه دللری تاچین یلکنی اله سن   که ملک الن شه چون ای نکار لشکر در

قبولی عارضکی وصف ادر مکر ای ماه
که نظمی روشن ورنکین وتازه وتر در

تم

قصیدهٔ چند که در وقت کتابت دیوان گفته شد به مدح سلطان پناهی

بطرف باغ زدی میدهد نشان نرگس
که مَنقلی ز زر آورد در میان نرگس

فروخت جنس بهاری بسی بتقلب شتا
بچارسوی چمن ساخته دکان نرگس

اگر ز کاسهٔ زرین نه سرخوش است مدام
بدین هوا نکند در چمن مکان نرگس

شده یساول سلطان دی بششپر سیم
رُبود تاج زر از چهرهٔ خزان نرگس

بگوشهای چمن تاجر بهاری راست
شده چو مردم ره دار دیده بان نرگس

زبس که خورد میِ صرف ناشتا بخار
بعلت یرقان گشت ناتوان نرگس

برای زینت خوان شتا بصحن چمن
کَشد مُزعفر و نان تنک بخوان نرگس

ازین عصای مُجوَّف بسان مردم کور
چه سیم و زر که برآورد ناگهان نرگس

عجب عجب که بدین چشم و با عصای چنین
ز مردمان نکند سیم و زر نهان نرگس

ز نرگس است چمن را گل شکفته بهار
گرفت تخت چمن را چو گل ازان نرگس

بود مشابه پالیخ دسته فیروزن
چو ناشکفته نماید ز بوستان نرگس

ندانم از که چنین کیمیاگری آموخت
که شمسی و قمری می‌کند عیان نرگس

بخط سبز چمن یافت گنج نامه بباغ
که سیم و زر بدر آورد ازان مکان نرگس

چو صبح صادقش ار خوانم از صفا شاید
که آفتاب برآورد صبح سان نرگس

زشرق باغ دمیده مگر سفیده دم است
که قرص مهر گرفتست در دهان نرگس

زکاروان ریاحین که میرسند بباغ
بود نخست ازیشان خبر رسان نرگس

نهاده بر طبق کاغذی چو عطاران
فروخت در همه بازار زعفران نرگس

اگر نبودی مست مدام سبب کنم
که خفتگان چمن راست پاسبان نرگس

بود چو ششپر سیمی ز مرّدی دسته
بحکمی زده میخی ز زر بران نرگس

زبس که کرد تشبّه بچشم لاله رخان
ببوستان جهان گشت داستان نرگس

بچشم کور چو سرمه نمی‌کشند چرا
نگاه داشته با میل سرمه دان نرگس

مگر ز باد چپک خیز چشم باز کند
سحر چنین که ز باد است سرگران نرگس

بروزگار شباب و مزاج صفرایی
شراب زرد چرا میکشد چنان نرگس

بآب شبنم اگر باده را کند ممزوج
مزاج خویش کند معتدل بدان نرگس

ز بهر پختن حلوای خاصهٔ رمضان
بسی سفید و تنک پخته است نان نرگس

اگر چه همچو گلش نیست بلبل خوش خوان
درین زمان که برآمد ز گلستان نرگس

ز مطربان خوش الحان خوش نوا دارد
هزار بلبل خوش خوان ببزم خان نرگس

سپهر مرتبه قطب ملوک آن شاهی
که باغ منظر او راست فرقدان نرگس

نجوم کوکبه سلطان محمد غازی
کش انجم است ببستان آسمان نرگس

گل حدیقهٔ اقبال سرمدی که بود
بگلشن طربش مهر خاوران نرگس

برای چشم عدویش چو شد بهیأت رمح
سپرد که خار کند همچو گل سنان نرگس

به پیکر تنگ بندکان درگاهش
نهال خویش برآرد بهر زمان نرگس

بود سپهر بزمش مثال نرگس دان
ازو برآمده هر سو ز اختران نرگس

ایا شهی که ببستان سرای عالم پیر
چو دولت تو بود تازه و جوان نرگس

نهاده بر سپر سیم ساده قبّهٔ زر / ببارگاه تو آمد باز مغان نرگس
ز بحر بهر تو آید همی خراج فرنگ / که می نماید هر سوی بادبان نرگس
ببارگاه تو آمد مثال جادوشان / بدست چوب و کمر بسته بر میان نرگس
بوصف نرگس بستان جنّت آسایت / بیاد داد مرا طبعی روان نرگس

چنین که رُست بباغ خدایگان نرگس
چنین نروید از گلشن جنان نرگس

ز عکس نرگس این گلشن بهشت مثال / چو جوی باغ برآورد کهکشان نرگس
برآمدست ازین مینوی سپهر آسا / چو ماه بدر بر اطراف اختران نرگس
بجای مرمرش از سیم فرش انداز(د) / بپای حوضش و منت کشد بجان نرگس
مگر بباغ زده سایه بان سلطانیت / که ساختست ز زرّ دستون آن نرگس
نهاده ساغر زر بر طبقچهٔ سیم است / بشوق مجلس سلطان کامران نرگس
بشاخ طوبی و با برگ ماه و با گل مهر / بود چو پنجهٔ فتح شه زمان نرگس
شهی که همچو گلستان دولتش بشکفت / ز باغ قیصر و داراب و اردوان نرگس
بچشم خشم اگر سوی گلستان نگرد / دگر نروید از گلشن جهان نرگس
وگر بعین عنایت نظر کند در باغ / بود بباغ تر و تازه جاودان نرگس
درون گلشن مدحش بسیر می بودم / که تازه کرد و معطر مرا روان نرگس
بوصف چشم و رخ مهوشی سهی قدّی / بتازگی غزلی داد بر زبان نرگس

گل است آن رخ و آن چشم دلستان نرگس
چنین گلی بکجا باشد و چنان نرگس

سحر که نرگس مخمور تو ز خواب خمار / شود گشاده بروید ز گلستان نرگس
ز کاسهٔ سر نرگس بر آورم دبلی / اگر بچشم تو لاف زند ز بوستان نرگس
بشوق چشم تو چون چشم من سفال شود / دران سفال نشسته مردمان نرگس
دلا چو نرگس او ناتوان و بیماری / ترا که گفت که در باغ جان نشان نرگس
اگر چو چشم تو بر ساخت خویش را انجار / چه سود کوری خود می کند عیان نرگس
خیال چشم تو در جویبار دیدهٔ ما / بود چنانکه بسر چشمهٔ روان نرگس
بغیر چشم تو با عارضت کسی با گل / ندیده است که باشد بیک اوان نرگس
رخ تو گلشن و هر گوشه چشم شهلایت / بود چنانکه بر اطراف گلستان نرگس
ز ظلم چشم تو بیمار و ناتوان گشته / رود بداد بنزد خدایگان نرگس
شهنشهی که ز فرّ و بهای معدلتش / ندید ظلم در ایام مهرگان نرگس
کشد بسینهٔ سیمین بباغ زر زده مگر / بمطبخ خدمتش بود میهمان نرگس
زهی ز خلق تو با طیب در گلستان گل / خهی ز لطف تو در باغ قهرمان نرگس
بطرف باغ چو گلگون خسروی تازی / بپای او نهد از فخر دیدگان نرگس
ز بهر مقدم گلگون تو بپای انداز / براه باغ فکندست پرنیان نرگس
ز بندگان تو خواهد که بنده گردد / برآمدست بزرّین کلاه ازان نرگس
برای گرمی عیش تو در زمان شتا / چه آتشی که برافروخت بی دخان نرگس
بباغ زرگریی کرد و بهر بزم تو ساخت / ز سیم خام و زر پخته شمعدان نرگس
ورق ز سیم و زر آورد و از پی انشان / بصفحهٔ مدحات تو زرفشان نرگس
ز اسم اعظم تو چونکه سکّهٔ زر یافت / چو شعر مادح تو شد زر روان نرگس

فروختت ببازار مدح تو خود را   که سود دیده ز سودات بی زیان کس
بپای مدح تو بسیار سیم و زر افشاند   نشد ردیف ثنای تو رایگان نرگس
بهر گلی که شکفت از ثنای تو زین باغ   نهاد روی بپای یگان یگان نرگس
نمود سر می طبع من بمدحت تو   ز خنگ سبز که دارد بزیر ران نرگس
قدم بجای قدم چون نهاد طبع مرا   ازان بخنگ فلک گشت هم عنان نرگس
شها بمدحت تو نظم کرده ام کو سر   نبسته ام چو حریفان بریسمان نرگس
جمال باغ معانی کمال اسمعیل   که کاشت طبعش در گلشن بیان نرگس
اگر بدیدی این تازه نرگستان را   ز روم بردی ازین پس باصفهان نرگس
بجز ز روم چنین نرگسی نبرد وید   برست اگر ز نشابور آنچنان نرگس
ردیف مدح تو گردید تا چو من پر کرد   ز سیم دامن و از زر ز تو دهان نرگس
مرا چو دید بمداحی تو از سر شوق   شده چو سوسن آزاده ده زبان نرگس
بدین قدر زر و سیم محقری کش بود   نثار کرد بمن گنج شایگان نرگس
قصیده که بمدح تو گفته ام باغیست   نشانده پر بسر او را ز یک کران نرگس
ازان زمان که بباغ جهان پدید آمد   چو من نیافت در ایام باغبان نرگس
درین چمن که بمدح تو ساختم ماند   شکفته تا بدم آخر الزمان نرگس
کمال و کاتبی ار از خرابی عالم   کنند شکوه و شاهد بود بران نرگس
کنون بدور تو آباد دید عالم را   گواه میگذراند ز انس و جان نرگس
بجز ز طبع قبولی بگلشن دوران   چنین قصیده نه بیند بسالیان نرگس
بچار باغ جهان هیچ شهریاری را   ندید مثل گدای تو مدح خوان نرگس

کنون

کنون کشاده کف استاده ات و میخواهد   ز من دعا و قبولش ز بستان نرگس
همیشه تا که ز گلزار منظر خضرا   سحرگهان شکفد لاله و شبان نرگس
بگلشن طرب روز و شب ز انجم و مهر   شکفته باد ز الطاف غیب دان نرگس

این قصیده در جواب کمال الدین اسمعیل گفته شد باشارت حضرت سلطنه پناهی خلد ملکه

زین سان که گشت روی زمین آسمان برف   شیر فلک شکار شود در میان برف
وقتی که شیر چرخ شود صید میشود   آسان شکار جدی و حمل در زمان برف
از بهر آنکه زر ز تراب آورد برون   چرخ از کلنگ باد کنان است کان برف
باران شدست برف ز گردون بسان نخ   گویا که مجره شد ز فلک ناودان برف
زینسان که از زمین بفلک سر کشیده است   بر آسمان توان شدن از نردبان برف
خواهد زند حرامی دی راه کاروان   بر کوهها نشسته ازان دیدبان برف
غربال میزند فلک از باد برف را   خورشید گم شدست مگر در میان برف
در شهر هیچ گرمی بازار مهر نیست   آمد ببار برد مگر کاروان برف
اشجار را شکوفه ببر بود در چمن   شد آن شکوفه ریخته در بوستان برف
وقتست و تاجران بهاری نمیرسند   شد بسته راه ایشان مگر از ره زیان برف
یاغی برف روی زمین را فرو گرفت   زان کوه و دشت گشت همه سایه بان برف
از برف ناگرفته نماندست کشوری   عالم گرفت لشکر کشورستان برف
اغصان همه شکوفه شد و میوه بر نبست   زینسان بود شکوفه که باشد ازان برف
هر چند در جهان بکرم غیر برف نیست   از وفرت سپاه جهان در جهان برف

در ماهِ روزه برف خنک داستان نمود / گز وصف باد نماند تهی داستان برف
گردید باغ و راغ ازو پر گلِ سپید / مانا که گشت روی زمین گلستان برف
مسکین دلم ز سردی احداث روزگار / مرغیست آشیانهٔ او آشیان برف
زندانِ خانهٔ من و من بندهٔ درو / استاده از برونِ درم پاسبان برف
زین جنس خانه ام نگذارد دمی برون / چون من کسی مباد ز زندانیانِ برف
در خانه ام ز برف نگندست خوان شتا / تا کی توان نشست خدایا بخوان برف
گویا که برف را بنود میزبان چو من / گز خانه ام نرفت برون میهمان برف
زین خانه اگر هست چو پیر دایه بنده را / بنود غریب باشم اگر میزبان برف
جز آستانِ شاه مرا ملجئی نماند / تا جان برم ز چنگ سپاه گران برف
خورشید تیغ زن که تابنده ایزدی / جانِ عدو بستاند چو خورشید جانِ برف

سلطان محمد آن شهِ غازی که روز حرب / او آفتاب آمد و دشمن بسان برف

از تابِ قهر اوست عدو بی نشان بلی / چون مهر گرم گشت نماند نشان برف
خصم خنک برابرِ او خیمه چون زند / گز چترِ مهر آب شود گنبد لانِ برف
دشمن چو برف و اوست چو خورشید فی المثل / بنگر ز آفتاب چه بیند روان برف
گردون نهاد برف بسی در شتا که تا / در اردویش بصیف گشاید دکان برف
دم سردیٔ عدو چه غم او را که عاقبت / پامال حادثات شود خان و مانِ برف
ای خسروی که تخت تو شد آسمانِ مهر / تخت عدوی بخت تو شد آسمانِ برف
در بحر قهر برد بگرداب بهرِ غرق / کشتیٔ عمر خصم ترا بادبانِ برف
دُر می شود بحر پی بذل بزم تو / سر آب کان ز کوه چکد از دهان برف
در گاهِ کین تو بنهد خصم جان بلی / چون مهرِ گرم گشت نبخشد امان برف
شاها بدولتِ تو قبولی مدح خوان / ل پوستین بنود دمی در اوانِ برف
زان چون کمالِ شکوه ز سرمائی کند / چون او نمی شود بمثل اصفهان برف
در رشتهٔ سخن دُرِ معنیست نظم من / نظمی ببسته ام بهم از ریسمان برف
این تازه تحفه گرمیِ بازارِ عشرت است / هر چند هست سرد و خنک ارمغان برف
چون در ثنای حضرتِ سلطان کامیاب / شد طبع آتشین مرا امتحانِ برف
گفتم قصیده که بگوید او کسی / هرگز نگفته بود سخن از زبان برف
در وصفِ برف گرم معانی منم که هست / چون تیغ خور زبان من اندر بیان برف
تا داستان برف شتا راست بر زبان / زین گرم تر نگفت کسی داستان برف
چون مدح بندگان ترا برف شد ردیف / طبعم چو مهرِ گرم صفت شد بشان برف
تا آفتاب را بنود مهر ذرّه / در دل بدان صفت که یقین است از آن برف
بادا عدوی جاه ترا چرخ مهربان / زانسان که آفتاب بود مهربان برف

این قصیده جواب خواجه خاقانی گفته شد در تهنیت عید رمضان با بشارت سلطنت پناهی خلد ملکه

گردون که شوقِ صحبت عیدست در سرش / پیداست بادهٔ شفق و پیاله زرکشش
چرخ از نشاط عید برقص است و ماهِ نو / خلخال پای اوست ز زر کرده زرکشش
گویا هلالِ عید بخلوت نشسته بود / سی روزه روزه را که نزارست پیکرش
در شامِ عید مجلس عیش است آسمان / سیمین طباق برشده از نقلِ اخترش

دریای اخضر فلکی راست شام عید
کشتی هلال و مهر فرو رفته لنگرش

مانا هلال عید چو طفل است و آسمان
اندر کنار خویش در آورده مادرش

گردون مثال مجمر عیدست و ماه نو
چون زر نشان مجمر و نجم است اخگرش

از شوق عید چرخ بچنبر نمود لعب
پیداست از هلال نمودار چنبرش

آمد صباح عید بپا بوس شهریار
خورشید و سود بر فلک از فخر آن سرش

خورشید آسمان شرف آنکه آسمان
هر روز عید خواهد از الطاف داورش

در بزم عیدش این غزل از شوق مطربی
میخواند با ادای خوش روح پرورش

ابروی ماه من که هلال است پیکرش
بنمود ماه عید جهان را ز منظرش

سالیست جان من بلب آمد که روز عید
ای ماه دستبوس تو گردد میسرش

عیدی چو خواست سایل اشکم براه تو
زان خاک راه خلق گرفتند در زرش

چشمی که ماه عید به بیند بروی تو
آید بهر نظر بنظر عید دیگرش

باور نداشت چرخ مه عید چون هلال
چون دید نقش ابروی تو گشت باورش

عیدی من از ان لب شیرین همین بود
ای سیم بر که روزه گشایم بشکرش

آن خال لها بر آتش روی تو عید من
در دفع چشم بد چه سپندیست درخورش

دی شامگه نمود رخ از چرخ ماه عید
دیدم ز رشک ابروی تو زرد و لاغرش

گویم چو نون ابروی تو ماه عید را
یا جیم صولجان شهنشاه صفدرش

خورشید خسرو آن که بود لحظه لحظه عید
ایام را ز طلعت ماه منورش

رو داد مطلع دگرم در ثنای او
کاندر صفات صحبت عیدست درخورش

شد بزم عید چرخ و هلالست ساغرش
در ساغرست خون شفق راح احمرش

رندی که روز عید بکف جام می گرفت
هرگز بدل نگرد بصد جام کوثرش

عیدست و باز شاهد می آمده ببزم
از جام گرد روی برآورده معجرش

خوش وقت آن حریف که با یار روز عید
باشد بط شراب و کباب کبوترش

ساقی عید روی مرا بین که لعل اوست
در بحر باده ساخته جانها شناورش

سی روزه ختم باده پیمی سر بمهر بود
در عید میغروش از ان کین گشت سرش

عقل از یبوست رمضان بود خشک مغز
در عید شد دماغ تر از باده احمرش

بزمی که چرخ ساخت پی عیش شام عید
نتوان صفات گفتن تا روز محشرش

در بزم قدر شاه بغیر و زه گون طبق
در شام عید چرخ کشد نزل اخترش

شاهنشهی که خسرو خاور صباح عید
درگاه دستبوس غلامیست کمترش

سلطان محمد آنکه بشیلان عید او
پستی سیم چرخ بود خوردن عفرش

صاحب قران عصر که گر روز عید فطر
صد فطر خوار پیش بود چون سکندرش

باشد دو عید سالی و از طالع سعید
هر روز عید شد ز مقدر مقدرش

تا چرخ یافت دولت تشریف عید او
جو زا همی کمر بود و مهر افسرش

عیدیست هردم از ظفر و فتح و نصرتش
کان سوی عیش و عشرت و شادیست رهبرش

آورد زر کرفیکی شامگاه عید
با طرف ماه نو کمری از دو پیکرش

هر روز شش از ظفر بجهان عید دیگرست
چون کرد کار ساخت ز نظرت مظفرش

گویا فلک قصیدهٔ عیدی او نوشت — از ماهِ نو کشید همی جدولِ زرش
یا خود کنارهٔ سپری را بزر گرفت — آورد همچو تحفهٔ عید آن سپهر پیشش
یا نعل گوشه ایست که در شامگاه عید — بر چرخ جست درگهِ دَوْ از تکاورش
یا ناخنیست از شه شامی بشام عید — آورده بهر تحفه برش تحفه آورش
یا خود بدامنِ فلکِ لاجورد شد — در شام عید عکس فتاده ز ساغرش
از شوقِ بزمِ او بشب عید این غزل — چون گفت تیر زهره روان کرد از برش

دیدم صباح عید جمال منورش
شد عید من خجسته ز خورشید انورش

مانند مه برآمد از خانه صبح عید — چون آفتاب خلعت زربفت در برش
پی شد بعیدگاه سواره نگارِ من — افتاده در قدم سر زلفِ معنبرش
چون آفتاب بود مهِ من صباح عید — در زیر ران تکاور چون چرخ اخضرش
میزد بگوی سیمِ زنخدان بعیدگاه — آن ماه مهر عارض چوگان عنبرش
با ابرویش اگرچه برآمد هلالِ عید — یکدم نداشت تاب که باشد برابرش
در گوش داشت حلقهٔ مانند ماه عید — از مه طرف مقارن مهرِ منورش
آن حلقهٔ هلال که در گوش عید بود — بود از برای بندگی شاهِ صفدرش
شاهی که روز عید هزاران غلام بیش — آید بپای بوس چو داراب و قیصرش
در شامگاه عید پی فتح اهل دین — ماه از غراب چرخ برآمد چو خنجرش
در بزم عیدِ او ز پی عیش نای و نوش — وصاف شد عطارد و زهره نواگرش
در روز عید فطرتِ او دورِ روزگار — از جام عدل داد شرابِ مطهرش

چون صبح عید صفهٔ بارش صفا دهند — جبرئیل باید به پی جاروب شهپرش
چون عید فطر شهره بعیدِ محمدیست — باشد ثواب بیش ز صد عید اکبرش
روزی که او مقابل دشمن شود بنصر — عیدِ جهاد می‌کند از فتح لشکرش
یا عکس گوشهٔ کلک اوست ماهِ عید — یا خنگ اوست چرخ زده نعلی از زرش
یا ساغریست کرده ز زر زرگرِ فلک — از بهر بزمِ شامگهِ عید در خورش
هر صبح عید میکند از فخر آفتاب — تا خاک آستانهٔ او گشت افسرش
ای عید خسروان فلکت همچو بنده ایست — از آفتاب خلعتِ زربفت در برش
آن را که آستانهٔ تو گشت عیدگاه — زاقبال گشت هر نفسی عید دیگرش
وان را کز آستانهٔ امرِ تو سر کشید — هرگز نگشت عید سعادت میسرش
آنکس که عید نامهٔ مدحت ز بر نکرد — اوراقِ عمر ساخت زمانه مبترش
آنگو ز سایلان سر خوانِ عید تست — بر سبز خوان چرخ نباید فرو سرش
گردون بپای بوس تو آمد صباح عید — آورد تحفه بهر تو یاقوت اصفرش
لیکن خجل ز تحفهٔ عیدت شد آسمان — زیرا که بود تحفه بغایت محقرش
چون خواست دستبوسِ ترا چرخ صبح عید — شد خاتم تو واسطه گردیده جوهرش
خوش عید کرد چرخ که در دست قدر تو — مانند خاتمیست نگین جوهر خورش
ناهید گشت مطرب بزم تو شامِ عید — با حلقهٔ هلال فلک گشته مزهرش
یا خود بچرخ شاهدِ رقاص عید تست — در شام عید زهره و انجم است زیورش
چون مدح عیدی تو کتابت کنند دور — رشته دهد ز گیسوی خود بهر مسطرش
گردون مگر که محضر صدر جلال تست — شکل هلال عید نشانی ز محضرش

یا خود نشان نون نشان است ماهِ عید
شاها قبولی از شرفِ مدح عیدیت
تشریف او ز عیدِ قبولِ تو می‌سزد
هر روز عید میکند از عید در جهان
خاقانی ارچه گفت چنین عید لازمی
دیدی اگر صفاتِ تو در عید لازم
تا شاعر خجسته نفس چاشتگاهِ عید
دیوان به که نیست درو مدح عیدیت
هر صبح عید تا ز پی دستبوس شاه
هر شاهِ کشوری که نخواهد بروز عید

هر چرخ را چو خدمت تو شد مقررش
دید آن شرف که سود چو مه بر فلک سرش
چون خلعتِ قبولِ تو زیباست در برش
کز دولت تو ملک سخن شد میسرش
تحسین نمود عید بطبع سخنورش
گشتی خجل ز مدحت خاقان اکبرش
خواند ثنای شاه بدیوان زِ دفترش
بادا ز حاشهٔ اوراق اخترش
آیند جوق جوق امیران کشورش
پابوس خدمت تو مبادا بتن سرش

این قصیده را در صنعت شمع گوید باشارت جناب وزارت مآبی پسنان پاشا در مدح او

ای شمع جمع را بضیا نور دیده‌ای | این روشنی ز رای منیر که دیده‌ای
گر نور دردبیچتی از رای روشنی | در چارسو بحلق چرا بر کشیده‌ای
هر جمع را چو شاهد بزمی براستی | برقدِ خویش خلعت والا بریده‌ای
از پای تا بسر همه نوری بنارِ عشق | زان نور یافتی که بنار آرمیده‌ای
گرچه زنار میدهی این نور روشنست | کز نار نیستی تو ز نور آفریده‌ای
با تو قلم چه لاف زبان آوری زند | تو تیره دل نه‌ای چه اگر سر بریده‌ای
دندانت از ازل شده مقراض سر زنان | انگشت خود ز سوز بدندان گزیده‌ای

مهر شبی کز اول شب از سپهر بزم | خندان چو آفتاب سحرگه دمیده‌ای
در یک دم است گریه و خنده ترا ازانک | هم سحر دیده هم بوصالی رسیده‌ای
از اشک خویش و خندهٔ خود در عجب مباش | باران و آفتاب بیک جا ندیده‌ای
آب حیاتت آتش جان سوز آمده است | چون خضر اگرچه پردهٔ ظلمت دریده‌ای
گر کافری برای چه حلویست طبع تو | ور مؤمنی پی چه باتش تفیده‌ای
گر افسرت زرست چه سود دست از و ترا | پسر داده‌ای و افسری از زر خریده‌ای
شرم آیدت ز دعوی روشندلی خویش | تا شرح رای روشن آصف شنیده‌ای

شمع جمال یوسف مصرِ جهان که چرخ
میگویدش چو مهر مرا نور دیده‌ای

ای آفتاب چرخ معالی که از شرف | با صورت نکو و خصال حمیده‌ای
خلق تو خوب و خُلق تو نیکوست کز ازل | با نیکی آرمیده و از بد رمیده‌ای
مثل تو نیست مادرِ ایام را خلف | کز ثدی بخت شیر سعادت مکیده‌ای
چون از دعای اهل دل آمد ترا سپر | از چشم زخمِ تیر حوادث رمیده‌ای
مجموعهٔ جهان ز تو صورت پذیر شد | لیکن تو خود ز عالم معنی جریده‌ای
منشور عدل را ز ده طغرای حق بحق | طومار ظلم را خط بطلان کشیده‌ای
عالم قصیده ایست سراسر چو بنگری | ای آسمان فضل تو بیت القصیده‌ای
خاک ره تو گشت قبولی مدح خوان | این خاک راه را تو باحسان خریده‌ای
تا در شدم بباغ ثنای تو عقل گفت | کز گلبن سخن گل معنی تو چیده‌ای
تا شمع ماه را بفلک اهلِ روزگار | گویند نور و تاب ز خورشید دیده‌ای

چون آفتاب شمع جمالت جهان فروز
بادا که ماه را بفلک نور دیده

این قصیده را جواب خواجه سلمان گوید بامتحان وزارت مآبی هم در مدح ایشان

چون عین هلالی ز فلک گشت هویدا
عیدست بدست آر ز زر ساغر صهبا

بر صفحهٔ سیمین فلک عین هلالی
عین علم عید بود آمده پیدا

گویا بفلک زهره برقص است شب عید
در گردن او از مه نو طوق زر اندا

چون بزم شب عید ز اجرام کواکب
افروخته شد شمع برین منظر مینا

دیدم مه نو بود در آن بزم دلفروز
جامی ز شفق گشته پر از بادهٔ حمرا

از شوق شب عید عجب نیست اگر من
خیزم سحری مست صبوحی زده فردا

چون در حرم انشا وصفای سحر عید
شد مهر صفت سر زده این مطلع غرا

خورشید برآمد سحر از دیر مسیحا
رخساره برافروخته چون دلبر ترسا

در دیر رهبان صفا کرده صبوحی
در جام سحر ریخته صهبای مصفا

کرد از بدن صبح برون کرتهٔ اشکی
پوشید درو چادر زرکش والا

در گلشن مینا چو بجستی گل اصفر
بشکفت و فرو ریخت گل از گلشن مینا

هر کس که نظر کرد سحر بر رخ خورشید
در دست فلک آینهٔ دید مجلا

تا روی به بینند در آن آینه عالم
گردون بمثل آینه داریست همانا

زین نوع که امروز برآمد بصفا صبح
از مهر جهان تاب ببر ثوب مطلا

از عید نشان میدهد این صبح خجسته
چون طلعت دستور فلک قدر ملک سا

آن مصر جهان را بعزیزی شده لایق
آن یوسف کنعان زمان حضرت پاشا

از جود دلش پای فرو رفته بگل کان
وز بذل کفش بر سر خود کف زده دریا

از طلعتش انوار سعادت شده طالع
وز طینتش آثار شرف گشته هویدا

اسباب مرادش همه آماده و حاضر
کام دل او جمله مهیا و مهنا

رایش چو مقابل شده با مهر بگردون
خورشید بزیر آمده او رفته ببالا

چون گشت ز رایش متجلی همه و مهر
مانند عروس جهان دلبر و رعنا

گردد فلک پیر بهرام مطیعش
این نیست مگر از اثر دولت برنا

از صولت او در بدن کفر فتورست
از دولت او بازوی دین است توانا

جهل از نظر کامل او گشته زاموات
علم از اثر تربیت اش یافته احیا

در گلشن مدحش بتماشا و تپید
بودم که شکفت این گل نورسته ازانجا

ای با خط خوش نامهٔ حسن اندرخ زیبا
ابروی تو بر نامهٔ حسن آمده طغرا

رخسار تو روزیست که آن روز بود عید
زلف تو شبی لیک بود آن شب یلدا

یوسف رخ من نیست عجب گر بنظاره
از شوق ترنج تو برد دست زلیخا

رخسار تو با زلف مقارن شد اگر چه
ممکن نبود عید و شب قدر بیک جا

سودای سر زلف ترا سود زیان است
ای زلف سمن سای تو سرمایهٔ سودا

آن سنبل پر تاب کمندیست نه گیسو
وان سرو سمن ساق بلائیست نه بالا

شوق می لعل تو ندارد دل صوفی
گرچه وطن لعل بود در دل خارا

چشم تو ز یغمای دل ما ست طربناک
مانند سپاهی که شود شاد بیغما

تنگست دهان تو پر از قند مکرر
در جیب لبان تو پر از لؤلؤی لالا

دارد دل گرم همه دم میل بدان لب
هرچند که در تب نتوان میل بحلوا

چون منطق شیرین تو بنود به تکلم
طوطی شکرخای که کند حل معما

با غیرت بهار رخ رنگین تو هر سو
از نرگس و ریحان و گل و سنبل رعنا

خون کرد لب تو جگر بادهٔ احمر
خال رخ تو داغ دل لالهٔ حمرا

خوشتر بود دم راحت ریش تو ز مرهم
بهتر بود دم لذت دردت ز مداوا

ای ماه درین شهر کرم دست نگیری
دست من و پای جبل و دامن صحرا

چون مهر توام ساخت درین شهر گرفتار
لطف و کرم مرحمت حضرت پاشا

آصف صفت جم دبدبه دستور ممالک
اخراج کن قیصر و منصب ده دارا

خاک قدم او بدل چشمهٔ زمزم
فرشش حرم او عوض کعبهٔ علیا

ای درگه تو ملجأ ارباب فضایل
وی سدهٔ تو سجده گه عرش معلا

رای تو ز صد میل نماید رخ مقصود
احسنت زهی روشنی رای دلارا

بیند همه را دیدهٔ تدبیر تو امروز
هر چیز که پیدا شود از پردهٔ فردا

کلک تو بود فاتح ابواب معانی
طبع تو بود کاشف اسرار معما

تیغ تو بود درگه کین قاطع اعمار
دست تو بود وقت کرم واصل نعما

قدر تو کند زیر قدم اطلس گردون
شاباش زهی مرتبهٔ همت والا

ای نامور عصر جهان بنده قبولی
بر لوح خرد چونکه کند مدح تو املا

مانندهٔ

مانندهٔ ناهید زند چرخ عطارد
از ذوق صریر قلمش در گه انشا

طبعم بادای صفت ذات شریفت
شد همه نفسی مظهر انفاس مسیحا

از دولت تو چون سخنم سحر حلالست
زیبد که چو موسی بنمایم ید بیضا

شیرینی الفاظ و معانی مرا بین
هر گه شوم از شکر شکر تو شکرخا

گلزار ادب را زبانه چو من بلبل خوشگو
در هند معانی نه چو من طوطی گویا

در جیب دل من گهر مهر تو دروی
در بحر عدن نیست چنین گوهر یکتا

از بحر دل من گهر مدح تو زاید
الله چه بحریست زهی بحر گهرزا

از خدمت شایسته دلم بهر تو این کرد
گر جملهٔ عالم بتو کرد دست تولا

آلای ترا خدمت شایسته ندارم
شد خدمت من شکر و ثنای تو در آن

تا شام که عید نماید مه نو رویی
چون ابروی دلدار از این منظر مینا

شام تو شب عید و صباحت سحر عید
بادا به نشاط و طرب و ذوق تماشا

در مدح مفخر الصدور قاضی عسکر گوید

چو شام عید از این مشکوی مینا
برآمد ماه نو بهر تماشا

بهر سو خلق از بهر نظاره
بانگشت اشارت نمودندی زهر جا

چو ابروی سیهی از گوشهٔ بام
گهی می‌گشت پنهان گاه پیدا

گهی سیمی یا فندقی که شدی کم
چو اسم ماه رویان در معما

چو مریم چرخ در خون شفق بود
مه نو در کنار او مسیحا

شفق گویا که در حرب شب و روز
ز میدان فلک خونست پیدا

مه نو ناخنی از دست رفته … میان خون فتاده گاه هیجا
ز ماه نو بدوش او تبرزین … فلک پیک ابت شام عید گویا
کرامت آمدت از شهر شوال … خبر آورده است از عید فردا
یقین شکی نماند در چنین عید … که محضر آسمان باشد مورا
فلک چون محضری آمد مه نو … برو از صدر دورانت امضا
مغیث الدین معین ملک و ملت … که علم دین ازو دیدست احیا

علاء الدین علی صدر زمانه
که آمد محضرش عرش معلا

بخاک راه او صبح گردون … کند آینه خود را مجلا
دل او دین و دانش راست مسکن … جنابش بخت و دولت راست ماوا
کف او ضامن ارزاق عالم … دل او واقف اسرار اشیا
کند حل از پی تحریر مدحش … عطارد مهر را در کاس مینا
برای او مطابق عالم پیر … برای او موافق بخت برنا
فلک را ذکر خیر اوست اوراد … فلک را آستان اوست ملجا
قلم را دست بوس اوست مقصود … ازان در خدمتش سر میکند پا
قضای ناشده پیشینه داند … قضای دانشش هست آشکارا
بوزن خیر و شر میزان عدلش … سر مویی ندارد میل حقا
چنان حق فرق می سازد ز باطل … که حق او بود ظاهر بهر جا
الا ای کز علو فضل و دانش … زدی تخت شرف بر چرخ علیا

ترا شد

ترا شد آسمان تاج صدارت … مرصع گشته از در ثریا
فلک ماناکه آمد محضر تو … که میکرد و کمر بسته ز جوزا
عطارد محضرت را کاتبی شد … بخدمت دایما استاده برپا
بزرگا پرورا صدرا قبولی … بمدحت طوطی گردید گویا
که درگاه سخن باشد شکرریز … بشیرین کاری از طبع شکرخا
بمدحت بحر طبع من گهرزاد … همین باشد زهی بحر گهرزا
منم کز تیر کلکم تیر گردون … بگردون بهم یابد گاه انشا
کند اوراق گردون مهر مهره … که تا آنجا کنم مدح تو املا
همیشه تا ازین فیروزه منظر … مه نو شام عید آید هویدا

ترا هر صبح عیدی باد از نو
محمد یار و یاور حق تعالی

در مدح شاهزاده گوید

ای قدت سرو سهی خط سنبل و رخسار گل … وی ز روی لاله ات شرمنده در گلزار گل
همچو من تابی نماند بلبل آشفته را … در چمن گر زانکه ننماید چو تو دیدار گل
شاخ گل با گل چو دیدم در چمن گفتم توی … ای چمن عارض که داری بر سر دستار گل
هست از زلف و خط و عارض شده ای نازنین … سنبلت لالا و ریحان بنده خدمتکار گل
از چمن این بار از بار غمت زینسان که رفت … بس عجب دارم که آید در چمن زین بار گل
نرگست از ناله زارم ندارد خواب خوش … آری از افغان بلبل هست شب بیدار گل

دیده خواهم بر نشان پای گلگونش نهم	لیک ترسم گردد از خار مژه افگار گل
گر نیاید تنگت از همصحبتی من رواست	سرو من از صحبت بلبل ندارد عار گل
لاف زد با عارضت زان روی ای سرو سهی	خویشتن را دسته دارد بر سر بازار گل
میدهد مرهم ز نوش بوی خویش ای گل گهی	گرچه دارد خسته بلبل را به نیش خار گل
از صبوحی عارضت افروخته دیدم بلی	در سحر گردد شگفته اکثر ای دلدار گل
خواستم پیراهنت گویم ز برگ گل رواست	لیک ترسیدم بر اندامت کند آزار گل
تا ز تاب می بر رویت دید خوی ای سرو قد	سوخت خود را در عرق بر نار غم بسیار گل
چون خرامی در چمن میدزدد از تو رنگ و بوی	هست گل دزد حسن زان روز بی عیار گل
حسنت آتش در دل گل زد اگر خواهد رواست	پیش سلطان جهان از دست تو زنهار گل
آن شهنشاهی که در فصل بهار لطف او	میکند این مطلعی رنگین بجان تکرار گل

باز آمد در چمن باروی چون گلنار گل
داد بلبل را نوایی باز در گلزار گل

کی بخار غم شدی بیچاره بلبل داغ دل	بلبل دلخسته را بودی اگر غمخوار گل
هست در جمع ریاحین از زرافشانی باغ	نوجوانی خوب صورت مرد معنی دار گل
خورده‌ئی کو راست دارد بر طبق بهر نثار	از ریاحین در مروت هست یکدینار گل
در میان تاجران کشور معمور باغ	اطلس و خارای گلگون دارد اندر بار گل
تا نیابد بلبل بیچاره ره در بزم او	باغ را در خار میگیرد در و دیوار گل
نیست چون نرگس سحر از عین مخموری بخواب	صبح بیدار است همچون مردم هشیار گل
هست رنگین روی گل از آب چشم عندلیب	خواهدش دایم از آن با دیده خونبار گل

بزن

نیست از شبنم ز اشک بلبل آشفته داغ	بر بنا گوش او فگنده گوهر شهوار گل
آمده است اینک برون پر زر طبق بر سر ز باغ	تا کند بر درگه شاه جهان ایثار گل

حامی دین و دول شهزاده سلطان بایزید
کز سنانش خار شد در دیدهٔ کفار گل

آن بهار عدل کز فیض سحاب لطف او	میدهد در کوه و صحرا خار و خارا بار گل
تا مگر مسمار نعل باد پای او شود	می نماید غنچه‌ها بر هیأت مسمار گل
از طبیب خلق او تیمار گل شد در چمن	تا چو نرگس از خمار غم نشد بیمار گل
تا طبیب لطف با طیبش سوی گلزار رفت	یافت از بیماری اندوه و غم تیمار گل
خلق را از بوی گل یابد دماغ روح فیض	تا که با خلقش محبت میکند اظهار گل
گل همی خواهد که گردد فرش بزم او ز باغ	گو بیا آمد ببستان از پی این کار گل
گر نسیم لطف او در دی بگلشن بگذرد	بشکفد در دی چمن را چون مه آذار گل
صرصر قهرش وگر در گلستان فصل بهار	بگذرد چون دی نیابد گلستان جز خار گل
از پی سقای فراشان راهش هر بهار	شد گل آب از صدق زان ره یافت این مقدار گل
تا شود معمور گلشن از برای بزم او	لاله بنا یاسمن مزدور شد معمار گل
ای ز لطفت یافته در صحن بستان لاله رنگ	وی ز خلقت دیده بوی نافهٔ تاتار گل
کی بخاری سوختی مسکین ز تاب نار غم	گر چو لاله داشتی بر داغ تو اقرار گل
گل بگلشن بس خبرها میدهد از نای و نوش	از برای بزم تو آورد این اخبار گل
آفتاب از گلبن بستان سرایت یک گلست	نیست در باغ شهی کس را چنین مختار گل
تا نویسد مدحت رنگینت این مادح بباغ	ساخته سرخ و سفید و زرد بس طومار گل

پادشاها بنده را در گلشن اوصاف تو ساخت رنگین از معانی دفتر اشعار گل
هر زری کش بود دارد همچو نرگس در نظر از پی افشان این طومار مانی کار گل
همچو سوسن ده زبان کرد اشتی تحسین من در ثنای پادشه گفتی بدین گفتار گل
گر گل نظمم قبولی را خریداری کنی از قبول خاطر تو میزند بازار گل
در گلستان سخن زینسان گل رنگین کجاست هر گلی کان نیست رنگین اینچنین مشمار گل
پردهٔ پندار رنگ و بوی گل گر بد درست پاره کرد از شرم نظمم پردهٔ پندار گل
تا برآید در چمن هر سال در فصل بهار تازه و رنگین و زیبا همچو روی یار گل
شاهد نسرین بر دولت در آغوش تو باد باد دایم گلبن بخت ترا بر بار گل

تم



ای ملکت ساز [illegible] و مال و سر خود خوش او
تا دیار [illegible] ده [illegible] گردون او

کوه و بیابان و دریای آب
نشانی ندیدیم از افراسیاب